

**107- در بیان آنکه مطلوب بالذات خداست**

همه چیزهای عالم، از مال و زن و جامه، **مطلوب لغیره است**، مطلوب لذاته نیست. نمی بینی که اگر تو را صد هزار درم باشد و گرسنه باشی و نان نیابی، هیچ توانی خوردن و غذای خود کردن؟ آن درم و زن برای فرزند است و قضای شهوت؛ جامه برای دفع سرماست؛ و همچنین، جمله چیزها مسلسل است تا به حق جل و جلاله. اوست که مطلوب لذاته است، و او را برای او خواهند نه برای چیز دیگر؛ که چون او و رای همه است و به از همه است و شریفتر از همه و لطیفتر از همه، پس او را برای کم از او چون خواهند؟ پس **ایه المنتهی**. چون به او رسیدند، به مطلوب کلی رسیدند. از آنجا دیگر گذر نیست.

**شرح (استاد قمشه ای)**

- **مطلوب لغیره است** ....: مطلوب لغیره چیزی است که آن را برای وصول به مطلوبی دیگر خواهند و در مقابل ((مطلوب بالذات)) آن است که در نفس خود مطلوب است و واسطه در نیل به غیر نیست. ارسطو در، آغاز اخلاق نیکوماک، مطلوب بالذات را لذت معرفی می کند، بدین تعبیر که جمله آدمیان در طلب لذتند الا آنکه به علت اختلاف در شناخت و تفاوت در مزاجها به راههای گوناگون می روند و در مطلوب بالغیر با یکدیگر متفاوتند. در نظر مولانا مطلوب بالذات حضرت حق است که محض خیر و عین لذت و بهجت و سعادت است و همه چیزهای دیگر را دانسته یا ندانسته برای وصول او خواهند و ماورای او هیچ مطلوبی نیست. و هرکس حق را واسطه نیل به مطلوبات دیگر قرار دهد - و این تعریف فلسفی ریا است - به گفته ابن سینا، در نمط نهم اشارات، باید بر جهل او رحمت آورد که اعلی را وسیله نیل به مادون قرار داده است.

فلاسفه اشراق و مشاء متفقند که به حکم عقل سلسله علل فاعلی به علت اولی ختم می شود، که علت کل است و خود معلول غیر نیست. همچنین سلسله علل غایی نیز عقلا منتهی به غایة الغایات می گردد که و رای او مطلوبی نیست. بنابر این توجیه، سخن مولانا این است همه مردمان چون در طلب سعادتند پس همه در طلب حقند - الا آنکه در میانه راه به علت جهل سراب را آب انگاشته و غول را هادی خود کرده اند. به همین جهت در قرآن این عالم ((دارالغرور)) یعنی خانه فریب نامیده شده و حاصل تلاشهای ظالمان و کافران به سراب تشبیه شده است (نور - 39).

- **ایه المنتهی**: نهایت اوست: این سخن که حق نهایت آمال و ایستگاه نهایی همه علت ها و غایت هاست در حکمت اسلامی مورد اتفاق حکمای اشراق و مشاء است که چون ذات عالم را سایه حق دانند، بطریق اولی

همه اوصاف خلقی از قدرت و اختیار و علم و حیات و زیبایی و دلربایی و محبوبیت و مطلوبیت نیز در مخلوقات عارضی و تبعی است، که از حق می آیند و به حق باز می گردند - چنانکه فوق هر قدرتی قدرتی و فوق هر مطلوبی مطلوبی هست تا به قادر و محبوب مطلق رسد:

(+) - **دست شد بالای دست، این تا کجا؟ تا به یزدان که " الیه المنتهی "** (مثنوی)

بیت بالا اشاره ایست به آیه 42 سوره نجم بدین مضمون:

و کار خلق عالم به سوی خدا منتهی می شود.

### 108- عشق و ادب آدم و گستاخی شیطان

این نفس آدمی محل شبهه و اشکال است. هر گز به هیچ وجه نتوان از او شبهه و اشکال را بردن - **مگر که عاشق شود.** بعد از آن درو شبهه و اشکال نماند، که **حُبِّكَ الشَّيْطَانِ يُعْمِي وَبُصْمٌ (عشق به هرچیزی آدمی را کور و کر می کند)**

ابلیس چون آدم را سجود نکرد و مخالفت امر کرد، گفت: **خَلَقْتَنِي مِنْ نَّارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ (مرا از آتش آفریدی و او را از خاک -اعراف - 12):** ذات من از نار است و ذات او از طین. چون شاید که عالی ادنی را سجود کند؟

چون ابلیس را به این جرم و مقابله نمودن و با خدا جدال کردن لعنت کرد و دور کرد، گفت: یا رب، آه! همه تو کردی و فتنه تو بود؛ مرا لعنت می کنی و دور می کنی!

و چون آدم گناه کرد، حق تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد. حق تعالی به آدم گفت که: ای آدم، چون من بر تو گرفتم و بر آن گناه که کردی زجر کردم، چرا با من بحث نکردی؟ آخر تو را حجت بود، نمی گفتمی که همه از توست و تو کردی، هر چه تو خواهی در عالم آن شود، و هرچه نخواهی هرگز نشود. اینچنین حجت راست مبین واقع داشتی، چرا نگفتی؟

گفت: یارب، می دانستم، الا ترک ادب نکردم در حضرت تو، و عشق نگذاشت که مؤاخذه کنم.

### شرح (استاد قمیشه ای)

- **مگر که عاشق شود ..:**

پوزبند وسوسه، عشق است و بس. و نه از وسواس کی رسته است کس (مثنوی)

- حُبِكَ الشَّيْءُ ...: عشق به هر چیزی آدمی را کور و کر می کند.

- خَلَقْتَنِي مِنْ تَابِرٍ .....: در قرآن سوره اعراف، آمده است که شیطان از سجده آدم سر باز زد و مورد عتاب قرار گرفت که:

ای شیطان،

چيست که تورا از سجده آدم باز داشت؟

گفت: من از او برترم:

مرا از آتش آفردی،

و او را از خاک.

خداوند فرمود:

فرود آی از آسمان،

که تو را در آن جای خود فروشی نیست،

و از بهشت بیرون شو

که بی گمان در شمار خوار شدگان خواهی بود.

گفت: حال که رانده درگاه تو گشتم،

تا آن روز که آدمیان را (به پاداش نیک و بد) بر انگیزی

مرا مهلت بخش.

فرمود: تو را تا آن روز مهلت دادیم.

در اینجا شیطان مذهب جبر را بنیان نهاد و گفت: چون تو خود مرا به عصیان بر انگیختی من نیز همه بندگان تو را اغوا کنم و آنان را از راه مستقیم کمال که به سوی توست باز دارم و از یمین و یسار بر ایشان در آیم و چنان کنم که جز بندگان خالص هیچ یک شکر تو را بجای نیاورند. خداوند فرمود بیرون شو که تو رانده درگاهی و من به یقین جهنم را از تو و آنان که تو را پیروی کنند پر خواهم کرد.

اما آدم و حوا چون از آن میوه ممنوعه خوردند مورد خطاب قرار گرفتند که:

آیا شما را از آن درخت منع نکردم؟

آیا نگفتم که شیطان دشمن آشکار شماست؟

گفتند: ای پروردگار ما،

همانا که ما [به پیروی شیطان] بر خود ستم کردیم

و اگر تو بر ما نیکشایی و رحمت نیاوری

بی گمان از زیانکاران خواهیم بود. (اعراف -22 و23)

در حالی که آدم در مدرسه (( عَلَمَ الاسماء )) همه اسرار الهی را آموخته بود و می دانست که مشیت الهی

بر خوردن آن میوه ممنوع بوده است و می توانست چون فرزند خویش، پیر هرات، بگوید:

الاهی، اگر شیطان آدم را بد آموزی کرد،

گندم او را که روزی کرد؟

اما چون و چرا و بحث و مجادله را مناسب مقام عشق ندانست و چون شیطان نگفت:

چرا روم؟ به چه حجت؟ چه کرده ام؟ چه سبب؟

بیا که بحث کنیم، ای خدای فرد و دود. (دیوان شمس)

تا پاسخ بشنود که:

تو را چه بحث رسد با من، ای غراب غروب!

اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود. (دیوان شمس)

ودود (نامی از نامهای خدای تعالی، دوست) - غراب (کلاغ) - مورود (وارد شده)

بلکه سر بزیر افکند و گناه را به خویش منسوب کرد و طلب مغفرت نمود. لذا مولانا به فرزندان آدم توصیه می کند

که در مسئله جبر و اختیار روش پدر را پیش گیرند و در عین اعتقاد به مشیت و تقدیر ازلی گناه را به خود منسوب

کنند که این با مقام عشق مناسبتر و به حقیقت نزدیکتر است:

از پدر آموز، ای روشن جبین:      ربنا گفت و ظلمنا پیش از این.

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت،      نی نوای مکر و حیلت بر فراخت.

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد      که بدم من سرخ رو، کردیم زرد.

رنگ، رنگ توست صباغم تویی؛      اصل جرم و آفت داغم تویی.

گفت شیطان که: بما اغویتنی؛ کرد پنهان خود دیو دنی.  
 گفت آدم که: ظلمنا نفسنا؛ آو نبد از فعل حق غافل چو ما.  
 بعد توبه گفت: ای آدم، نه من آفریدم در تو آن جرم و محن؟  
 نی که تقدیر و قضای من بُد آن؟ چون به وقت عذر کردی آن نهان؟  
 گفت: دانستم، ادب بگذاشتم. گفت: من هم پاس آنت داشتم.  
 هر که حرمت آرد، او حرمت برد؛ هر که آرد فند، لوزینه خورد.

صباغ (رنگرز) - محن ( جمع محنت، رنجها) - لوزینه (نوعی شیرینی)

و این همان ادب است که حافظ فرمود:

گناه اگر چه نبود اختیار ما، حافظ، تو در طریق ادب کوش و کو گناه من است

(حافظ)

مقصود از ((ادب)) در این مقام، تعارف خالی از واقعیت نیست، بلکه ادب ادراک این نکته است که وجه انتساب عمل به ماست که عنوان گناه می گیرد، وگرنه از این حیث که حق عمل را مقدر کرده است خطا نیست، بلکه عین صواب است و به قول نظامی خالی است بر رخ انسان که بر زیبایی او می افزاید:

خال عصی، بر رخ آدم فکند؛ زلف زمین در بر عالم فکند.

(مخزن الاسرار)

این نکته در مثنوی نیز در توفیق بین دو حدیث نبوی که ظاهراً متعارض به نظر می رسند آمده است: حدیث اول آن است که ((هرکس به کفر راضی شود کافر است)) و مضمون حدیث دیگر آنکه (( هرکس به قضای الاهی راضی نباشد کافر است)) مشکل اینجاست که پس چکار باید کرد. مؤمن اگر به کفر راضی شود کافر است و اگر راضی نشود هم کافر خواهد بود. زیرا وجود کفر در عالم قضای الاهی است و بنا بر حدیث باید بدان راضی بود. راه حل مولانا چنین است:

راضی ام بر کفر، زان رو که قضاست، نی از آن رو که نزاع و کفر ماست.  
 کفر جهل است و قضای کفر علم؛ هر دو یکسان کی بود حلم و خلم؟

خلم ( مخالف حلم - خشم، ناشکیبایی)

یعنی کفر ما نشان جهل ما و محجوب بودن ما از حق است. اما اینکه در ((نظام کل)) وجود کفر و ایمان و نور و ظلمت هر دو تقدیر شده است، از علم الاهی به ((نظام احسن)) سرچشمه می گیرد.

این نکته متضمن حل مشکل جبر و اختیار و رفع تناقضات ظاهری در سخنان سعدی و مولانا و حافظ و دیگر عرفای شامخین است که از طرف ما:

هر چه است از قامت ناساز بی اندام ماست؛

ور نه تشریف تو بر بالای کس و کوتاه نیست (حافظ)

و از طرف او:

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش؛

که من این مسئله بی چون و چرا می بینم. (حافظ)

از طرف ما:

ای خدای پاک و بی انباز و یار، دست گیر و جرم ما را درگذار.

گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن؛ مصلحی تو، ای سلطان سخن.

(مثنوی)

و از جانب او:

کافر و مؤمن مگو، محسن و فاسق مگو؛

جمله اسیر تواند بر همه افسون بخوان.

کیست که مست تو نیست، عشوه پرست تو نیست،

مهردۀ دست تو نیست؟ دست کرم برفشان. (دیوان شمس)

از طرف ما قبول اختیار و مسئولیت است:

برو شیر درنده باش، ای دغل، نه خودرا بیفکن چو روباه شل.

(بوستان)

و از جانب او تقدیر و حاکمیت مطلق:

گر پیر خرابات است، ور شیخ مناجات است.

هر یک قلمی رفته ست بر وی به سرانجامی. (سعدی)

حاصل سخن آنکه: شیطان و پیروان او گاه جبری شوند به مصلحتی، و گاه قدری و اختیاری شوند به مصلحتی دیگر. و انسان نه جبری است و نه اختیاری بلکه اهل عشق است، و عشق جبری است که نهایت اختیار است و اختیاری است که از آن گریز نیست - همچون زنجیری که عاشق به اختیار بر پای خود می نهد.

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت،

که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی (سعدی)

بار دیگر آمدم دیوانه وار؛ رو رو، ای جان، زود زنجیری بیار.

غیر آن زنجیر زلف دلبرم، گر دو صد زنجیر باشد بگسلم.

(مثنوی)

#### 109- فرق بین دانستن علم احکام و علم حاکم

فرمود که: این شرع مشرعست یعنی آبشخور مثالش. همچنانست که دیوان پادشاه، درو احکام پادشاه از امر ونهی و سیاست و عدل و داد خاص را و عام را و احکام پادشاه، دیوان بی حدست، درشمار نتوان آوردن و عظیم و خوب و پرفایده است، قوام عالم بدانست.

اما احوال درویشان و فقیران مصاحبت است با پادشاه. فرقی عظیم است میان دانستن علم احکام و دانستن علم حاکم و مصاحبت پادشاه. اصحاب و احوال ایشان همچون مدرسه است که درو فقها باشند که هر فقیهی را مدرس بر حسب استعداد او جامگی می دهد. یکی را ده، یکی را بیست، یکی را سی. ما نیز **سخن را بقدر هرکس و استعداد او می گوئیم** که **كَلِمَ النَّاسِ عَلَيَّ قَدْرَ عُقُولِهِمْ**.

#### شرح

- سخن را بقدر هرکس و استعداد او می گوئیم ...: تفسیر **كَلِمَ النَّاسِ عَلَيَّ قَدْرَ عُقُولِهِمْ** در مثنوی چنین آمده است:

چونکه با کودک سر و کارم فناد هم زبان کودکان باید گشاد

که بُرو کتاب، تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی دانی بگیر	این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت	تازه ماند آن شباب فرّخت
نی نشان پیریت آید به رو	نی قد چون سرو تو گردد دو تو
نی شود زور جوانی از تو کم	نی به دندانها خللها، یا الم
نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال	که زنان را آید از ضعف ملال
نه شود مویت سفید و پشت خم	لیک خوشتر لحظه لحظه، دم به دم
آنچنان بگشایدت فرّ شباب	که گشود آن مزده بر عکاشه باب

فستق (پسته) - شعیر (جو) - طمٹ و بعال (هم خوابگی با زنان) - عکاشه (از دروازه های بلخ بوده)

#### 110- فراغت عارفان از تعظیم خلق و معنی قرب به خداوند

هرکس این عمارت را به نیتی می کند، یا برای اظهار کرم یا برای نامی یا برای ثوابی. وحق تعالی را مقصود رفع مرتبه اولیا و تعظیم تُرّب و مقابر ایشانست و ایشان بتعظیم خود محتاج نیستند و در نفس خود معظم اند.

چراغ اگر می خواهد که او را بر بلندی نهند، برای دیگران می خواهد و برای خود نمی خواهد. او را، چه زیر چه بالا، هرجا که هست، چراغ منور است، الا می خواهد که نور او به دیگران برسد. این آفتاب که بر بالای آسمان است اگر زیر باشد، همان آفتاب است، الا عالم تاریک ماند. پس او بالا برای خود نیست، برای دیگران است.

حاصل: ایشان از بالا و زیر و تعظیم خلق منزهند و فارغند. تو را که ذره ای ذوق و لمحّه ای لطف آن عالم روی می نماید، آن لحظه از بالا و زیر و خواجگی و ریاست و از خویش نیز که از همه بتو نزدیکتر است بیزار می شوی و یادت نمی آید. ایشان، که کان معدن و اصل آن نور و ذوقند، ایشان مقید زیر و بالا کی باشند؟ مفاخرت ایشان به حق است و حق از زیر و بالا مستغنی است. **این زیر و بالا ما راست** که پای و سر داریم.

مصطفی، صلوات الله علیه فرمود: **لَا تُعْصِلُونِي عَلَي يُونُسَ بْنِ مَتَّى يَأْنُ كَانَ عُرُوجُهُ فِي بَطْنِ الْحَوْتِ عُرُوجِي وَ كَانَ فِي السَّمَاءِ عَلَي الْعُرْشِ**. یعنی اگر مرا تفصیل نهید برو، از این رو منهدید که او را عروج در بطن حوت (ماهی،



نهنگ) بود و مرا بالا بر آسمان، که حق تعالی نه بالاست و نه زیر؛ تجلی او بر بالا همان باشد و در زیر همان باشد و در بطن حوت (ماهی) همان. او از بالا و زیر منزّه است، و همه بر او یکی است.

### شرح (استاد قمشه ای)

- این زیر و بالا ما راست ...: زیر و بالا وصف تن و عالم صورت است و جان آدمی که نفخه‌الاهی است، چون ذات الاهی از عالم جهات بیرون است:

زیر و بالا و پیش و پس وصف تن است؛ بی جهت آن جان پاک روشن است.  
هر کیوتر می پرد در جانبی؛ این کیوتر جانت بی جانبی. (مثنوی)  
این خانه جان است، همینجاست که جا نیست؛  
نه زیر و نه بالا، نه کنار و نه میانه است. (دیوان شمس)

- لا تُغْضِلُونِي .....: حدیث نبوی که ترجمه منثور آن در متن و بیان منظوم آن در مثنوی آمده است:

گفت پیغمبر که معراج مرا نیست بر معراج یونس اجتبا.  
آن من بالا و او به شیب، زانکه قرب خدا برون است از حسیب.

حسیب (حساب)

### **111- همه خلق کار می کنند به غرضی، و مقصود حق چیز دیگری**

بسیار کسان هستند که کارها می کنند، غرضشان چیزی دیگر و مقصود حق چیز دیگر. چون خدا خواست که دین محمد، صلی الله علیه و سلم، معظم باشد و پیدا گردد و تا ابدالدهر بماند، بنگر که برای قرآن چند تفسیر ساخته اند. ده ده مجلد و هشت هشت مجلد و چهار چهار مجلد، غرضشان اظهار فضل خویشتن. کشاف زمخشری بچندین دقایق نحو و لغت و عبارت فصیح استعمال کرده است؛ برای اظهار فضل خود، تا مقصود حاصل می شود و آن تعظیم دین محمد است.

پس همه خلق نیز کار حق می کنند و از غرض حق غافل و ایشان را مقصود دیگر. حق می خواهد عالم بماند، ایشان بشهوات مشغول می شوند، با زنی شهوت می رانند برای لذت خود، از آنجا فرزندی پیدا می شود. و همچنین کاری می کنند برای خوشی و لذت خود، آن خود سبب قوام عالم می گردد.

پس به حقیقت بندگی حق بجای می آورند، الا ایشان به آن نیت نمی کنند. و همچنین مساجد می سازند و چندین خرجها می کنند در در و دیوار و سقف آن، الا اعتبار قبله راست [و مقصود و معظم قبله است و تعظیم آن افزوده می شود] هر چند که ایشان را مقصود آن نبود.

### شرح

- **غرضشان چیزی دیگر و مقصود حق چیز ...:** آدمی هر عملی را برای رسیدن به هدفی می کند ولی هر حرکت ما در نظام کلی عالم اثرات دیگری دارد، این اثرات که معمولا در نظر آدمی نمی آید خواسته و غرض حق است:

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سیرش
<b>نزد موسی نام چوبش بد عصا</b>	<b>نزد خالق بود نامش ازدها</b>
بُد عُمَر را نام اینجا بت پرست	لِیک مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیک ما نامش مَنی	پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این مَنی اندر عدم	پیش حق موجود، نه پیش و نه کم
حاصل آن، آمد حقیقت نام ما	پیش حضرت، کان بود انجام ما (مثنوی)

### - نزد موسی نام چوبش بد عصا      نزد خالق بود نامش ازدها

این بیت اشاره ایست به آیه ای 17 الی 20 سوره طه بدین مضمون:

[خداوند فرمود:]

ای موسی اینک باز گو تا چه به دست داری.

موسی عرضه داشت: این عصای من است

که بر آن تکیه میزنم و گوسفندانم را می رانم

و از درختان بر آنها برگ می ریزم

و حوائجی دیگر نیز با آن انجام می دهم.

خدا فرمود: ای موسی این عصا بیفکن.

موسی چون آن را به سوی زمین انداخت،

عصا ازدهایی مهیب شد و به هرسو می شتافت.

## 112- در معنی بزرگی اولیا

این بزرگی اولیا از روی صورت نیست. ای والله ایشان را بالایی و بزرگی هست، اما بی چون و چگونه. آخر، این درم بالای پول است. چه معنی بالای پول است؟ از روی صورت بالای او نیست؛ که تقدیراً (فرضاً) اگر درم را بر بام نهی و زر را زیر، قطعاً زر بالا باشد علی کل حال. و زر بالای درم است و لعل بالای زر است - خواه زیر خواه بالا. و همچنین سیوس بالای غریب است و آرد زیر مانده است؛ بالا کی باشد؟ قطعاً آرد باشد، اگر چه زیر است. پس بالایی از روی صورت نیست، در عالم معنی، چون آن گوهر در اوست، علی کل حال او بالاست.

### شرح (استاد قمشه ای)

- این بزرگی اولیا از روی صورت نیست: حکما تقدم و تأخر را پنج نوع دانسته اند: اول تقدم زمانی، مانند تقدم حنظله باد غیسی بر حافظ و منوچهری و مولانا. دوم تقدم مکانی، مانند تقدم دروازه بر شهر و تقدم صف النعال (کفش کن) بر صدر. سوم تقدم بالطبع، مانند تقدم بسیط بر مرکب و اجزاء بر کل. چهارم تقدم بالعلیه، مانند تقدم حرکت دست بر آستین. و پنجم تقدم بالشرف، و آن تقدم چیزی است بر چیزی به سبب شرافت و برتری در کمال و فضیلت، مانند تقدم صدر مجلس بر صف النعال و بالاتر بودن طلا از نقره و دیگر مثالهای مولانا در این مقال، و نیز مانند تقدم بعضی از رسولان الهی بر بعضی دیگر در مراتب کمال و تقدم محمد (ص) بر جمله انبیای پیشین که همه از نوع تقدم بالشرف است.

## 113- در تواضع رسول اکرم

شخصی درآمد فرمود که: محبوبست و متواضع، و این از گوهر اوست. چنانکه شاخی را که میوه بسیار باشد آن میوه او را فرو کشد، و آن شاخ را که میوه ای نباشد سر بالا دارد - همچون سپیدار. و چون میوه از حد بگذرد، استونها نهند تا بکلی فرو نیاید.

پیغامبر، صلی الله علیه و سلم، عظیم متواضع بود، زیرا که همه میوه های عالم، اول و آخر بر او جمع بود، لاجرم از همه متواضع تر بود. **مَا سَبَقَ رَسُولُ اللَّهِ أَحَدًا بِالسَّلَامِ**: گفت هرگز کسی پیش از پیغامبر بر پیغامبر، صلی الله علیه و سلم، نمی توانست سلام کردن؛ زیرا پیغامبر پیشدستی می کرد از غایت تواضع، و سلام می داد. و اگر تقدیراً سلام پیشین ندادی، هم متواضع او بود، و سابق در کلام او بودی، زیرا که ایشان سلام از او آموختند و از او شنیدند. هر چه دارند اولیان و آخریان همه از عکس او دارند، و **سایه اویند**. اگر سایه یکی در خانه پیش از وی درآید، پیش او باشد در حقیقت - اگر چه سایه سابق است به صورت. آخر سایه از او سابق شد، فرع اوست.

و این اخلاق از اکنون نیست، از آنوقت در ذره های آدم در اجزای او این ذره ها بودند. بعضی روشن و بعضی نیمه روشن و بعضی تاریک. این ساعت آن پیدا می شود اما این تابانی و روشنی سابق است و ذره او در آدم از همه صافی تر و روشن تر بود و متواضع تر.

### شرح (استاد قمشه ای)

- شاخی را که میوه بسیار باشد ...: سعدی همین تمثیل را در بوستان آورده است:

تواضع کند هوشمند گزین؛ نهد شاخ پر میوه سر بر زمین.

- ما سَبَقَ ...: هیچ کس بر رسول خدا در سلام کردن سبقت نگرفت.

- سایه اویند: مولانا، همراه با دیگر عارفان مسلمان، ((حقیقت محمدیه)) را - که محمد (ص) جلوه ای از اوست - انسان کامل می داند که صادر اول و نخستین تجلی ذات الاهی است و این سخن مأخوذ است از دو حدیث نبوی بدین مضمون که:

(( اول چیزی که خداوند خلق فرمود عقل بود))

(( اول چیزی که خداوند خلق فرمود نور ذات من بود))

لذا مولانا گاه محمد را عقل کل و عقل اول می نامد و گاه مظهر عشق تام و تمام معرفی می کند:

با محمد بود عشق پاک جفت؛ بهر عشق او خدا لولاک گفت.

(مثنوی)

آنچه اول شد برون از جیب غیب بود نور پاک او، بی هیچ ریب.

بعد از آن، آن نور مطلق زد علم؛ گشت عرش و کرسی و لوح و قلم.

(منطق الطیر)

بنا بر نظریه انسان کامل - که به تفصیل در کتب عرفا از جمله کتاب ((الانسان الکامل)) اثر عزیزالدین نسفی آمده است - جمله کائنات طفیل انسان و جمله آدمیان طفیل انسان کامل هست شده اند و سایه اویند مگر آنکه در سیر تکاملی با مثال خود بیبوندند و از سایگی باز رهند.

ز احمد تا احد یک میم فرق است؛ جهانی اندر آن یک میم غرق است.

(گلشن راز)

گوش جهان حلقه کش میم اوست؛ خود دو جهان حلقه تسلیم اوست.

(مخزن الاسرار)

#### 114- در تقسیم چهار گانه آدمیان

**بعضی اول نگرند** و بعضی آخر نگرند. اینها که آخر نگرند عزیزند و بزرگند، زیرا نظرشان بر عاقبت است و آخرت. و آنها که به اول نظر می کنند ایشان خاص ترند می گویند: چه حاجت است که به آخر نظر کنیم؟ چون گندم کشته اند در اول، جو نخواهد رستن در آخر؛ و آن را که جو کشته اند گندم نخواهد رستن، پس نظرشان به اول است. و قومی دیگر خاسترند که نه به اول نظر می کنند نه به آخر، و ایشان را اول و آخر یاد نمی آید؛ غرقند در حق. و قومی دیگرند که ایشان غرقند در دنیا؛ به اول و آخر نمی نگرند از غایت غفلت؛ ایشان علف دوزخند.

#### شرح (استاد قمشه ای)

- **بعضی اول نگرند** ...: مولانا در این مقام خلق را به چهار دسته تقسیم کرده است: یکی از آنها که آخر اندیشند، یعنی در عواقب و نتایج کارها می نگرند و آنچه را شایسته طلب یابند، عمر در آن صرف می کنند. در ادبیات کلاسیک، عاقبت اندیشی مرتبه ای بلند و مقامی محمود دارد و نشان حکمت لقمانی است:

حکم چو بر عاقبت اندیشی است، پادشهی بنده درویشی است.

عاقبتی هست بیا پیش از این، کرده خود بین و بیندیش از این.

(مخزن الاسرار)

در پس هر گریه آخر خنده ای است؛ مرد آخر بین مبارک بنده ای است.

هر که آخر بین تر، او مسعودتر. هر که که آخور بین تر، او مطرود تر.

(مثنوی)

دسته دیگر اول اندیشانند که دریافته اند آنچه آخر می آید اول نوشته اند. این نکته در آیات بسیار از جمله آیه زیر در قرآن اشاره شده است:

هیچ حادثه ای از بیرون و اندرون و از نیک و بد شما را نمی رسد،

مگر آنکه ما، از پیش،

آن را در کتابی نوشته ایم. (حدید - 22)

و سخن پیر هرات که گفت: ((الاهی همه از آخر ترسند و عبدالله از اول)) ناظر به همین معناست. هر چند که این سخن در مقام تنبیه است و گرنه اول و آخر هر دو نامهای خداست و خواجه خود گفت که از او همه نیک آید. قوم دیگر نقد حال دریافته چنان در بحر عشق مستغرقند که ایشان را اول و آخر خود یاد نمی آید - چنانکه در حکایت عاشق صدر جهان در مثنوی وقتی عاشق به معشوق می رسد چنین می گوید:

اولا بشنو که تا جستم ز شست، اول و آخر زپیش من بجست.

اینها عاشقانند که اگر در وصال باشند در راز و نیاز با معشوقند و از خیال اول و آخر فارغ، و خوف ایشان تنها رفتن معشوق و سر آمدن ایام وصال است:

اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند؛

خوفم از رفتن توست، ای شه ایمان، تو مرو. (دیوان شمس)

و اگر در فراغند منزل به منزل و کوی به کوی در طلب دیدارند و بدین شوق از اول و آخر بی خبر.

و قوم چهارم که به علت استغراق در عالم حیوانی مجال فکرت در آغاز و خاتمت کار خویش ندارند، ایشان علف دوزخند که وصف ایشان در قرآن آمده است:

همانا که ما بسیاری از جن و انس را

همچون گیاه برای [افروختن] جهنم رویانیدیم. (اعراف - 179)

## 115- عقل کل و سایه او

پس معلوم شد که اصل محمد، صلی الله علیه و سلم، بوده است که: **لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ** (اگر تو نبودی آسمانها را خلق نمی کردم)، و هر چیزی که هست از شرف و تواضع و حکم و مقامات بلند همه بخشش اوست و سایه او، زیرا که از او پیدا شده است - همچنانکه هرچه این دست کند از سایه عقل کند. زیرا که سایه عقل بروست، هر چند که عقل را سایه نیست، اما او را سایه هست، بی سایه - همچنانکه معنی را هستی هست، بی هستی. اگر سایه عقل بر آدمی نباشد همه اعضای او معطل شوند. دست به هنجار نگیرد، پای در راه راست نتواند رفتن، چشم چیزی نبیند، گوش هرچه شنود کژ شنود. پس به سایه عقل این اعضاء همه کارها [را] به هنجار و نیکو و لایق بجای می آرند. و در حقیقت آن همه کارها از عقل می آید، اعضا آلت اند.

همچنین آدمی باشد عظیم، خلیفه وقت، **او همچون عقل کلست**، عقول مردم همچون اعضای ویند، هرچه کنند از سایه او باشد. و اگر ازیشان کژی بیاید از آن باشد که عقل کل سایه از سر او بر داشته باشد - همچنانکه مردی چون دیوانگی آغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد، همه را معلوم گردد که عقل او از سر برفته است و سایه برو نمی افکند و از سایه و پناه عقل دور افتاده است.

### شرح

- **لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ ...**: مولانا این حدیث قدسی را در مثنوی این گونه معنا کرده است:

شد چنین شیخی گدای کو به کو	عشق آمد لا ابالی، اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او خدا "لولاک" گفت
منتهی در عشق، او چون بود فرد	پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را ؟

- **او همچون عقل کلست ...**: مولانا مقایسه عقل کل را با عقل جزوی در مثنوی این گونه بیان می کند:

این تفاوت عقلها را، نیک دان	در مراتب، از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی	هست عقلی چون چراغ سر خوشی
زآنکه ابر از پیش آن چون وا جهد	نور یزدان بین، خردها بر دهد
عقلهای خلق، عکس عقل او	عقل او مُشک است و، عقل خلق بو
عقل کلّ و نفس کل مرد خداست	عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او	زو بجو حق را، و از دیگر مجو
عقل جزوی، عقل را بد نام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد

عقل چنس مَلک است. **اگر چه ملک را** صورت هست و پر وبال هست و عقل را [پر و بال] نیست. اما در حقیقت یک چیزند و یک فعل می کنند، مثلاً صورت ایشان را اگر بگذاری، همه عقل شود، از پر وبال او چیزی بیرون نماند. پس دانستیم که همه عقل بودند، اما مجسم شده ایشان را عقل مجسم گویند. همچنانکه از موم مرغی سازند با پر و بال، اما آن [همان] موم باشد. نمی بینی که چون می گذاری آن پر و بال و سر و پای مرغ یکباره موم شود، و هیچ چیز از وی برون انداختنی نمی ماند، بکلی همه موم میگردد. پس دانستیم که موم همانست و مرغی که از موم سازند همان مومست، مجسم نقش گرفته الا موم است. و همچون یخ نیز [همان] آبست و لهذا چون بگذاری همان آب می شود، اما پیش از آنکه یخ نشده بود و آب بود کس او را در دست نتواند گرفتن و در دامن نهادن. پس فرق بیش از این نیست، اما یخ همان آبست و یک چیزند.

### شرح

- **اگر چه ملک را...**: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

چون ملک با عقل يك سر رشته اند	بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند	در پی هم همچو دنبال و سَرنند
<b>آن ملک چون مرغ، بال و پر گرفت</b>	<b>وین خرد بگذاشت، پَرّ و فر گرفت</b>
لاجرم هر دو مناصر آمدند	هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

مناصر (باری دهنده)

- **آن ملک چون مرغ، بال و پر گرفت**      **وین خرد بگذاشت، پَرّ و فر گرفت**

این بیت اشاره ایست به آیه 1 سوره فاطر بدین مضمون:

سپاس خدای را راست که آفریننده آسمانها و زمین است

و فرشتگان را رسول [ پیام رسان ] گردانید

و دارای دو وسه و چهار بال و پر قرار داد.

و هرچه بخواهد در آفرینش می افزاید

که خدا بر هرچیز قادر است.



**احوال آدمی همچنان است** که پر فرشته را آورده اند و بر دم خری بسته اند تا باشد که آن خر از پرتو و صحبت فرشته، فرشته گردد. زیرا که ممکن است که او همزنگ فرشته گردد.

از خرد پر داشت عیسی، برفلک پرید او      گر خرش را نیم پری بودی، نماندی در خری.  
و چه عجب است که [خر] آدمی شود.

خدا قادر است بر همه چیزها. آخر این طفل که اول می زاید (اول که زاده میشود) از خر بد ترست، دست در نجاست می کند و به دهان می برد تا بلیسد، مادر او را می زند و منع می کند. خر را باری نوعی تمیز هست، وقتی که بول می کند پایها را باز می کند تا بول برو نچکد. چون آن طفل را که از خر بد ترست حق تعالی آدمی تواند کردن، خر را اگر آدمی کند چه عجب؛ پیش خدا هیچ چیز عجیب نیست.

### شرح

- احوال آدمی همچنان است ..: مولانا این مضمون را در مثنوی اینگونه آورده است:

ترك عیسی کرده، خر پرورده ای	لاجرم چون خر، برون پرده ای
طالع عیسی است علم و معرفت	طالع خر نیست، ای تو خر صفت
نالۀ خر بشنوی رحم آیدت	پس ندانی، خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و ، بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل، تا بگرید زار زار	تو از او بستان و، وام جان گزار
سالها خربنده بودی، بس بود	زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز "اخروهنّ"، مرادش نفس توست	کاو به آخر باید و، عقلت نخست
هم مزاج خر شدست، این عقل پست	فکرش اینکه، چون علف آرد بدست؟
آن خر عیسی، مزاج دل گرفت	در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب، عقل بود و خر ضعیف	از سوار زفت گردد، خر نحیف
و ز ضعیفی. عقل تو، ای خر بها	این خر پژمرده گشتست ازدها (مثنوی)

زفت (قوی جئه)

## 118- سخن گفتن اعضای بدن در قیامت

در قیامت همه اعضای آدمی یک یک جدا جدا، از دست و پای غیره سخن گویند. فلسفیان این را تأویل می کنند که دست سخن چون گوید؟ مگر بر دست علامتی و نشانی پیدا شود که آن بجای سخن باشد. همچنانکه ریشی یا دنبلی (دملی) بر دست برآید، توان گفتن که دست سخن می گوید و خبر می دهد که گرمی خورده ام که دستم چنین شده، یا دست مجروح باشد یا سیاه گشته باشد، گویند که دست سخن می گوید، خبر می دهد که بر من کارد رسیده است، یا خود را بر دیگ سیاه مالیده ام. سخن گفتن دست و باقی اعضا باین طریق باشد.

سنییان گویند که حاشا و کلا (ابدا، بهیچ وجه)، بلکه این دست و پا محسوس سخن گویند، چنانکه زبان می گوید. در روز قیامت آدمی منکر میشود که من نه دزدیده ام، دست گوید آری دزدیدی من ستمم بزبان فصیح. آن شخص رو به دست و پا کند که: تو سخن گوی نبودی، سخن چون می گویی؟

گوید که: **أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ (خدایی که همه موجودات را به نطق آورد - فضلت - 21)**. مرا آنکس در سخن آورد که همه چیزها را در سخن آورد، و در ودیوار و سنگ و کلوخ را در سخن می آورد. آن خالق که آن همه را نطق می بخشد، مرا نیز در نطق آورد. چنانکه زبان ترا در نطق آورد. زبان تو، گوشت پاره دست، گوشت پاره سخن، گوشت پاره زبان، چه معقول است؟ از آنکه بسیار دیدی ترا محال نمی نماید. واگر نه نزد حق زبان بهانه است، چون فرمودش که سخن گو، سخن گفت. بهر چه بفرماید و حکم کند سخن گوید.

### شرح

- در قیامت همه اعضای آدمی ...: در قرآن آیه است در باره گواهی دادن اعضای بدن در روز قیامت است بدین مضمون:

تا چون همه بر در دوزخ رسند

آن هنگام گوش و چشمها و پوست بدنها

بر جرم و گناه آنها گواهی دهند. (فضلت - 20)

روز محشر، هر ز خود، هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان

دست گوید: من چنین دزدیده ام

لب بگوید: من چنین بوسیده ام

فرج گوید: من بکردستم زنا	پای گوید: من شدستم تا منا
گوش گوید: چیده ام سوء الکلام	چشم گوید: غمزه کردستم حرام
چون گواهی میدهد اعضا به پیش	پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ	آنچنان کاندر نماز با فروغ
باشد اشهد گفتن و عین بیان	پس چنان کن فعل، کان خود بی زبان
گفته باشد "اشهد" اندر نفع و ضر (مثنوی)	تا همه تن، عضو عضوت، ای پسر

### مستعان ( نامی از نامهای باری تعالی ) - زرق (ریا، نفاق)

- اعضای بدن نه تنها در روز حشر بلکه در این دنیا نیز بر ضمیر آدمی گواهی می دهند:

کافر و فاسق در این دور گزند	پرده خود را به خود بر میدرند
ظلم مستور است، در اسرار جان	می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها	گاو دوزخ را ببینید از ملا
پس همینجا دست و پایت در گزند	بر ضمیر تو گواهی می دهند
چون موکل می شود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادت، وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت وگو	می کند ظاهر سیرت را مو به مو
چون موکل می شود ظلم و جفا	که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سیر لگام	خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس که موکل می کند	تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکل‌های دیگر روز حشر	هم تواند آفرید از بهر نشر
ای به ده دست آمده در ظلم و کین	گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند	بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که ببینیدم، منم ز اصحاب نار
جزو نارم، سوی کلّ خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم (مثنوی)

- **أَنطَقَنَا اللَّهُ** ..... بخشی از آیه 21 سوره فصلت که کل آیه بدین مضمون است:

و آنها به اعضای بدن گویند: [ای عجب شما که زبان نداشتید]

چگونه بر اعمال ما شهادت دادید؟

آن اعضا جواب گویند: خدایی که همه موجودات را به نطق آورد

ما را نیز گویا گردانید.

و او شما را نخستین بار بیافرید و باز به سوی او بر می گردید.

- **دست و پا بدهد گواهی با بیان بر فساد او به پیش مستعان**

این بیت اشاره ایست بر آیه 65 سوره یس بدین مضمون:

امروز است که بر دهان آن کافران مهر خموشی نهیم،

دستهایشان با ما سخن گویند

و پاهایشان به آنچه کرده اند گواهی دهد.

### 119- در نزول سخن و دیگر چیزها به مقدار ظرفیت و قابلیت

سخن به قدر آدمی می آید. سخن ما همچون آبی است که میراب آن را روان می کند: آب چه داند که میراب او را به کدام دشت روان کرده است، در خیارزاری یا کلم زاری یا پیاززاری، در گلستانی؟ این دانم که چون آب بسیار آید، آنجا زمینهای تشنه بسیار باشد؛ اگر اندک آید، دانم که زمین اندک است: باغچه است یا چاردیواری کوچک. **يُلَقِّنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ يَفْقَهُهُمْ الْمُسْتَمِعِينَ (جوی حکمت بر زبان واعظان، به قدر همت مستمعان جاری می گردد).** من کفش دوزم، چرم بسیار است، الا به قدر پای برم و دوزم:

**سایه شخصم و اندازه او؛** قامتش چند بود؟ چندانم.

در زمین حیوانکی است که زیر زمین می زید و در ظلمت می باشد. او را چشم و گوش نیست، زیرا در آن مقام که او باش دارد محتاج چشم و گوش نیست، چون به آن حاجت ندارد. چشمش چرا دهند؟ نیست که خدای را چشم و گوش کم است یا بخل هست! الا او چیزی به حاجت دهد. چیزی که بی حاجت دهد بر او بار گردد. حکمت و لطف و کرم حق بار بر می گیرد؛ بر کسی بار کی نهد؟ مثلاً آلت درودگر **(نجار)** را، از تیشه و اره و مبرد **(سوهان)** و غیره، به درزی **(خیاط)** دهی که این را بگیر، آن بر او بار گردد، چون به آن کار نتواند کردن. پس چیزی

را به حاجت دهد. همچنانکه آن کرمان در زیر زمین در آن ظلمت زندگانی می کنند، خلقانند در ظلمت این عالم، قانع و راضی؛ و محتاج آن عالم و مشتاق دیدار نیستند. ایشان را آن چشم بصیرت و گوش و هوش به چه کار آید؟ کار این عالم به این چشم حسی که دارند بر می آید. چون عزم آنطرف ندارند، آن بصیرت به ایشان چون دهند که به کارشان نمی آید؟

**تا ظن نبیری** که رهروان نیز نی اند، کامل صفتان بی نشان نیز نی اند!

زین گونه که تو محرم اسراری نه ای، می پنداری که دیگران نیز نی اند!

**اکنون عالم به غفلت قائم است؛** اگر غفلت نباشد، این عالم نماند. شوق خدا و یاد خدا و یاد آخرت و سُکر و وجد معمار آن عالم است. اگر همه آن رو نماید، بکلی به آن عالم رویم و اینجا نمانیم. و حق تعالی می خواهد که اینجا باشیم تا دو عالم باشد. پس دو کدخدا را نصب کرد - یکی غفلت و یکی بیداری- تا هر دو خانه معمور ماند.

### شرح (استاد قمیسه ای)

- **يُلَقِّنُ الْحِكْمَةَ** ....: حدیث منسوب به پیامبر اکرم بدین مضمون:

جوی حکمت بر زبان واعظان،

به قدر همت مستمعان جاری می گردد.

این حدیث در دفتر ششم مثنوی عینا در عنوان سخن قرار گرفته و ذیل آن و نیز در فصول دیگر و شرح و تفسیر حدیث آمده است:

گر سخن کش بینم اندر انجمن      صد هزاران گل بردیم زین چمن

ور سخن کش بینم و خامه به مزد      نکته از من می گریزد همچو دزد.

این سخن شیر است در پستان جان      بی کشنده نمی گردد روان

آهنربای جذب حریفان کشید حرف،

ور نه در این طریق زگفتار فارغیم. (دیوان شمس)

- **سایه شخصم** ..: بیٹی از دیوان شمس، رک به گزیده 32 و شرح آن.

## - تا ظن نبری ...:

اگر تو خود سالک راه نیستی،

گمان مبر که هیچ رهروی در میان نیست

و هیچ انسان کاملی که به اوصاف کمال آراسته

و از نام و نشان رسته است یافت نمی گردد.

و قیاس از خود مگیر که چون اسرار بیچون را با تو نگفته اند،

هیچ کس محرم اسرار نیست.

- اکنون عالم به غفلت قائم است: نزد مولانا و دیگر عارفان تنها گناه، غفلت از حق است - چنانکه برترین ثواب یاد خداست. و مقصود از کفر نیز که در لغت بمعنی پوشش و پرده است، نزد ایشان همین حجاب غفلت است.

دلی کو غافل از حق یک زمان است، در آن دم کافر است، اما نهان است.

اگر آن غافلی پیوسته بودی در اسلام بروی بسته بودی

(جامی)

میلتون، شاعر نامدار انگلیس، در حماسه الهی خود، بهشت گمشده و بهشت باز یافته، همین نکته را محور اصلی اثر خویش قرار داده است که گمشدن بهشت در حقیقت غفلت از خداست و باز یافتن آن با ((توبه)) یعنی بازگشت به خدا میسر است. و چون آدم و حوا به سبب غفلت به دنیا فرود آمدند لذا ماهیت دنیا همان غفلت است - چنانکه قرآن، دنیا را ((لهو)) خوانده است که معنی آن فراموشی است.

اُستن این عالم ای جان غفلت است؛ هوشیاری این جهان را آفت است.

هوشیاری زان جهان است و چو آن غالب آید، پست گردد این جهان.

هوشیاری آفتاب و حرص یخ؛ هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح می رسد تا نخیزد زین جهان حرص و حسد.

ور ترشح بیشتر گردد ز غیب، نی هنر، ماند در این عالم، نه عیب.

اُستن (ستون) - وسخ (چرک و پلیدی)

به نظر مولانا این ((هوشیاری)) و ((یاد آخرت)) که ویران کننده قصر امل و بر باد دهنده اوصاف نامحمود چون غرور و حرص و حسد است، روزی همگان نیست و تقدیر الهی چنین است که غوغای خاکیان و لعب و لهو کودکان بر قرار ماند. لذا هرچه انبیا را برای هشیار کردن فرستاده و جمیع مردمان را به نور معرفت فرا خوانده است، اما اکثر مردمان همچنان در غفلت می مانند که (( خدا بر چشمها و گوشها و دلها ایشان مهر نهاده است - بقره 7- )) تا این ندا را نشنوند. باید افزود که تقدیر الهی مانع از احساس اختیار نیست و جمله آدمیان بقدر اختیار خویش مسئولند که از غفلت به آگاهی رسند و نشاید تقدیر الهی را، که از آن بی خبرند، بهانه استغراق در شهوات دنیا کنند.

## 120- در مذمت مدح و ثنا

فرمود: لطفهای شما و سعی های شما و تربیت ها که می کنید حاضر و غایب، من اگر در شکر و تعظیم و عذر خواستن تقصیر می کنم، ظاهراً بنا بر کبر نیست یا بر فراغت. یا نمی دانم حق منعم را که چه مجازات می باید کردن بقول و فعل؟ لیکن دانسته ام از عقیده پاک شما که شما آن را خالص برای خدا می کنید. من نیز به خدا می گذارم تا عذر آن را هم او بخواهد، چون برای او کرده که اگر من به عذر آن مشغول شوم و بزبان اکرام کنم و مدح گویم، چنان باشد که بعضی از آن اجر که حق خواهد دادن بشما رسید و بعضی مکافات رسید. زیرا این تواضع ها و عذر خواستن و مدیح کردن حظ دنیاست. چون در دنیا رنجی کشیدی مثل بذل مالی و بذل جاهی، آن به، که عوض آن بکلی از حق باشد. جهت این عذر نمی خواهم. بیان آنکه عذر، خواستن دنیاست. زیرا مال را نمی خورند مطلوب لغیره است. به مال اسب و کنیزک و غلام می خردند و **منصب می طلبند** تا ایشان را مدح ها و ثناها می گویند. پس دنیا خود آنست که بزرگ و محترم باشد، او را ثنا و مدح گویند.

شیخ نساج بخاری مردی بزرگ بود و صاحب دل. دانشمندان و بزرگان نزد او آمدندی به زیارت، بر دو زانوی نشستندی. شیخ امّی بود. می خواستند که از زبان او تفسیر قرآن و احادیث شنوند. می گفت تازی نمی دانم، شما ترجمه آیت را [یا حدیث را بگوئید تا من معنی آنرا بگویم. ایشان ترجمه آیت را] می گفتند و او تفسیر و تحقیق آن را آغاز می کرد. و می گفت که مصطفی، صلی الله علیه و سلم، در فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال آن مقام چنین است و مرتبه آن مقام را و راههای آنرا، و عروج آن را بتفصیل بیان می کرد.

روزی علوی معرف، قاضی را بخدمت او مدح می کرد، و می گفت که: چنین قاضی در عالم نباشد، رشوت نمی ستاند، بی میل و بی محابا، خالص و مخلص جهت حق میان خلق عدل می کند.

گفت: اینکه می گویی که او رشوت نمی ستاند، این یک باری دروغست. تو مردی علوی از نسل مصطفی، صلی الله علیه و سلم، او را مدح می کنی و ثنا می گویی [که او رشوت نمی ستاند]، این رشوت نیست؟ و ازین بهتر چه رشوت خواهد بودن که در مقابل او اورا شرح می گویی؟

### شرح

- **منصب می طلبند** ..: مولانا مدح را فریبی می داند که سبب میشود که دیو تکبر در درون آدمی قوت گیرد و او را همچون فرعون به ورطه بلا افکند.

تن قفس شکل است، زان شد خار جان	در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم هم راز تو	و آتش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود	در کمال و فضل و در احسان و جود
آتش گوید: هر دو عالم آن توست	جمله جانها مان طفیل جان توست
آتش خواند گاه عیش و خرمی	اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سر مست خویش	از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او	دیو افکند ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است	کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم	از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت ز آن سوزها
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن	کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون	در مدیح این حالت هست آزمون
<b>نفس از بس مدحها فرعون شد</b>	<b>کن ذلیل النفس هونا لا تسد</b>
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو، چوگان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال	از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو	چون ببیندت بگویندت که دیو



جمله گویندت چو بیندت به در مرده ای از گور خود بر کرد سر (مثنوی)

سالوس (چرب زبان، فریبکار) - کت (که ترا) - ریو (ریا، مکر، فریب)

- نفس از بس مدحها فرعون شد کن ذلیل النفس هونا لا تسد

مصرع دوم این بیت اشاره ایست به آیه 63 سوره فرقان بدین مضمون:

و بندگان [خاص] خدای رحمان آنان هستند

که بر روی زمین ره به تواضع و فروتنی روند

و هرگاه مردم جاهل به آنها خطاب [و عتابی] کنند

با سلامت نفس [و زبان خوش] جواب دهند.

## 121- فرق یاد گرفتن علم برای فروش و سریان علم در وجود آدمی

شیخ الاسلام ترمذی می گفت: سید برهان الدین، قدس الله سره العظیم، سخنهاى تحقیق خوب می گوید. از آنست که کتب مشایخ و اسرار و مقالات ایشان را مطالعه می کند.

یکی گفت: آخر تو هم مطالعه می کنی، چونست که چنان سخن نمی گویی؟

گفت: اورا دردی و مجاهده و عملی هست،

گفت، آنرا چرا نمی گویی و یاد نمی آوری؟ از مطالعه حکایت می کنی! اصل آنست و ما آن را می گوئیم تو نیز از آن بگو. ایشان را درد آن جهان نبود، بکلی دل برین جهان نهاده بودند.

بعضی برای خوردن نان آمده بودند و بعضی برای تماشای نان می خواهند که این سخن را بیاموزند و بفروشند. این سخن همچون عروسیست و شاهدهیست. کنیزکی شاهد را که برای فروختن خرد. آن کنیزک بر وی چه مهر نهد و بر وی چه دل بندد، چون لذت آن تاجر در فروخت است. او عتین (مرد خنثی) است، کنیزک را برای فروختن می خرد. اورا آن رجولیت و مردی نیست که کنیزک را برای خود خرد. مخنث را اگر شمشیر هندی خاص بدست [افتد]، آنرا برای فروختن ستاند. یا کمانی پهلوانی بدست او افتد، هم برای فروختن [باشد]. چون او را بازوی آن نیست که آن کمان را بکشد، و آن کمان را برای زه می خواهد، و او را استعداد زه نیست. او عاشق زهست و چون آنرا بفروشد، مخنث بهای آنرا به گلگونه و وسمه دهد، دیگر چه خواهد کردن؟

خریدن این سخن سرانیست، زنهار مگویند که فهم کردم. هرچند بیش فهم و ضبط کرده باشی از فهم عظیم دور باشی. فهم این بی فهمیست. خود بلا و مصیبت و حرمان تو از آن فهم است ترا. از آن فهم می باید رهیدن تا چیزی شوی. تو می گویی که من مشک را از دریا پر کردم و دریا در مشک من گنجید؛ این محال باشد. آری اگر گویی که مشک من در دریا گم شد این خوب باشد و اصل اینست.

### شرح

- این سخن را بیاموزند و بفروشند: مولانا علمی را واقعی می داند که روی به حق دارد:

علم تقلیدی و تعلیمیست آن	کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه، نه بهر روشنیست	همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است، بهر عام و خاص	نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	چون که نورش راند از در گشت سرد
همچو موشی هر طرف سوراخها	میکنند غافل ز انوار خدا
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود	هم در آن ظلمات جهدی می نمود
گر خدایش بردهد پرّ خرد	برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک	نامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری، که آن بی جان بود	عاشق روی خریداران بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت	چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
<b>مشتری من خدایست و مرا</b>	<b>می کشد بالا، که الله اشتری</b>

- مشتری من خدایست و مرا می کشد بالا، که الله اشتری

این بیت اشاره ایست به آیه 111 سوره توبه بدین مضمون:

خدا جان و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده.

آنها در راه خدا جهاد می کنند که دشمنان دین را به قتل رسانند و یا خود کشته شوند.

این وعده قطعی است. بر خدا عهدی است که در تورات و انجیل و

قرآن یاد فرموده و از خدا با وفاتر به عهد کیست؟

ای اهل ایمان شما به خود در این معامله بشارت دهید

که این معاهده با خدا به حقیقت سعادت و فیروزی بزرگی است.

**عقل چندان خوب است و مطلوب است** که تو را بر در پادشاه آورد. چون بر در او رسیدی عقل را طلاق ده، که این ساعت عقل زیان توست و راهزن است. چون به وی رسیدی، خود را به وی تسلیم کن. تو را با چون و چرا کاری نیست. مثلاً، جامه ناپریده خواهی که آن را قبا یا جُبه برند، عقل تو را پیش درزی (خیاط) آورد. عقل تا این ساعت نیک بود که جامه را به درزی آورد. اکنون این ساعت عقل را طلاق باید دادن و **پیش درزی تصرف خود را ترک باید کردن**. و همچنین بیمار، عقل او چندان نیک است که او را بر طیب آورد. چون بر طیبش آورد، بعد از آن عقل او در کار نیست، و خویشان را به طیب باید تسلیم کردن.

**شرح (استاد قمشه ای)**

- **عقل چندان خوب است** ....: مقصود از عقل در این مقام عقل جزوی است که سر چشمه شناخت و تمیز فطری در همه انسانهاست و شأن او دانایی و راهنمایی است؛ نردبانی است تا بام و واسطه تا در گاه معشوق؛ از این رو:

چون شدی بر بامهای آسمان، سرد آمد جستجوی نردبان.

چون به معلومی رسیدی ای ملیح، شد طلبکاری عشق اکنون قبیح.

چونکه با معشوق گشتی همنشین، دفع کن دلالگان را بعد از این. (مثنوی)

اما شأن عشق، که گاه او را پیر مغان و مرشد کامل خوانند، شهود و معرفت اشراقی است؛ و به نظر مولانا آدمی باید به هدایت عقل، خود را به درگاه عشق رساند، آنگاه عقل را ترک گوید و خود را تسلیم عشق کند:

عقل چون شحنه است و چون سلطان رسید شحنه بیچاره در کنجی خزید (مثنوی)

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق چنان شده است که فرمان حاکم معزول

(حافظ)

حافظ پیر خرد را که در اقلیم معرفت کمال دانایی او اقرار به نادانی است، شاگرد طفل عشق می داند:

دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست، عشق می گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سرگردانند

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است؛ کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد.

(+) - و پیش درزی تصرف خود را ترک باید کردن: مولانا در مثنوی همین تمثیل را آورده است:

پاره پاره کرد درزی جامه را؛      کس زند آن درزی علامه را؟  
که چرا این اطلس بگزیده را،      بر دریدی چکنم بدریده را؟

### 123- در بیان سر نعره عاشقان

نعره های پنهانی تو را گوش اصحاب می شنوند. آن کس که چیزی دارد یا در او گوهری هست و دردی، پیداست. آخر، میان قطار شتران، آن اشتر مست پیدا باشد از چشم و رفتار و کفک و غیر کفک. **سَيَمَاهُمْ فِي وَجُوهِهِمْ مِّنْ أَثَرِ الشُّجُودِ** ( بر رخسار ایشان آثار سجود [و شکوه بندگی] هویداست - فتح -29).

هرچه بن درخت می خورد بر سر درخت از شاخ و برگ و میوه پیدا می شود، و آن که نمی خورد و پژمرده است کی پنهان ماند؟

این های و هوی بلند که می زند سیرش آن است که از سخنی سخنها فهم می کنند و از حرفی اشارتها معلوم می گردانند. همچنانکه کسی وسیط (نام کتابی در فقه) و کتب مطول خوانده باشد از تنبیه (نام کتابی در فقه شافعی). چون کلمه بشنود، چون شرح آن را خوانده است از یک مسأله اصل ها و مسئله ها فهم کند. بر آن یک حرف تنبیه های میکند. یعنی که من زیر این چیزها [فهم می کنم] و می بینم، و این [از] آنست که من در آنجا رنجها برده ام و شبها بروز آورده ام و گنجها یافته ام که:

أَلَمْ تَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ (ای رسول گرامی، آیا ما تو را شرح صدر عطا نکردیم؟ - شرح - 1). شرح دل بی نهایت است. چون آن شرح خوانده باشد، از رمزی بسیار فهم کند. و آنکس که هنور مبتدیست، از آن لفظ همان معنی آن لفظ فهم می کند، او را چه خبر و های های باشد؟

### شرح (استاد قمشه ای)

- نعره های پنهانی تو را گوش اصحاب می شنوند ...: در دل عاشقان غوغا و هیاهویی است که هر چند سعی در اختفای آن کنند باز به گوش اهل دل و اصحاب ذوق می رسد:

شبان آهسته می نالم، مگر پنهان شود رازم،

به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم (سعدی)

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند؛

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند.

بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان؛

گوی قضا دهل زد، بانگ دهل شنیدند. (دیوان شمس)

کردند شکیب تا بکوشند      وان عشق برهنه را بیوشند.

در عشق شکیب کی کند سود؟      خورشید به گل نشاید اندود.

چشمی به هزار غمزه غماز،      در پرده نهفته چون بود راز؟ (نظامی)

- **سَيِّمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ** .....: جزئی از آیه 29 سوره فتح در اوصاف یاران رسول که:

بر رخسار ایشان آثار سجود

[و شکوه بندگی] هویداست.

متن و محتوا و تفسیرهای گوناگون از این آیه در آثار مولانا و دیگر عارفان آمده است:

حق چو سیما را معرف خوانده است، چشم عارف سوی سیما مانده است. (مثنوی)

اگر تو مست لقائی، رخ تو ترش چراست؟

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست.

پدید باشد مستی میان صد هشیار

ز رنگ و روی و ز چشم و فتادن از چپ و راست.

مدام مست تجلی است شمس تبریزی؛

دو چشم نرگس مستش بر این قضیه گواست. (دیوان شمس)

ز چشمم لعل رمانی چو می بارند، می خندند؛

ز رویم راز پنهانی چو می بیند، می خوانند. (حافظ)

لعل رمانی (لعل سرخ رنگ)

اشک چشم من به سرخی بر بیاض روی زرد

قصه دل می نویسد، حاجت گفتار نیست. (سعدی)

به سر مناره اشتر رود و فغان بر آرد

که نهان شدم من اینجا، مکنید آشکارم (دیوان شمس)

و از آن اشارتها که شوریدگان فهم می کنند و فریاد و فغان بر می آورند در گلستان سعدی به زیباترین بیان آمده است:

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم،

و سحر در کنار پیشه ای خفته.

شوریده ای، که در آن سفر همراه ما بود،

نعره ای بر آورد و راه بیابان گرفت

و یک نفس آرام نیافت.

چون روز شد،

گفتمش: آن حالت چه بود؟

گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت

و کبکان از کوه و

غوکان در آب

و بهائم در پیشه،

اندیشه کردم که مروت نباشد

که همه در تسبیح و من به غفلت خفته. (گلستان، باب دوم)

همچنین حکایت آن ((رونده که بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر؛ و نعره ای بزد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند)) در گلستان و حکایت بسیار در بیان این احوال در تذکرة الاولیا و نجات الانس و نظایر آن آمده است. در این باب بخصوص حکایات شبلی از معاصران منصور حلاج جاذبه ای خاص دارد.

## 124- حکایت در بیان موانع غیبی

سخن بقدر مستمع می آید، چندانکه می کشد و مغذی می گردد، حکمت فرو می آید. چون او را نکشد گوید:  
ای عجب چرا سخن نمی آید؟

[جوابش آید که] آنکس که ترا قوت استماع نمی دهد گوینده را نیز داعیه گفت نمی دهد.

**در زمان مصطفی**، صلی الله علیه و سلم، کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهر. سحری خداوندگارش فرمود که: طاسها بر گیر که به حمام رویم. در راه مصطفی، صلی الله علیه و سلم، در مسجد با صحابه نماز می کرد. غلام گفت: ای خواجه، الله تعالی، این طاس را لحظه ای بگیر تا دوگانه بگزارم؛ بعد از آن به خدمت روم. چون در مسجد رفت، نماز کرد. مصطفی، صلی الله علیه و سلم، بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند. غلام تنها در مسجد ماند. خواجه اش تا به چاشتی منتظر، و بانگ می زد که: ای غلام، بیرون آی!

گفت: مرا نمی هلند.

چون کار از حد گذشت، خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی هلد. جز کفشی و سایه کسی ندید و کس نمی جنبید. گفت: آخر کیست که تو را نمی هلد که بیرون آیی؟

گفت: آن کس که تو را نمی گذارد که اندرون آیی! خود کس اوست که تو او را نمی بینی.

### شرح (استاد قمیسه ای)

- در زمان مصطفی ..: این حکایت با اندک تفاوت در صورت داستان در مثنوی آمده است:

در زمانی امیری بود از کرام،	بود سنقر نام او را یک غلام،
میر شد محتاج گرمابه، سحر؛	بانگ زد: سنقر هلا بر دار سر.
مسجدی در ره بود و بانگ صلا	آمد اندر گوش سنقر بر ملا.
بود سنقر سخت مولع در نماز؛	گفت: ای میر من، ای بنده نواز،
<b>تو بدین دکان زمانی صبر کن</b>	<b>تا گذارم فرض و خوانم لم یکن.</b>
رفت سنقر، میر بر دکان نشست	منتظر، از باده پندار مست.
میر از بهر دل آن زنده جان	کرد یک ساعت توقف بر دکان.
چون امام و قوم بیرون آمدند،	از نماز و وردها فارغ شدند،

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت؛      میر سنقر را زمانی چشم داشت.  
گفت: ای سنقر، چرا نایی برون؟      گفت: می نگذارم، ای ذوفنون،  
گفت: آخر مسجد اندر کس نماند.      کیت وا می دارد، آنجا کیت نشاند؟  
گفت: آنکه بسته استت از برون      بسته است او هم مرا از اندرون.  
ماهیان را بحر نگذارد برون؛      خاکیان را بحر نگذارد درون.  
ذره دره گر شود مفتاحها،      این گشایش نیست جز از کبریا.

هلا (صوت ندا باشد برای آگاهانیدن) - مولع (حریص)

(+) - تو بدین دکان زمانی صبر کن      تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

مصرع دوم این بیت اشاره ایست به آیه 4 سوره اخلاص بدین مضمون:

و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست.

## 125- او هر لحظه در شأنی است

آدمی همیشه عاشق آن چیزست که ندیده است و نشنیده است و فهم نکرده است، و شب و روز آن را می طلبد. بنده آنم که نمی بینمش و از آنچه فهم کرده است و دیده است ملول و گریزانست و ازین روست که فلاسفه رؤیت را منکرند. زیرا می گویند، که چون بینی ممکنست که سیر و ملول شوی. و این روا نیست. سنیان می گویند که این وقتی باشد که او یک لون (گونه) نماید [چون به هر لحظه صد لون می نماید] که: **كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ** (و در هر عالم او] به شأن و کاری پردازد - الرحمن - 29). و اگر صد هزار تجلی کند هرگز یکی به یکی نماند.

آخر تو نیز این ساعت حق را می بینی در آثار و افعال، هر لحظه گوناگون می بینی که یک فعل به فعلی دیگر نمی ماند. در وقت شادی تجلی دیگر، در وقت گریه تجلی دیگر، در وقت خوف تجلی دیگر، در وقت رجا تجلی دیگر. چون افعال حق و تجلی افعال و آثار او گوناگون است و به یک دیگر نمی ماند، پس تجلی ذات او نیز چنین باشد، مانند تجلی افعال او؛ آن را برین قیاس کن و تو نیز که یک جزوی از قدرت حق [هستی] در یک لحظه هزار گونه می شوی و بر یک قرار نیستی.



## شرح

- **كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ**: بخشی از آیه 29 سوره الرحمن که کل آیه بدین مضمون است:

هرکه در آسمانها و زمین است

همه از او هوايخ خود را می طلبند

[و در هر عالم او] به شأن و کاری پردازد.

مولانا در مثنوی این آیه را اینگونه تفسیر نموده است:

### دست حق باید مر آن را ای فلان      کان بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده، مرده تر بود	در کف ایجاد او مضطر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ را بخوان	مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش به هر روز آن بود	کاو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی شک پیش از آنها میرسد	آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد	وانچه از دلها بگلهها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر	از پی این گفت، ذکرى للبشر

حرون (اسب سرکش) - اکمه (کور مادر زاد) - ابرص (کسی که به مرض پیسی، جذام مبتلا باشد) - اصلاب (جمع)

صلب) - امهات (مادران) - ارحام (جمع رحم، زهدانها)

### - دست حق باید مر آن را ای فلان      کان بود بر هر محالی کن فکان

این بیت اشاره ایست به آیه 82 سوره یس بدین مضمون:

فرمان نافذ خدا چون اراده خلقت چیزی کند

به محض اینکه گوید موجود باش

بلافاصله موجود خواهد شد.

## 126- شکر است که به دست خود نیستیم

بعضی از بندگان هستند که از قرآن بحق می روند. و بعضی هستند خاصتر، که از حق می آیند، قرآن را اینجا می یابند، می دانند که آن را حق فرستادست: **إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ (البته ما قرآن را بر تو نازل کردیم و ما هم آن را محققا محفوظ خواهیم داشت - حجر - 9)**. مفسران می گویند که در حق قرآن است، این هم نیکوست. اما این نیز هست که یعنی در تو گوهری و طلبی و شوقی نهاده ایم. نگهبان آن مائیم، آن را ضایع نگذاریم و بجایی برسانیم. تو یک بار بگو خدا، و آنگاه پای دار که جمله بلاها بر تو بیارد. یکی آمد به مصطفی، صلی الله علیه و سلم، گفت: **إِنِّي أُحِبُّكَ**. گفت هوش دار که چه می گویی. باز مکرر کرد که: **إِنِّي أُحِبُّكَ**. گفت: اکنون پای دار که بدست خودت خواهم کشتن، وای بر تو.

یکی در زمان مصطفی، صلی الله علیه و سلم، گفت که: من این دین ترا نمی خواهم، والله که نمی خواهم، این دین را باز بستان. چندانکه در دین تو آمدم روزی نیاسودم، مال رفت، زن رفت، فرزند نماند، حرمت نماند، و شهوت نماند. گفت: حاشا دین ما هر کجا که رفت باز نیاید تا او را از بیخ و بن نکند، و خانه اش را نروید و پاک نکند که:

**لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ (که جز دست پاکان [و فهم خاصان] بدان نرسد- واقعه - 79)**. چگونه معشوق است؟ تا در تو مویی از مهر خودت باقی باشد [روی خود را به تو ننماید و لایق وصل او نشوی و] بخویشتن راحت ندهد. بکلی از خود و عالم می باید بیزار شدن و دشمن خود شدن تا دوست روی نماید. اکنون دین ما در آن دلی که قرار گرفت تا او را به حق نرساند و آنچه نابایست است، از او جدا نکند از او دست ندارد.

پیغامبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود: برای آن نیاسودی و غم می خوری که غم خوردن استفراغست از آن شادیهای اول، تا در معده تو از آن چیزی باقیست به تو چیزی ندهند که بخوری. در وقت استفراغ کسی چیزی نخورد چون فارغ شود از استفراغ، آنگاه طعام بخورد. تو نیز صبر کن و غم می خور که غم خوردن استفراغست. بعد از استفراغ شادی پیش آید که آن را غم نباشد، گلی که آن را خار نباشد، می ای که آن را خمار نباشد. آخر در دنیا شب و روز فراغت و آسایش می طلبی و حصول آن در دنیا ممکن نیست. و مع هذا یک لحظه بی طلب

نیستی. و راحتی نیز که در دنیا می یابی همچون برقی است که می گذرد و قرار نمی گیرد و آنکه کدام برق؟  
برقی پر تگرگ، پر باران، پر برف، پر محنت.

مثلا، کسی عزم انطالیه کرده است، و سوی قیصریه می رود. امید دارد که به انطالیه رسد و سعی را ترک نمی کند مع هذا که ممکن نیست که از این راه به انطالیه رسد. الا آنکه به راه انطالیه می رود اگرچه لنگ است و ضعیف است، اما هم برسد چون منتهای راه این است. چون کار دنیا بی رنج میسر نمی شود و کار آخرت همچنین. باری این رنج را سوی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد.

تو می گویی که ای محمد دین ما را بستان، که من نمی آسایم. دین ما کسی را کی رها کند تا او را به مقصود نرساند؟

گویند که معلمی، از بینوایی، در فصل زمستان دُرّاعه کتان یکتا پوشیده بود. مگر خرسی را سیل از کوهستان در ربوده بود، می گذرانید و سرش در آب پنهان. کودکان پشتش را دیدند و گفتند: استاد، اینک پوستینی در جوی آب افتاده است و تو را سرماست؛ آن را بگیر.

استاد از غایت احتیاج و سرما، درجست که پوستین را بگیرد. خرس، تیز، چنگال در وی زد. استاد در آب گرفتار خرس شد.

کودکان بانگ می داشتند که: ای استاد! یا پوستین را بیاور، و اگر نمی توانی رها کن، تو بیا.

گفت من پوستین رها می کنم، پوستین مرا رها نمی کند، چه چاره کنم.

**شوق حق تو را کی گذارد؟** اینجا شکر است که به دست خویشتن نیستیم، به دست حقیم. همچنانکه طفل در کوچکی جز شیر و مادر نمی داند، حق تعالی او را هیچ آنجا رها کرد؟ پیشتر آوردش به نان خوردن و بازی کردن، و همچنانش از آنجا کشانید تا به مقام عقل رسانید. و همچنین در این حالت - که این طفل است نسبت به آن عالم و این پستانی دیگر است، نگذارد و تو را به آنجا برساند که دانی که این طفلی بود و چیزی نبود.

**فَعَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ يُجْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ يَلْسَلُونَ بِالْأَغْلَالِ (که قومی را از تون و دوزخ و دودان سیاه به غلّ و زنجیر کشکشان بزور سوی بهشت و رضوان و گلستان ابدی می برم).** حُدُوهُ فَغْلُوهُ ( او را بگیرد و در غل زنجیر کشید - حاقه -30). ثُمَّ النَّعِيمَ صَلَوَهُ ثُمَّ الْوِصَالَ صَلَوَهُ ثُمَّ الْجَمَالَ صَلَوَهُ ثُمَّ الْكَمَالَ صَلَوَهُ. صیادان ماهی را یکبار نمی کشند. چنگال در حلقوم چون رفته باشد پاره می کشند تا خونس می رود و سست و ضعیف می گردد. بازش رها می کنند و همچنین باز می کشند تا بکلی ضعیف شود. چنگال عشق چون در کام آدمی می افتد، حق تعالی او را بتدریج می کشد که آن قوتها و خویهای باطل که دروست پاره پاره از او برود که:

وَاللَّهُ يَغِيضُ وَيَبْسُطُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ (و خداست که می گیرد و می دهد و خلق به سوی او همه باز می گردند - بقره - 245).

### شرح (استاد قمشه ای)

(+) - لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ: آیه 79 سوره واقعه که با آیه های قبلی آن ( 77، 78) بدین مضمون می باشد:

آن قرآنی کریم است.

در کتابی نهفته.

که جزدست پاکان [و فهم خاصان] بدان نرسد

- شوق حق تو را کی گذارد ....: شوق حق جاذبه عشق الاهی است که جمله کائنات را بی اختیار به اقلیم کمال می کشد. در قرآن آمده است:

آنگاه خداوند به آسمان پرداخت

که سراسر دود بود.

و آسمان و زمین را گفت:

به شوق و رغبت، یا جبر و کراهت

بسوی من آیید.

گفتند: همانا که با شوق و رغبت می آییم. (فصلت - 11)

مقصود از آسمان و زمین قوای عالی و دانی است که در نظر مولانا همه رقص کنان و چرخ زنان بسوی آفریننده خویش در سیر و گردشند.

عشق بحری آسمان در وی کفی، چون زلیخائی اسیر یوسفی.

دور گردون را زجذب عشق دان. گر نبودی عشق، کی گشتی جهان؟ (مثنوی)

همه هستند سرگردان چو پرگار؛ پدید آورنده خود را طلبکار.

(نظامی)

و جاذبه این عشق است که آدمی را هر لحظه می میراند و همان دم زندگی و کمال تازه می بخشد:

رشته ای بر گردنم افکنده دوست می کشد آنجا که خاطر خواه اوست.

و این کمند عشق، راندگان بهشت را خواه ناخواه تا کوی دوست می برد و در هیچ مرتبه به خود رها نمی کند؛ هر چند که نفس، به علت فراموش کردن موطن اصلی، خواهد که در منازل بین راه اقامت کند و به امن و عیش و راحت رسد و نداند که:

مرا در منزل جانان، چه امن عیش چون هر دم

جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها. (حافظ)

در افسانه اودیسه آمده است که وقتی کشتی او به جزیره نیلوفر رسید و با یاران در آن پیاده شد گفت: زنهار از این گیاه مخورید که زادگاه خود را فراموش خواهید کرد. اما یاران از آن گیاه بخوردند و شوق یونان از خاطرشان برفت و بر آن جزیره، که رمزی از این دنیا است، دل سپردند و بهیچ روی میل به ترک آن نداشتند. از این رو اودیسه با ریسمان دست و پای ایشان را بیست و یک یک را در کشتی نهاد و سفر را ادامه داد. لذا به گفته مولانا (( اینجا شکر است که به دست خویش نیستیم)). اما کمند مولانا برای کشاندن مردمان به کشتی، دادن معرفت و آگاهی است که:

صد هزاران حشر دیدی، ای عنود، تا کنون هر لحظه از بدو وجود.

از جمادی بی خبر سوی نما، و ز نما سوی حیات و ابتلا.

باز سوی عقل و تمیزات خوش؛ باز سوی خارج این پنج و شش.

از مبدل هستی اول نماند هستی دیگر به جای آن نشاند.

چون دوم از اولینت بهتر است، پس فنا جوی و مبدل را پرست.

تا جنین بد آدمی، خونخوار بود؛ بود او را بود از خون تار و پود.

از فطام خون غذایش شیر شد، وز فطام شیر لقمه گیر شد.

از فطام لقمه لقمانی شود؛ طالب مطلوب پنهانی شود.

**تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل؛ نی به گامی بود منزل نی به نقل. (مثنوی)**

حشر ( از نامهای روز قیامت، جمع) - عنود (لجوج) - فطام ( از شیر گرفتن کودک)

تو نطفه بودی خون شدی، آنکه چنین موزون شدی؛

نزد من آی ای آدمی، تا زینت موزونتر کنم. (دیوان شمس)

هر خوشی کان فوت شد از تو، مباح اندوهگین،  
کان به نقش دیگر آید پیش تو، می دان یقین.  
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود؟  
چون برید از شیر آید آن ز شهد و انگبین.  
این خوشی چیزی است بیچون کاید اندر نقشها؛  
آید از حقه به حقه، در جهان ماء و طین.  
(دیوان شمس)

ماء و طین ( آب و گل)

(+) - **فَعَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ يُجْرُونَ...**: کلامی منسوب به پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) در مورد کافرانی که  
به اسارت گرفته شده بودند بدین مضمون:

که قومی را از تون و دوزخ و دودان سیاه به غلّ  
و زنجیر کشکشان بزور سوی بهشت و رضوان  
و گلستان ابدی می برم

برای توضیحات بیشتر به گزیده 2 (بردن آدمیان با غل و زنجیر به سوی بهشت) مراجعه شود  
(+) - **وَاللّٰهُ يَغِيضُ** ...: بخشی از آیه 245 سوره بقره که کل آیه بدین مضمون است:

کیست که خدا را وام [یعنی بندگان او را قرض الحسنه] دهد  
تا خدا بر او چندین برابر بیفزاید.  
و خداست که می گیرد و می دهد  
و خلق به سوی او همه باز می گردند.

(+) - **تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل؛ نی به گامی بود منزل نی به نقل**

این بیت اشاره ایست به آیه 14 سوره مؤمنون بدین مضمون:

آنگاه نطفه را علقه و علقه را گوشت پاره  
و باز آن گوشت را استخوان  
وسپس بر استخوانها گوشت پوشانیدیم

پس از آن خلقتی دیگر انشا نمودیم.

آفرین بر قدرت کامل بهترین آفریننده.

## 127- ایمان عام و ایمان خاص

لا اله الا الله ایمان عام است و ایمان خاص آنست که لا هو الا هو. همچنانکه کسی در خواب می بیند که پادشاه شده است و بر تخت نشسته و غلامان و حاجبان و امیران بر اطراف او ایستاده می گوید که: من میباید که پادشاه باشم و پادشاهی نیست، غیر من. این را در خواب می گوید، چون بیدار شود و کس را در خانه نبیند جز خود، این بار بگوید: که منم و جز من کسی نیست. اکنون این را چشم بیدار می باید، چشم خوابناک این را نتوان دیدن و این وظیفه او نیست.

## 128- زیرکی و دانایی مؤمن

هر طایفه طایفه دیگر را نفی می کند، اینها می گویند که ما حقیم، و وحی ما راست و ایشان باطلند. و ایشان نیز اینها را همچین می گویند و همچین هفتاد و دو ملت نفی همدیگر می کنند. پس به اتفاق می گویند، که همه را وحی نیست. پس در نیستی وحی همه متفق باشند. و ازین جمله یکی را هست، براین هم متفقند. اکنون ممیزی، کیسی (زیرکی)، مؤمنی باید که بداند آن یک کدامست. که **الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُّمَيِّزٌ عَاقِلٌ**. و ایمان همان تمیز و ادراک است.

سؤال کرد که: اینها که نمی دانند بسیارند، و آنها که می دانند اندکند، اگر به این مشغول خواهیم شدن که تمیز کنیم میان آنها که نمی دانند و گوهری ندارند و میان آنها که دارند، درازنایی کشد.

فرمود: اینها که نمی دانند اگر چه بسیارند، اما اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشی. همچنانکه مشتکی گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی و اگر پاره شکر را چشیدی، اگر صد لون (گونه) حلوا سازند، از شکر دانی که در آنجا شکر است، چون شکر را دانسته ای. کسی که شاخی از شکر بخورد چون شکر را نشناسد؟ مگر او را دو شاخ باشد.

## شرح

- اینها می گویند که ما حقیم....: مولانا همین مضمون را در مثنوی آورده است:

این حقیقت دان، نه حق اند این همه	نی بکلی گمراهانند این رمه.
زانکه بی حق، باطلی ناید پدید	قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان	قلیها را خرج کردن کی توان؟
تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟	آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امید راست کز را می خرنند	زهر در قندی رود، آنکه خوردند
گر نباشد گندم محبوب نوش	چه برد گندم نمای جو فروش؟
پس مگو کاین جمله دینها باطلند	باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال	بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است، در شبها نهران	تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان	نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان يك فقیر	امتحان کن، وآنکه حق است، آن بگیر
مومن کیس ممیز کو که تا	باز داند پادشا را از گدا

## 129 – علت تکرار درس

شما را اگر این سخن مکرر می نماید از آن باشد که **شما درس نخستین را فهم نکرده اید**. پس لازم شد، ما را هر روز این گفتن - همچنانکه معلمی بود؛ کودکی سه ماه پیش او بود، از الف [که] چیزی ندارد نگذشته بود. پدر کودک آمد که ما در خدمت تقصیر نمی کنیم و اگر تقصیر رفت، فرما که زیادت خدمت کنیم.

گفت: نی از شما تقصیری نیست. اما کودک ازین نمی گذرد. او را پیش خواند و گفت: بگو الف چیزی ندارد.

گفت: چیزی ندارد. الف نمی توانست گفتن.

معلم گفت: حال اینست که می بینی، چون ازین نگذشت و این را نیاموخت، من وی را سبق (درس) نو چون دهم؟



- شما درس نخستین را فهم نکرده اید...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

بارها در دام حرص افتاده ای	حلق خود را در بریدن داده ای
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و درونت شاد کرد
<b>گفت: إِنْ عُدْتُمْ كَذَا عُدْنَا كَذَا</b>	<b>نَحْنُ زَوْجُنَا الْفَعَالُ بِالْجِزَا</b>
چونکه جفتی را بر خود آورم	آید آن جفتش دوانه، لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر	چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت، شوی	جفت می آید پی او، شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدی	خاك اندر دیده توبه زدی
بازت آن توّاب بگشود آن گره	گفت: هین بگیریز و، این سو پا منه
باز چون پروانه نسیان رسید	جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی	در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ	سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا تو را، چون شکر گوئی، بخشد او	روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد	نعمت حق را بیاید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا؟	گفته ای: برهان ز دامم، ای خدا
تا چنین خدمت کنم، احسان کنم	خاك اندر دیده شیطان زنم
چون خلاصت داد حق از امتحان	همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فرامش کردیش	جان خود را مست و بی هُش کردیش

- گفت: إِنْ عُدْتُمْ كَذَا عُدْنَا كَذَا نَحْنُ زَوْجُنَا الْفَعَالُ بِالْجِزَا

مصراع اول این بیت اشاره ایست به آیه 8 سوره اسراء بدین مضمون:

امید است خدا به شما اگر توبه کرده

و صالح شوید باز مهربان گردد،  
و اگر به عصیان و ستمگری برگردید  
ماهم به عقوبت و مجازات شما باز می گردیم  
و جهنم را زندان کافران قرار داده ایم.

مصراع دوم این بیت اشاره ایست به آیه 195 سوره آل عمران بدین مضمون:

پس خدا دعاهاى ایشان را اجابت کرد  
که البته من [که پروردگارم] عمل هیچ کس از مرد و زن را بى مزد نگذارم.  
پس آنان که از وطن خود هجرت نمودند  
و از دیار خویش بیرون شده و در راه خدا رنج کشیدند و جهاد کرده  
و کشته شدند همانا بدیهای آنان را ببوشانیم و عفو کنیم  
و آنها را را به بهشتهایی درآوریم  
که زیر درختانش نهرها جاری است،  
این پاداشی است از جانب خدا و باز نزد خداست پاداش نیکو.

### 130- در تعبیر الحمد لله گفتن

گفت: الحمد لله رب العالمین.

گفتیم: از آن نیست که نان و نعمت کم شد. نان و نعمت بینهایت است، اما اشتهای نماند و مهمانان سیر شدند. جهت آن گفته می شود الحمد لله، [که] این نان و نعمت به نان و نعمت دنیا نماند زیرا که نان و نعمت دنیا را بی اشتهای، چندانکه خواهی بزور توان خوردن، چون جماد است. هر جاش که کشی با تو می آید، روحی ندارد که خود را منع کند از نا جایگاه. بر خلاف این نعمت الهی که حکمت است، نعمتی است زنده، تا اشتهای داری و رغبت تمام می نمایی سوی تو می آید و غذای تو می شود و چون اشتهای و میل نماند او را به زور نتوان خوردن و کشیدن، او روی در چادر کشد و روی به تو ننماید.

حکایات کرامات می فرمود گفت: یکی از اینجا به روزی یا به لحظهٔ بکعبه رود. چندان عجب و کرامات نیست، باد سموم (باد گرم) را نیز این کرامت هست به یک روز و به یک لحظه هرکجا خواهد برود. کرامات آن باشد که ترا از حال دون به حال عالی آرد و از آنجا [به] اینجا سفر کنی، و از جهل به عقل و از جمادی به حیات. همچنانکه اول خاک بودی، جماد بودی **ترا به عالم نبات آوردند**، و از عالم نبات سفر کردی به عالم علقه و مضغه و از علقه و مضغه به عالم حیوانی و از حیوانی به عالم انسانی سفر کردی. کرامات این باشد.

حق تعالی این چنین سفر را بر تو نزدیک گردانید. **درین منازل و راهها که آمدی** هیچ در خاطر و وهم تو نبود که خواهی آمدن و از کدام راه آمدی، و چون آمدی و ترا آوردند، و معین می بینی که آمدی. همچنین ترا به صد عالم دیگر گوناگون خواهند بردن؛ منکر مشو، و اگر از آن اخبار کنند قبول کن.

### شرح

- **جماد بودی ترا به عالم نبات آوردند** ...: مولانا این مضمون را در مثنوی اینگونه آورده است:

سر برون آرد دلش از بحر راز	اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد	و ز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد
و ز نباتی چون به حیوان اوفتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران	سیرّ میل خود نداند در لبان
همچو میل مغرط هر نو مرید	سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این، از آن عقل کل است	جنبش این سایه ز آن شاخ گل است
سایه اش فانی شود آخر در او	پس بداند سیرّ میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیک بخت	کی بجنبد گر نجنبد این درخت؟
باز از حیوان سوی انسانی اش	می کشید آن خالق که دانی اش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست	هم از این عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب	صد هزاران عقل بیند بوالعجب

- . درین منازل و راهها که آمدی ...: مولانا این مطلب را در مثنوی اینگونه تقریر کرده است:

آنچنان کز نیست در هست آمدی	هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی؟
راههای آمدن یادت نماند	لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار	گوش را بر بند و آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز	در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام	ما بر او چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون پبخت و گشت شیرین لب گزان	سُست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان	سرد شد بر آدمی مُلك جهان

### 132- مبارزه با دشمن درون

پیش عمر رضی الله عنه، کاسهٔ پر زهر آوردند به ارمغانی. گفت: این چرا شاید؟ گفتند: این برای آن باشد که کسی را که مصلحت نبیند که او را آشکارا بکشند ازین پارهٔ به او بدهند، مخفی بمیرد. و اگر دشمن باشد که به شمشیر او را نتوان کشتن، پارهٔ پنهان او را بکشند.

گفت: سخت نیکو چیزی آوردی، به من بدهید که این را بخورم که در من دشمنی هست عظیم، شمشیر به او نمی رسد و در عالم از او دشمن تر مرا کسی نیست.

گفتند: که این همه حاجت نیست که به یکباره بخوری، ازین ذرهٔ بس باشد، این صد هزار کس را بس است. گفت: آن دشمن نیز یک کس نیست، هزار مرده دشمن است و صد هزار کس را نگوسار (نگونسار) کرده است. بستند آن کاسه را به یکبار در کشید.

آن گروه که آنجا بودند، جمله به یکباره مسلمان شدند و گفتند که: دین تو حقست.

عمر گفت: شما همه مسلمان شدید و این کافر هنوز مسلمان نشده است.

اکنون غرض عمر از آن، این ایمان عام نبود. او را آن ایمان بود و زیادت بلکه ایمان صدیقان داشت. اما غرض او ایمان انبیا و خاصان و عین الیقین بود. و آن توقع داشت. چنانکه آوازه شیری در اطراف جهان شایع گشته بود. مردی از برای تعجب از مسافت دور قصد آن بیشه کرد، برای دیدن آن شیر یکساله راه مشقت کشید و منازل برید. چون در آن بیشه رسید و شیر را از دور بدید، ایستاد و پیش نمی توانست رفتن. گفتند، آخر شما چندین راه قدم نهادید، برای عشق این شیر، و این شیر را خاصیتی هست که هر که پیش او دلیر برود و به عشق دست بر وی مالد، هیچ گزندی بوی نمی رساند، و اگر کسی از او ترسان و هراسان باشد، شیر از وی خشم می گیرد بلکه بعضی را قصد می کند که چه گمان بد است که در حق من می برید. [گفتند اکنون] چیزی که چنین است، یک ساله راه قدمها زدی، اکنون نزدیک شیر رسیدی، این استادن چیست؟ قدمی بیشتر نهد. کس را زهره نبود که یک قدم بیشتر نهد. گفتند، آن همه قدمها زدیم، آن همه سهل بود، یک قدم اینجا نمی توانیم زدن.

اکنون مقصود عمر، از آن ایمان، آن قدم بود که یک قدم در حضور شیر، سوی شیر نهد. و آن قدم عظیم نادر است، جز کار خاصان و مقربان نیست، آن ایمان بجز انبیا را نرسد که دست از جان خود بشستند.

### شرح

- **که در من دشمنی هست عظیم ...**: مولانا در حکایت پسری که مادر را به دلیل نا بکاری می کشد نفس آماره را همان مادر میدانند که بزرگترین دشمن آدمیست:

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که: از بد گوهری	یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو	او چه کرد آخر بتو؟ ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر؟ ای عنود	می نگوئی کو چه کرد، آخر چه بود؟
گفت: کاری کرد کان عار وی است	کشتمش کان خاک ستار وی است
متهم شد با یکی زآن کشتمش	غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت: آن کس را بکش ای محتشم	گفت: پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را، رستم از خونهای خلق	نای او بُرم به است از نای خلق

نفس توست آن مادر بد خاصیت	که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی	هر دمی قصد عزیزی می کنی
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ	از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار	کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما	از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود؟	پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
گوش نه تو ای طلب کار صواب	بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران	زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند	دشمن آن نبود که خود جان می کند
نیست خفاشك عدوی آفتاب	او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می کشد	رنج او، خورشید هرگز کی کشد؟ (مثنوی)

عنود (لجوج) - ستار (بسیار پوشنده، پوشنده گناه)

- آن کاسه را به یکبار در کشید ...: مولانا در مثنوی با اشاره به حکایت بالا بیان می دارد که اثر هر پدیده ای در این عالم بستگی به حالت درونی فرد مواجه شونده با آن پدیده دارد:

تو عدوی، وز عدو شهد و لبین	بی تکلف زهر گردد در دهن
هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی زهر است و، بر دیگر شکر
دوست شو، وز خوی ناخوش شو بری	تا ز خمره زهر هم حلوا خوری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند	که بُد آن تریاق فاروقیش قند
ین بجو تریاق فاروق، ای غلام	تا شوی فاروقِ دوران، والسلام

فاروق (نام عَمَر است)

133- در تأثیر خیال

**یار خوش چیزی است**، زیرا که یار از خیال یار قوت می گیرد و می بالد و حیات می گیرد. چه عجب می آید؟ مجنون را خیال لیلی قوت می داد و غذا شد. جایی که خیال معشوق مجازی را این قوت و تأثیر باشد که یار او را قوت بخشد، یار حقیقی را چه عجب می داری که قوتش بخشد خیال او در صورت و غیبت؟ چه جای خیال است، آن خود جان حقیقتهاست، آن را خیال نگویند. عالم بر خیال قائم است و این عالم را حقیقت می گوئی جهت آنکه در نظر می آید و محسوس است. و آن معانی را که عالم فرع اوست خیال می گوئی. کار بعکس است: خیال خود این عالم است، که آن معنی صد چو این پدید آرد و بیوسد و خراب شود و نیست گردد و باز عالم نو پدید آرد به، و او کهن نگردد؛ منزّه است از نوئی و کهنی. فرعهای او متصفند به کهنی و نوئی، و او که محدث اینهاست از هر دو منزّه است و ورای هر دوست.

مهندسی خانه ای در دل برانداز (ورانداز) کرد و خیال بست که عرضش چندین باشد و طولش چندین باشد و صُفّه اش چندین و صحنش چندین. این را خیال نگویند، که آن حقیقت از این خیال می زاید و فرع این خیال است. آری، اگر غیر مهندس در دل چنین صورت به خیال آورد و تصور کند، آن را خیال گویند؛ و عرفا مردم چنین کس را، که بنا نیست و علم آن ندارد، گویندش که تو را خیال است.

### شرح (استاد قمیشه ای)

- یار خوش چیزی است ...:

اتحاد یار با یاران خوش؛ یار معنا شو که صورت سرکش است.

در نظر مولانا و جمله عارفان، هیچ سعادت برتر از یافتن یار نیست.

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود، رفیق.

(حافظ)

و مقصود از این یار دوستی است که در غربتگاه عالم، عاشق را به وصال محبوبی بشارت دهد و روی او آینه معشوق باشد و سخن او پیام و سلام دوست چنانکه پیغمبر فرمود: ((هرکه مرا ببیند حق را دیده است)).

رو بجو یار خدائی را تو زود. چون چنین کردی، خدا یار تو بود (مثنوی)

اما خیال، تجلی حقیقت در عرصه صورت است، که اگر چنین نباشد آن را خیال باطل گویند و اگر چنین باشد همان است که مولانا گفت:

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مهرویان بستان خداست.

و لذا مجنون را خیال لیلی و زلیخا را نام یوسف قوت می داد زیرا این خیال از حقیقت عشق سرچشمه می گرفت:

تشنگیش از نام او ساکن شدی؛ نام یوسف شربت باطن شدی.

وقت سرما بودی اورا پوستین؛ این کند با دوست نام دوست، این! (مثنوی)

خیال شه خرامان شد، کلوخ و سنگ جان ما شد،

درخت خشگ خندان شد، سترون گشت زاینده،

خیالش چون چنین باشد، جمالش بین که چون باشد؛

جمالش می نماید در خیال ما نماینده. (دیوان شمس)

اما آنچه را عامه مردم حقیقت می دانند نزد مولانا عکس و سایه ای از خیال ثابت و مثال پایدار است که چون اعداد فیثاقورسی بر عالم کون و فساد و جهان رفت و آمد حاکمیت دارند:

آب این جو شد مبدل چند بار؛ عکس ماه و عکس اختر برقرار. (مثنوی)

از این رو خیال و موهوم، بحقیقت همین عالم است که آن را هیچ ثبات نیست و هر دم کهنه و نو می شود، و آنچه خلق، خیال می پندارند حقیقت خود اوست: از اینکه می بینیم هرچه در عالم خارج، از هنرها و صنایع پدید آمده است همه از حقیقتی سرچشمه گرفته که نامش خیال است. پس آن خیال اصل است و این واقع فرع و سایه اوست.

#### 134- سؤال از فقرا

از فقیر(رهبویان طریقت عشق و درویشی) آن به که سؤال نکنند، زیرا که آنچنانست که او را تحریص (ترغیب) می کنی و برآن می داری که اختراعی دروغی کند. چرا؟ زیرا که چو او را جسمانی سؤال کرد [کردند]، او را لازمست جواب گفتن. و جواب او آنچنانکه حقست به وی نتوان گفتن. چون او قابل و لایق آنچنان جواب نیست و لایق لب و دهان او آنچنان لقمه نیست. پس او [را] لایق حوصله او و طالع او، جوابی دروغ اختراع باید کردن تا او دفع گردد. و اگرچه هرچه فقیر گوید آن حق باشد و دروغ نباشد ولیکن نسبت به آنچه پیش او آن جوابست [که] سخن آنست و حق آنست، آن دروغ باشد؛ اما شنونده را به نسبت، راست باشد و افزون از راست.

#### 135- اثرات لقمه حرام



درویشی را شاگردی بود، برای او درویزه (درویزه، گدایی) می کرد. روزی از حاصل درویزه او را طعامی آورد و آن درویش بخورد، شب محتمل شد. پرسید که: این طعام را از پیش که آوردی؟

گفت: [دختری شاهد به من داد. گفت:] والله من بیست سال است که محتمل نشده ام، این اثر لقمه اوبود. و همچنین درویش را احتراز می باید کردن و لقمه هرکسی را نباید خوردن، که درویش لطیف است و درو اثر می کند، چیزها برو ظاهر می شود. همچنانکه در جامه پاک سپید، اندکی سیاهی ظاهر شود. اما بر جامه سیاه که چندین سال از چرک سیاه [شده] و رنگ سپیدی از او گردیده باشد، اگر هزار گون چرک و چربش بچکد، بر خلق و برو آن طاهر نگردد. پس چون چنین است، **درویش را لقمه ظالمان و حرام خواران** و جسمانیان نباید خوردن [که] در درویش لقمه آنکس اثر کند، و اندیشه های فاسد از تأثیر آن لقمه بیگانه ظاهر شود. همچنانکه از طعام آن دختر درویش محتمل شد.

### شرح

- **درویش را لقمه ظالمان و حرام خواران** ...: مولانا در مثنوی اثرات لقمه حرام و حلال را اینگونه بیان نموده است:

طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آنش با ملك انباز کن
تا تو تاريك و ملول و تيره ای	دان که با دیو لعین همشیره ای
<b>لقمه ای کان نور افزود و کمال</b>	<b>آن بود آورده از کسب حلال</b>
روغنی کاید چراغ ما کشد	آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال	عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟	دیده ای اسبی، که کره خر دهد؟
لقمه تخم است و برش اندیشه ها	لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان	میل خدمت عزم سوی آن جهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور	در دل پاک تو و در دیده نور

- **لقمه ای کان نور افزود و کمال**      **آن بود آورده از کسب حلال**

این بیت اشاره ایست به آیه 51 سوره مؤمنون بدین مضمون:

ای رسولان ما از غذاهای پاکیزه حلال تناول کنید

و به نیکوکاری و اعمال صالح پردازید

که من به هرچه می کنید آگاهم.

### 136- شرح طالبان و سالکان و واصلان و در بیان وصلی که آن را فراق نیست

اوراد طالبان و سالکان (سلوک طی مدارج خاص را گویند که همواره سالک باید طی کرده تا بمقام وصل برسد) آن باشد که به اجتهاد و بندگی مشغول شوند و زمان را که قسمت کرده باشند در هرکاری. تا آن زمان موکل شود، ایشان را همچون رقیبی بحکم عادت [ بدان کار کشد]. مثلاً، چون بامداد بر خیزد، آن ساعت به عبادت اولی تر که نفس ساکن تر است و صافی تر.

هرکس بدان نوع بندگی که لایق او باشد و اندازه نفس شریف او می کند و بجا می آورد، **وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُونَ وَإِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُونَ** ( همه نیکو صف آراسته ایم و دائم به تسبیح و ستایش او مشغولیم - صفات - 165، 166). صد هزار صف است، هر چند پاکتر می شود، پیش تر می برند و هر چند کمتر می شود به صف پست تر می برند که **آخِرُهُنَّ مِنْ حَيْثُ آخَرَ اللَّهُ**. این قصه دراز است و ازین دراز هیچ گریز نیست. هر که این قصه را کوتاه کرد، عمر خود را و جان خود را کوتاه کرد، **إِلَّا مَنْ عَصَمَ اللَّهُ**.

و اما اوراد واصلان بقدر فهم می گویم: آن باشد که بامداد ارواح مقدس و ملائکه مطهر و آن خلق که:

**لَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا اللَّهُ** ( که هیچ کس جز خداوند آنان را نمی شناسد ) که نام ایشان مخفی داشته است از خلق، از غایت غیرت به زیارت ایشان بیایند. **وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ** (و در آن روز مردم را بنگری که فوج فوج به دین خدا داخل می شوند- نصر - 2)، **وَالْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ** ( فرشتگان بر [تهیت] آنها از هر در وارد می گردند - رعد - 23). **تو پهلوی ایشان نشستند ای و نبینی**، و از آن سخنها و سلامها و خنده ها نشنوی.

و این چه عجب می آید که بیمار در حالت نزدیک مرگ خیالات ببیند که آنکه پهلوی او بود خبر ندارد و نشنود که چه می گوید - آن حقایق هزار بار ازین خیالات لطیف تر است - و این تا بیمار نشود نبیند و نشنود، و آن حقایق را تا نمیرد، پیش از مرگ نبیند. آن زیارت کننده که احوال نازکی اولیا را می داند و عظمت ایشان را، و آنچه در خدمت او از اول بامداد چندین ملائک و ارواح مطهر آمده اند بی شمار، توقف می کند، تا نباید که در میان چنان

اوراد درآیند، شیخ را زحمت باشد. چنانکه غلامان به در سرای پادشاه حاضر شوند، هر بامداد وِردشان آن باشد که هر یک را مقامی معلوم و پرستشی معلوم. بعضی از دور خدمت کنند و پادشاه در ایشان ننگرد و نادید آرد، الا بندگان پادشاه ببیند که فلان خدمت کرد. چون پادشاه شد، و ورد او آن باشد که بندگان ببینند بخدمت وی از هر طرفی زیرا بندگی نماند.

تَخَلَّفُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ حَاصِلٌ شَدِّ، كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا حَاصِلٌ گشت و این مقامیست سخت عظیم، گفتن هم حیفتست که عظمت آن به عین و ظین و میم و تی در فهم نیاید. اگر اندکی از عظمت آن راه یابد، نه عین و نه مخرج حرف عین ماند، نه دست ماند و نه همت ماند، از لشکرهای انوار، شهر وجود خراب شود، **إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا** (پادشاهان چون به دیاری حمله آرند آن کشور را ویران سازند - نمل - 34). شتری در خانه کوچک در آید خانه ویران شود، اما در آن خرابی هزار گنج باشد:

گنج باشد بموضع ویران      سگ بود سگ، بجای آبادان

و چون شرح مقام سالکان را دراز گفتیم، شرح احوال واصلان را چه گوئیم؟ الا آن را نهایت نیست. نهایت سالکان وصال است، نهایت واصلان چه باشد؟ آن **وصلی که آن را فراق نتواند بودن**. هیچ انگوری باز غوره نشود و هیچ میوه پخته باز خام نگردد.

**حرام دارم** با مردمان سخن گفتن؛ و چون حدیث تو آید، سخن دراز کنم.

والله دراز نمی کنم ، کوتاه می کنم.

خون می خورم و تو باده می پنداری!      جان می بری و تو داده می پنداری!

**هر که این را کوتاه کرد** چنان بود که راه راست را رها کند و راه بیابان مهلک گیرد که فلان درخت نزدیک است.

### شرح (استاد قمیسه ای)

(+) - **اخْرَوْهِنَّ مِنْ حَيْثُ اخْرَهَنَّ اللَّهُ ...**: این حدیث نبوی را مولانا در مثنوی اینگونه تفسیر نموده است:

ترك عیسی کرده، خر پرورده ای	لاجرم چون خر، برون پرده ای
طالع عیسی است علم و معرفت	طالع خر نیست، ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت	پس ندانی، خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و ، بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل، تا بگرید زار زار	تو از او بستان و، وام جان گزار
سالها خربنده بودی، بس بود	زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز "اخروهن"، مرادش نفس توست	کاو به آخر باید و، عقلت نخست
هم مزاج خر شدست، این عقل پست	فکرش اینکه، چون علف آرد بدست؟

هل (رها کن)

**(+) - که نام ایشان مخفی داشته است از خلق ...:** این مضمون در مثنوی نیز آمده است:

قوم دیگر سخت پنهان میروند	شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند؟
این همه دارند و، چشم هیچ کس	بر نیفتد بر گیاشان يك نفس
هم کرامتشان، هم ایشان در حرم	نامشان را نشنوند ابدال هم

ابدال (خاصان خدا، مردان خدا)

**(+) - وَالْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ ...:** بخشی از آیهٔ 23 سورهٔ رعد که کل آیه بدین مضمون است:

که آن منزل بهشت های عدن است  
 که در آن بهشت خود وهمه پدران و زنان  
 و فرزندان شایسته و نیکوکارشان داخل می شوند  
 در حالی که فرشتگان بر [تهیت] آنها از هر در وارد می گردند.

**(+) - تو پهلوی ایشان نشسته ای و نبینی...:** مولانا در مثنوی عدم درک بعضی از حقایق را بواسطه مهری

که بر دل و چشم و گوش نهاده شده است، به اینگونه آورده است:

کاش چون اصحاب کهف آن روح را	حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را
تا از این طوفان بیداری و هوش	وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	پهلوی تو، پیش تو هست این زمان
<b>غار با تو، یار با تو در سرود</b>	<b>مُهر بر چشم است و، بر گوشت چه سود؟</b>
باز دان، کز چیست این روپوشها؟	ختم حق بر چشم ها و گوشها

(+) - **إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا ...**: بخشی از آیه 34 سوره نمل که کل آیه بدین مضمون است:

بلقیس گفت که پادشاهان چون به دیاری حمله آرند

آن کشور را ویران سازند

وعزیزترین اشخاص مملکت را ذلیل ترین افراد گیرند

و رسم و سیاستشان بر این کار خواهد بود.

- **وصلی که آن را فراق نتواند بودن** ...: چون در ذات آدمی استعداد کمال نهفته است و مقصود از سیر و سلوک، حرکت تدریجی از قابلیت به فعلیت است، لذا وقتی سالک در پایان سلوک به وصال حق می رسد، دیگر او را فراق نخواهد بود زیرا حرکت از قابلیت به فعلیت است و عکس آن متصور نیست - چنانچه هیچ انگور، غوره و هیچ پخته خام نگردد.

اما احوال سالکان را نهایت است، از آن رو که سلوک حرکت از نهایت به سوی بی نهایت است و آن در جایی پایان می یابد؛ و احوال واصلان را نهایت نیست، زیرا وصال، استغراق در بی نهایت و، به تعبیر صدر المتألهین ((سیر در حق)) است، پس چگونه آن را پایان باشد؟

شرح این اگر من بگویم بر دوام، صد قیامت بگذرد، و آن نا تمام.

زانکه تاریخ قیامت را حد است. حد کجا آنجا که عشق بی حد است؟

- **حرام دارم** ....: بیتی از یکی از غزلیات دیوان شمس به مطلع زیر:

همه جمال تو بینم، چو چشم باز کنم.

همه شراب تو نوشم، چو لب فراز کنم.

- **هر که این را کوتاه کرد** ...: اشاره است به گرایش عامه مردمان به سهلی و آسانی و گریز از مشکلات؛ در حالیکه آسانی ها دام شیطان و کمند هلاکت است و در ادبیات مغرب زمین از آن به (( غول آسایش)) تعبیر کرده اند. همچنین در حدیث آمده است که:

گرداگرد بهشت را رنجها و سختیها احاطه کرده،

و اطراف جهنم را خوشیها و لذات نفسانی فرا گرفته است.

(+) - **غار با تو، یار با تو در سرود مهر بر چشم است و، بر گوشت چه سود؟**

این بیت اشاره ایست به آیه 7 سوره بقره بدین مضمون:

قهر خدا مهر بر دلها و پرده بر گوشها و چشمهای ایشان نهاد

که فهم حقایق و معارف الهی را نمی کنند

و ایشان را در قیامت عذابی سخت خواهد بود

### 137- اصل همه طاعتها

سری هست که به کلاه زرین آراسته شود. و سری هست که به کلاه زرین و تاج مرصع جمال جعد او پوشیده شود، زیرا که جعد خوبان جذاب عشق است، او تختگاه دلهاست. تاج زرین جماد است. پوشنده آن معشوق فؤادست (دل است). انگشتری سلیمان (علیه السلام) در همه چیزها جستیم و در فقر یافتیم، به این شاهد هم سکن ها کردیم، به هیچ چیز چنان راضی نشد که بدین، آخر من روسپی باره ام، از خردکی کار من این بوده است، بدانم مانع ها را این بر گیرد، پرده ها را این بسوزد، اصل همه طاعتها اینست، باقی فروعست. چنانکه حلق گوسفندی نبری، در پاچه او در دمی، چه منفعت کند؟ صوم (روزه) سوی عدم برد که همه خوشیها آنجاست، وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ ( خدا یار و معین صابرین است - بقره -249).

### شرح

- همه چیزها جستیم و در فقر یافتیم ...: منظور از فقر طریقت عشق و درویشی می باشد و به قول مولانا ((اکنون هر که در این راه خود را باخت همه مقصودهای دینی و دنیاوی او را میسر گشت-گزیده - 155))

نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مابۀ پرهیزکار

**فقر از این رو فخر آمد جاودان** **که به تقوی ماند دستش نارسان**

ز آن غنا و، ز آن غنی مردود شو که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفس پُر حرص و غمان (مثنوی)

غمان (مغمون، اندوهگین)

معنی مردن ز طوطی بد نیاز در نیاز و فقر خود را مرده ساز

**تا دم عیسی ترا زنده کند** **همچو خویشت خوب و فرخنده کند**

از بهاران کی شود سر سبز سنگ خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دل خراش آزمون را يك زمانى خاك باش (مثنوی)

- **وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ**: بخشی از آیه 249 سوره بقره مه کل آیه بدین مضمون است:

پس هنگامی که طالوت لشکر کشید،

سپاه خود را گفت: همانا خدا شما را به نهر آبی آزمایش کند

هر آنکه از آن بیاشامد از من و هم آیین من نیست

و هر آنکه هیچ نیاشامد یا کفی بیش بر نگیرد از من وهم آیین من خواهد بود؛

پس همه سپاه آشامیدند بجز عده قلیلی از آنها

و چون طالوت و پیروانش از شهر گذشته [و مواجه با دشمن شدند]

لشکر بیمناک گشته و اما [بد دلان] گفتند:

ما را تاب مقاومت جالوت و سپاه او نخواهد بود

اما آنان که به لقای رحمت خدا و ثواب آخرت معتقد بودند

[ یعنی عده قلیل پاک عقیده که اطاعت کرده و از آن نهر نیاشامیدند ] ثابت قدم مانده و گفتند:

چه بسیار شده که به یاری خدا گروهی اندک بر سپاهی بسار غالب آمدند،

خدا یار و معین صابرين است.

- **فقر از این رو فخر آمد جاودان که به تقوی ماند دستش نارسان**

این بیت اشاره ایست به آیه 27 سوره شوری بدین مضمون:

و اگر خدا روزی بندگان را وسیع و فراوان کند

در روی زمین ظلم و طغیان بسیار کنند

لیکن روزی خلق را به اندازه ای که بخواهد [و صلاح داند]

نازل می گرداند که خدا به احوال بندگانش بصیر و آگاه است.

- **تا دم عیسی ترا زنده کند همچو خویشست خوب و فرخنده کند**

این بیت اشاره ایست به آیه 49 سوره آل عمران بدین مضمون:

و او [عیسی] را به رسالت به سوی بنی اسرائیل فرستد

که به آنان گوید من از طرف خدا معجزه آورده ام  
و آن معجزه اینست که از گل، مجسمه مرغی ساخته  
و بر آن نفس قدسی بدمم تا به امر خدا مرغی گردد  
و کور مادر زاد و مبتلای به پیسی به امر خدا شفا دهم  
و مردگان را به امر خدا زنده کنم  
و به شما از غیب خبر دهم  
که در خانه ها تان چه می خورید و چه ذخیره می کنید  
این معجزات برای شما حجت و نشانه حقانیت من است  
اگر اهل ایمان به خدا هستید.

### 138- سر رشته حاجات نفس و روح

هر چه در بازار دکانیست یا مشروبی و متاعی یا پیشه ای، سر رشته هریکی از آنها حاجت [حاجتی] است در  
نفس انسان و آن سر رشته پنهانست، تا آن چیز بایست نشود، آن سر رشته نجبد و پیدا نشود. همچنان هر  
ملتی و هر دینی و هر کرامتی، و معجزه ای و احوال انبیا را، از هر یکی آنها را سر رشته ایست در روح انسانی تا  
آن بایست نشود، آن سر رشته نجبند و ظاهر نشود، **وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ (و در لوح محفوظ خدا  
آشکارا همه را به شماره آورده ایم - یس - 12).**

### شرح

مولانا در مقاله، در مقام صاحب دل (مقاله شماره 79) با استفاده از رباعی زیر که از شیخ نجم الدین رازی است،  
همین مضمون را آورده است.

ای نسخه نامه الهی که تویی،      وی آینه جمال شاهی که تویی،

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست؛      در خود بطلب هر آنچه خواهی، که تویی

- **وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ** ...: قسمتی از آیه 12 سوره یس که کامل آن بدین مضمون است:



ما مردگان را باز زنده می گردانیم،  
کردار گذشته و آثار وجودی آینده شان  
همه را در نامه اعمال آنها ثبت خواهیم کرد  
و در لوح محفوظ خدا آشکارا همه را به شماره آورده ایم.

### 139- جدائی ناپذیری بدی از نیکویی

گفت: فاعل نیکوی و بدی یک چیزست یا دوچیز؟

جواب از این رو که وقت تردد در مناظره اند، قطعاً دو باشد که یک کس با خود مخالفت نکند. و از این رو که **لاینگک است بدی از نیکوی**، زیرا که نیکوی ترک بدیست و ترک بدی بی بدی محالست. بیان آنکه نیکوی ترک بدیست که اگر داعیه بدی نبود، ترک نیکوی نبود. پس [دو] چیز نبود.

چنانکه مجوس گفتند: که یزدان خالق نیکوبهاست و اهرمن خالق بدیهاست و مکروهات.

جواب گفتیم که: محبوبات از مکروهات جدا نیست، زیرا محبوب بی مکروه محالست، زیرا که محبوب زوال مکروه است. و زوال مکروه بی مکروه محالست، شادی زوال غمست و زوال غم بی غم محالست. پس یکی باشد لایتجزی.

### شرح

- از این رو که **لاینگک است بدی از نیکوی** ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد، این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را پا، دگر را پای بند	مر یکی را زهر و، دگر را چو قند
زهر مار، آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی آمد مَمات
خلقِ آبی را بود دریا چو باغ	خلقِ خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می شمر، ای مردِ کار	نسبت این، از یکی تا صد هزار
زید، اندر حق آن، شیطان بود	در حقِ آن دیگری سلطان بود

این بگوید: زید صدیق و سنی است      وآن بگوید: زید گبر و کشتنی است  
 زید، يك ذات است، بر آن يك جنان      او بر این دیگر همه رنج و زیان  
 گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر      پس و را از چشم عشاقش نگر  
 منگر از چشم خودت آن خوب را      بین به چشم طالبان مطلوب را  
 چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو      عاریت کن چشم از عشاق او  
 بلك از او کن عاریت، چشم و نظر      پس ز چشم او، به روی او نگر  
 تا شوی ایمن ز سیری و ملال      گفت: کان الله له، زآن ذو الجلال  
 چشم او من باشم و دست و دلش      تا رهد از مدبریها مقبلش  
 هر چه مکروه است، چون او شد دلیل      سوی محبوبت، حبیب است و خلیل

مَمَات (مرگ) - سَنَى (رفیع و عالی)

#### 140- آنکه به نکوهش دیوار باغ از رفتن به درون باغ باز ماند

گفتم تا چیزی فانی نشود فایده او ظاهر نشود، چنانکه سخن تا حروف آن فانی نشود در نطق، فایده آن به مستمع نرسد. هر که عارف را بد گوید، آن نیک گفتن عارفست در حقیقت، زیرا عارف از آن صفت گریزانست که نکوهش بر وی نشیند، عارف عدو آن صفت است. پس بد گوینده آن صفت، بد گوینده عدو عارف باشد، و ستاینده عارف بود از آنکه عارف از چنین مذمومی می گریزد و گریزنده از مذموم محمود باشد، وَبِضِّهَا تَتَبَّنُ الْأَشْيَاءُ (تعریف چیزی بی ضد او ممکن نیست). پس به حقیقت عارف می داند که او عدو من نیست و نکوهنده من نیست، که من مثل باغ خرمن و گرد من دیوارست و بر آن دیوار حدثهاست و خارهاست. هر که می گذرد باغ را نمی بیند، آن دیوار و آرایش را می بیند و بد آن را می گوید. پس باغ با او چه خشم گیرد؟ الا این بد گفتن او را زیان کارست که او را با این دیوار می باید ساختن، تا به باغ رسیدن. پس به نکوهش این دیوار از باغ دور ماند، پس خود را هلاک کرده باشد.

پس مصطفی صلوات الله علیه گفت: **أَنَا الضَّحُوكُ الْقَتُولُ**. یعنی مرا عدوی نیست تا در قهر او حشمگین باشد، او

## 141- خواهم که نخواهم

پیوسته شحنة طالب دزدان باشد که ایشان را بگیرد و دزدان از او گریزان باشند. این طرفه افتاده است که دزدی طالب شحنة است و خواهد که شحنة را بگیرد و بدست آورد. حق تعالی با بایزید گفت که: یا بایزید چه خواهی؟

گفت: خواهم که نخواهم، أُرِيدُ أَنْ لَا أُرِيدُ

اکنون آدمی را دو حالت بیش نیست، یا خواهد یا نخواهد. اینکه همه نخواهد این صفت آدمی نیست. این آنست که از خود تهی شده است و کلی نمانده است که اگر او مانده بودی آن صفت آدمیتی درو بودی که خواهد و نخواهد. اکنون حق تعالی می خواست که او را کامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعد از آن او را حالتی حاصل شود که آنجا دوی و فراق نگنجد، وصل کلی باشد و اتحاد. زیرا همه رنجهای از آن می خیزد که چیزی خواهی و آن میسر نشود. چون نخواهی رنج نماند.

مردان منقسمند و ایشان را درین طریق مراتب است، بعضی به جهد و سعی بجایی برساند که آنچه خواهند به اندرون و اندیشه، به فعل نیاورند این مقدر بشر است. اما آنکه در اندرون دغدغه خواست و اندیشه نیاید، آن مقدر آدمی نیست، آنرا جز جذبۀ حق از او نبرد، **وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَرَهَقَ الْبَاطِلُ (بگو که حق آمد و باطل را نابود ساخت - اسراء - 81)**. **أَدْخُلْ يَا مُؤْمِنُ فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَاءَ نَارِي**. مؤمن چون تمام او را ایمان حقیقی باشد، او همان فعل کند که حق، خواهی جذبۀ او باشد، خواهی جذبۀ حق.

### شرح

- **وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَرَهَقَ الْبَاطِلُ**: بخشی از آیه 81 سوره اسراء بدین مضمون:

بگو که حق آمد

و باطل را نابود ساخت

که باطل خود لایق محو و نابودی است.

- **أَدْخُلْ يَا مُؤْمِنُ فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَاءَ نَارِي**: مولانا در مثنوی این حدیث نبوی را اینگونه تفسیر نموده است:

مصطفی فرمود از گفت جحیم      کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود      هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار، نور مومن است      زانکه بی ضد، دفع ضد لایمکن است

نار، ضد نور باشد روز عدل      کان ز قهر انگیخته شد، این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار	آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مومن است	آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزان است نفس تو از او	زانکه تو از آتشی، او ز آب جو
ز آب، آتش، ز آن گریزان می شود	کاتشش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتش است	حس شیخ و فکر او نور خوش است

جحیم (جهنم) - نار (آتش)

#### 142- معنی وحی

آنچه می گویند [که] بعد از مصطفی، صلی الله علیه و سلم، و پیغامبران، علیهم السلام، وحی بر دیگران منزل نشود، چرا نشود؟ الا آن را وحی نخوانند. معنی آن باشد که می گوید: **الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**. چون به نور خدا نظر می کند همه را ببیند، اول را و آخر را، غایب را و حاضر را، زیرا از نور خدا چیزی چون پوشیده باشد و اگر پوشیده باشد، آن نور خدا نباشد. **پس معنی وحی است** اگرچه آن را وحی نخوانند.

#### شرح

- **الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**...: قسمتی از حدیث نبوی که کامل آن بدین مضمون است: انقوا فراسة المؤمن فانه يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.

**همچو یوسف، کاو بدید اول به خواب که سجودش کرد ماه و آفتاب**

از پس ده سال، بلکه بیشتر آنچه یوسف دیده بُد، بر کرد سر

نیست آن "ینظر بنور الله" گزاف نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور، رو هستی اندر "حس حیوانی" گرو (مثنوی)

همچنین اشاره ایست به آیه 22 سوره زمر بدین مضمون:

آیا آنکس را که خدا برای اسلام شرح صدر (و فکر روشن) عطا فرمود که وی به نور الهی روشن است (چنین

کس با مردم کافر بی نور تاریک دل یکسان است؟ هرگز نیست) پس وای بر آنان که از قساوت و شقاوت

دلهاشان از یاد خدا فارغ است اینان هستند که دانسته به ضلالت و گمراهی.

- پس معنی وحی است ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

لوح محفوظ است اورا پیشوا	از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا
نی نجوم است و، نه رمل است و، نه خواب	وحی حق، والله اعلم بالصواب
از پی رو پوش عامه در بیان	"وحی دل" گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست	چون خطا باشد؟ چو دل آگاه اوست
مومنا، "ینظر به نور الله" شدی	از خطاها زآن سبب ایمن بُدی

- همچو یوسف، کاو بدید اول به خواب که سجودش کرد ماه و آفتاب

این بیت اشاره ایست به آیه 4 سوره یوسف بدین مضمون:

اکنون متذکر شو [خواب] یوسف را که گفت:

ای پدر در عالم رؤیا دیدم

که یازده ستاره و خورشیدو ماه مرا سجده می کردند.

### 143- صورت سخن و جان سخن

عثمان رضی الله چون خلیفه شد، بر منبر رفت. خلق منتظر بودند که تا چه فرماید، خمش کرد و هیچ نگفت و در خلق نظر می کرد. بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند، و از همدیگر خبر نداشتند که کجا نشسته اند. که به صد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را آنچنان حالت نیکو نشده بود. فایده هایی ایشان را حاصل شد و سرّهایی کشف شد که به چندین عمل و وعظ نشده بود. تا آخر مجلس همچنین نظر می کرد و چیزی نمی فرمود. چون خواست فروآمد، فرمود که: **إِنَّ لَكُمْ إِمَامًا فَعَالًا خَيْرٌ إِلَيْكُمْ مِنْ إِمَامٍ قَوَّالٍ.**

راست فرمود چون مراد از قول فایده و رقت است و تبدیل اخلاق، **بی گفت اضعاف آن که از گفت حاصل کرده بودند میسر شد.** پس آنچه فرمود عین صواب فرمود، آمدیم که خود را فعال گفت. و در آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد ظاهر، که آن را بنظر توان دیدن. نماز نکرد، به حج نرفت، صدقه نداد، ذکر نمی گفت، خود خطبه نیز نگفت. پس دانستیم که عمل و فعل این صورت نیست تنها، بلکه این صورتها صورت آن عمل است و آن عمل جان.

اینکه می فرماید مصطفی، صلی الله علیه و سلم: **أَصْحَابِي كَالنَّجُومِ يَأْتِيهِمْ أَفْتَدَيْتُمْ إِهْتَدَيْتُمْ.** اینک یکی در ستاره نظر می کند و راه می برد، هیچ ستاره سخن می گوید باوی؟ نی، الا بمجرد آن که در ستاره نظر می کند، راه از

بیراهه می داند و بمنزل می رسد. همچنین ممکنست که در اولیای حق نظر کنی، ایشان در تو تصرف کنند بی گفתי و بحثی و قالی و قیلی مقصود حاصل شود و ترا به منزل وصل رساند.

فَمَنْ شَاءَ فَلْيَنْظُرْ إِلَيَّ فَمَنْظَرِي      تَذِيرٌ إِلَيَّ مَنْ ظَنَّ أَنَّ الْهَوَى سَهْلٌ

### شرح

- هیچ نگفت و در خلق نظر می کرد ...: این مضمون در مثنوی نیز آمده است:

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود	تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید: هین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام	پُر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا، ناظر آن نور بود	کور را ز آن تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر	که بر آمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را	تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمی اش را ضجرتی و حالتی	ز آن تیش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قَدَم	از فرح گوید که: من بینا شدم
سخت خوش مستی، ولی ای بو الحسن	پاره ای راه است تا بینا شدن

ضریر (نابینا، کور) - ضجرت (دلتنگی) - فسحت (گشادگی و فراخی مکان) - بوالحسن (نامی که هرکس را شناسند بدان خطاب کنند، فلان)

- بی گفت اضعاف آن که از گفت حاصل کرده بودند میسر شد: در مثنوی نیز این مضمون آمده است:

رفتن این آب فوق آسیاست	رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند	آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان، تعلیم راست	ور نه خود آن آب را جویی جداست
می رود بی بانگ و بی تکرارها	تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کاندر او بی حرف می روید کلام

تا که سازد جان پاك از سر قدم سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

طاحون (آسیاب)

- **أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ** ...: حدیث نبوی که مولانا در مثنوی اینگونه تفسیر نموده است:

گفت پیغمبر که: اصحابی نجوم رهروان را شمع و، شیطان را رجوم  
هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور که گرفتی ز آفتاب چرخ نور؟  
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل؟ که بود، بر نور خورشید او دلیل  
هیچ ماه و اختری حاجت نبود که بود، بر آفتاب حق شهود

**ماه می گوید به ابر و خاك و فی من بشر بودم ولی یوحی الی**

چون شما تاریک بودم از نهاد وحی خورشیدم چنین نوری بداد  
ظلمتی دارم به نسبت با شمس نور دارم بهر ظلمات نفوس  
ز آن ضعیفم، تا تو تابی آوری که نه مرد آفتاب انوری  
همچو شهد و سرکه در هم بافتم تا سوی رنج جگر ره یافتم  
چون ز علت وارهایی ای رهین سرکه را بگذار و میخور انگبین

**تخت دل معمور شد پاك از هوا بروی الرَّحْمَنِ عَلَى الْعَرْشِ استوی**

حکم بر دل بعد از این بی واسطه حق کند، چون یافت دل این رابطه

رجوم (ستاره ها ئی که به آن شیاطین رانده شوند) - شمس ( جمع شمس، آفتاب ها)

- **ماه می گوید به ابر و خاك و فی من بشر بودم ولی یوحی الی**

مصراع دوم این بیت اشاره ایست به آیه 110 سورهٔ كهف بدین مضمون:

ای رسول بگو به امت

که من مانند شما بشری هستم،

تنها فرق من با شما این است

که به من وحی می رسد

که خدای شما خدای یکتاست

و هرکس به لقای او امیدوار است باید نیکوکار شود

و هرگز در پرستش خدا احدی را با او شریک نگرداند.

### - تخت دل معمور شد پاک از هوا بروی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی

این بیت اشاره ایست به آیه 5 سوره طه بدین مضمون:

آن خدای مهربانی که بر عرش عالم وجود

و کلیه جهان آفرینش به علم و قدرت محیط است.

### 144- در روش تعلیم و تربیت انبیا

در عالم خدا هیچ صعبتی از **تحمل محال** نیست. مثلاً، تو کتابی خوانده باشی و تصحیح و درست و مُعَرَّب کرده، یکی پهلوی تو نشسته است و آن کتاب را کژ می خواند. هیچ توانی آن را تحمل کردن؟ ممکن نیست. و اگر آن را نخوانده باشی، تو را تفاوت نکند: اگر خواهی کژ خواند و اگر راست، چون تو کژ را از راست تمییز نکرده ای. پس تحمل محال مجاهده ای عظیم است.

اکنون انبیا و اولیا خود را از مجاهده نمی رهند. اول، مجاهده که در طلب داشتند: قتل نفس و ترک مرادها و شهوات، و آن **جهاد اکبر** است. و چون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم شدند، بر ایشان کژ و راست کشف شد. راست را از کژ می دانند و می بینند. باز در مجاهده عظیمند؛ زیرا این خلق را همه افعال کژ است و ایشان می بینند و تحمل می کنند، که اگر نکنند و بگویند و کژی ایشان را بیان کنند، یک شخص پیش ایشان ایست نکند و کس سلام مسلمانی بر ایشان ندهد، الا حق تعالی ایشان را **سعتهی و حوصله ای عظیم بزرگ داده است** که تحمل می کنند. **از صد کژی یک کژی را می گویند** تا او را دشوار نیاید و باقی کژیهایش را می پوشانند بلکه مدحش می کنند که آن کژت راست است تا بتدریج این کژیها را یک یک از او دفع می کنند - همچنانکه معلم کودکی را خط آموزد. چون به سطر رسد، کودک سطر می نویسد و به معلم می نماید. پیش معلم آن همه کژ است و بد. با وی به طریق صنعت و مدارا می گوید که جمله نیک است و نیکو نبشتی، احسنت! احسنت! الا این یک حرف را بد نبشتی، چنین می باید؛ و آن یک حرف هم بد نبشتی. چند حرفی را از آن سطر بد می گوید و به وی می نماید که چنین می باید نبستن، و باقی را تحسین می گوید تا دل او نرمد و ضعف او به آن تحسین قوت می گیرد و همچنان بتدریج تعلیم می کند و مدد می یابد.



## شرح (استاد قمشه ای)

- **تحمل محال** ...: مقصود از تحمل در اینجا محال عقلی نیست که وجود آن نا ممکن است ، بلکه مقصود تحمل امریست بسیار نا معقول که، از عهده کمتر کسی بر می آید و به همین جهت از آن تعبیر به تحمل محال کرده اند.

- **جهاد اکبر** ...: اشاره است به حدیث نبوی که در مراجعت از جنگ احد که بر مسلمین بسیار سخت بود فرمودند:

از جنگی کوچک به جهادی بزرگ باز گشته ایم.

اصحاب با نگرانی پرسیدند: آیا جنگی بزرگتر در پیش است؟

فرمودند: آری و آن جنگ با نفس است.

- **ایشان را سعتی و حوصله ای عظیم بزرگ داده است** ....: اشاره است به شرح صدر و خلق عظیم که به روایت قرآن به محمد اعطا شده است:

همانا که خداوند تو را

خُلُقِ عظیم عطا کرده است. (قلم-4)

- **از صد کژی یک کژی را می گویند** ...: در اینجا نقش ستایش و تمجید در شکوفایی هنر بیان شده است. نظامی در مخزن الاسرار گوید:

گر هنری در تن مردم بود، گر نپسندی هنری گم بود؛

گر بیسندیش دگرسان شود، چشمه آب دو چندان شود.

## **145- خواسته‌های آدمی و عطاى حق**

انشأالله تعالی امیدواریم که امیر را حق تعالی مقصودها میسر گرداند و هر چه در دل دارد و آن دولت ها را نیز که در دل ندارد و نمی داند که چه چیزست که آن را بخواهد امید است آنها نیز میسر شود. که چون آن را ببینند و آن بخششها بوی رسد از این خواستها و تمناهای اول شرمش آید که چنین چیزی مرا در پیش بود، بوجود چنین دولتی و نعمتی ای عجب! من آنها را چون تمنا می کردم شرمش آید.

اکنون عطا آنرا گویند که در وهم آدمی نیاید و نگذرد، زیرا هرچه در وهم او گذرد، اندازه همت او باشد و اندازه قدر او باشد، اما عطاى حق اندازه قدر حق باشد. پس عطا آن باشد که لایق حق باشد و نه لایق وهم و همت بنده که

مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ، هر چند که آنچه تو توقع داری از عطای من، چشمها آن را دیده بودند و گوشها جنس آن شنیده بودند، در دلها جنس آنها مصور شده بود اما عطای من بیرون آن همه باشد.

#### 146- یقین و ظن

صفت یقین شیخ، کامل است، ظنهای نیکوی راست، مریدان او شد (مریدان اویند). علی التفاوت ظن و اغلب ظن و اغلب اغلب ظن و علی هذا. همچنین هر ظنی که افزون تر است آن ظن او به یه یقین نزدیکتر و از انکار دورتر لَوْ وَزِنَ إِيْمَانُ آيِي بَكْرٍ.

همه ظنون راست از یقین شیر می خوردند و می افزایشند. و آن شیر خوردن و افزودن، نشان آن تحصیل زیادتی **ظنست به علم و عمل تا هریکی یقین شود** ودر یقین فانی شود بکلی. زیرا چون یقین شوند ظن نماند. و این شیخ و مریدان ظاهر شده در عالم اجسام نقشهای آن شیخ یقین اند و مریدانش، دلیل بر آنکه این نقشها متبدل می شوند دَوْرًا بَعْدَ دَوْرٍ وَقَرْنًا بَعْدَ قَرْنٍ. و آن شیخ یقین و فرزندانش که ظنون راستند قایمند در عالم، عَلَي مِرِّ الْأَدْوَارِ وَالْقُرُونِ مِنْ غَيْرِ تَبَدُّلٍ.

باز ظنون غالب ضالّه منکر، راندگان شیخ یقین اند که هر روز از او دورتر شوند و هر روز پس ترند، زیرا هر روز می افزایشند در تحصیلی که آن ظن بد را بیفزاید، **فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا (دلهای آنان مریض است پس خدا بر مرض ایشان بیفزاید - بقره - 10)**.

اکنون خواجهگان خرما می خوردند و اسیران خار می خوردند، أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبِلِ [كَيْفَ خُلِقَتْ] (آیا مردم در خلقت شتر نمی نگرند که چگونه خلق شده است؟ - غاشیه - 17)، **إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا (مگر آن کس که توبه کند و به خدا ایمان آورد و نیکوکار شود - مریم - 60)**، **فَأُولَئِكَ يَبْدِلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ (پس خدا گناهان آنها را بدل به حسنات گرداند - فرقان - 70)**. هر تحصیلی که کرده است در افساد ظن، این ساعت قوت شود در اصلاح ظن. همچنانکه، دزدی دانا توبه کرد و شحنه شد. آن همه طراریها دزدی که می ورزید، این ساعت قوت شد در احسان و عدل. و فضل دارد بر شحنگان دیگر که اول دزد نبوده اند زیرا آن شحنه که دزدیها کرده است شیوه دزدان را می داند، احوال دزدان از او پوشیده نماند و این چنین کس اگر شیخ کامل باشد و مهتر عالم و مهدی زمان.

- ظنست به علم و عمل تا هر یکی یقین شود ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

<p><b>حق خریدارش، که الله اشتری</b></p> <p>که تو در شکی، یقینی نیستت</p> <p>که نمی پرد به بستان یقین</p> <p>می زند اندر تزاید بال و پر</p> <p>مر یقین را علم او پویا شود</p> <p>علم کمتر از یقین و، فوق، ظن</p> <p>و آن یقین جویای دید است و عیان</p> <p><b>از پس کلا پس لو تعلمون</b></p> <p>گر یقین بودی، بدیدندی جحیم</p> <p>آنچنان کز ظن همی زاید خیال</p> <p><b>که شود علم الیقین عین الیقین</b></p>	<p><b>مال و تن برفند، ریزان فنا</b></p> <p>برفها، ز آن از ثمن، اولیستت</p> <p>وین عجب ظنی است در تو، ای مهین</p> <p>هر گمان تشنه یقین است، ای پسر</p> <p>چون رسد در علم پس پر، پا شود</p> <p>زانکه هست اندر طریق مفتتن</p> <p>علم جویای یقین باشد، بدان</p> <p><b>اندر الهکم بجو این را کنون</b></p> <p>می کشد دانش به بینش ای علیم</p> <p>دید زاید، از یقین بی امتهال</p> <p><b>اندر "الهکم" بیان این بیی</b></p>
---	--

مفتتن (شیفته، مفتون) – امتهال ( مهلت دادن)

- **فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ** ...: بخشی از آیه 10 سوره بقره که کامل آن بدین مضمون است:

دلهای آنان مریض است

پس خدا بر مرض ایشان بیفزاید

و آنها راست عذاب دردناک

بدین سبب که دروغ می گویند.

- **إِلَّا مَنْ تَابَ** ...: بخشی از آیه 60 سوره مریم که کامل آن بدین مضمون است:

مگر آن کس که توبه کند

و به خدا ایمان آورد و نیکوکار شود

در این صورت بی هیچ ستم به بهشت ابد داخل خواهد شد.

- **فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ** ...: بخشی از آیه 70 سوره فرقان که کامل آن بدین مضمون است:

مگر آن کسانی که از گناه توبه کنند

و با ایمان به خدا عمل صالح به جای آرند

پس خدا گناهان آنها را بدل به حسنات گرداند

که خداوند در حق بندگان بسیار آمرزنده و مهربان است.

- **مال و تن برفند، ریزان فنا حق خریدارش، که الله اشتری**

این بیت اشاره ایست به آیه 111 سوره توبه بدین مضمون:

خدا جان و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده.

آنها در راه خدا جهاد می کنند که دشمنان دینرا به قتل رسانند و یا خود کشته شوند.

این وعده قطعی است. بر خدا عهدی است که در تورات و انجیل و

قرآن یاد فرموده و از خدا با وفاتر به عهد کیست؟

ای اهل ایمان شما به خود در این معامله بشارت دهید

که این معاهده با خدا به حقیقت سعادت و فیروزی بزرگی است.

- **اندر ألهمکم بجو این را کنون** - اشاره ایست به آیه 4 سوره صافات بدین مضمون:

که محقاً خدای شما یکی است

- **اندر ألهمکم بجو این را کنون** از پس کلا پس لو تعلمون

**می کشد دانش به بینش ای علیم** گر یقین بودی، بدیدندی بحیم

**دید زاید، از یقین بی امتثال** آنچنان کز ظن همی زاید خیال

**اندر "ألهمکم" بیان این بیی** که شود علم الیقین عین الیقین

این ابیات اشاره ایست به آیه 1 الی 8 سوره تکوین بدین مضمون:

شما مردم را بسیاری اموال و فرزند

و عشیره سخت غافل داشته است

تا آنجاکه به ملاقات قبور رفتید.

نه چنین است که به زودی خواهید دانست.

بازهم حقاً خواهید دانست.

حقا اگر به طور یقین می دانستید.

البته دوزخ را مشاهده خواهید کرد

سپس به چشم یقین می بینید.

آنگاه از نعمتها شما را در آنجا باز می پرسند

#### 147- خلاصی از بند

وَقَالُوا تَجَنَّبْنَا وَلَا تَقْرَبْنَا فَكَيْفَ وَأَنْتُمْ حَاجَتِي أَتَجَنَّبُ

معلوم باید دانستن که هر کسی هر جا که هست پهلوی حاجت خویش است، لاینفک. و هر حیوانی پهلوی حاجت خویشتن است، ملازم حاجته اقرب الیه من ابیه و أمة ملتصقُ به، و آن حاجت بند اوست که او را می کشد این سو و آن سو همچون مهار. و محال باشد که طالب خلاص، طالب بند باشد. **پس ضروری او را کس دیگر بند کرده باشد.** مثلاً، او طالب صحت است، پس خود را رنجور نکرده باشد زیرا محال بود که هم طالب مرض بود و هم طالب صحت خود.

و چون پهلوی حاجت خود بود، پهلوی حاجت دهنده خود بود و چون ملازم مهار خود بود، ملازم مهار کشنده خود بود. الا آنکه نظر او بر مهار است از بهر آن بی عز و مقدار است. اگر نظر او بر مهار کش بودی از مهار خلاص یافتی، مهار او مهار کش او بودی. زیرا که مهار او را از بهر آن نهاده اند که او بی مهار، پی مهار کننده نمی رود و نظر او بر مهار کننده نیست لاجرم، سَنَسِيْمُهُ عَلَي الْخُرْطُومِ (زود باشد که ما بر پیشانی او داغ و نشان نهیم - قلم - 16)، در بینیش کنیم مهار، و می کشیم پی مراد خویش چون او بی مهار پی ما نمی آید.

#### شرح

- **پس ضروری او را کس دیگر بند کرده باشد:** این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

چشم باز و گوش باز و دام پیش      سوی دامی می پرد با پرّ خویش

بینی اندر دلق مهتر زاده ای      سر برهنه در بلا افتاده ای

در هواي نابکاری سوخته      اقمشه و املاك خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش      مرهمش نایاب و دل ریش از مریش

خان و مان رفته شده بد نام و خوار	کام دشمن می‌رود، ادباروار
زاهدی بیند بگوید: ای کیا	همتی میدار از بهر خدا
کاندر این ادبار زشت افتاده ام	مال و ملک و نعمت از کف داده ام
همتی تا بو که من زین وارهم	زین گِل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص	کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی	نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص؟	و از کدامین حبس میجویی مناص؟
بند تقدیر و قضای مختلفی	هان نبیند آن، بجز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است	بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند	حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران	عاجز از تکسیر آن آهنگران
<b>دیدن آن بند احمد را رسد</b>	<b>بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مَسَد</b>
<b>دید بر پشت عیال بو لهب</b>	<b>تنگ هیزم گفت حمالة حطب</b>
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید	که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند	کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو	گشته و نالان شده او پیش تو
که دعائی، همتی، تا وارهم	تا از این بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید	چون نداند او شقی را از سعید؟
داند و پوشد به امر ذوالجلال	که نباشد کشف راز حق حلال

ادبار (بخت برگشتی، سیه روزی) - مناص (گریختن و نجات یافتن) - صفی (دوست خالص، دوست صاف)

- دیدن آن بند احمد را رسد بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مَسَد

این بیت اشاره ایست به آیه 5 سوره لهب بدین مضمون:

در حالی که [ابو لهب] طنابی ازلیف خرما به گردن دارد.

### - دید بر پشت عیال بو لهب تنگ هیزم گفت حمالة حطب

این بیت اشاره ایست به آیه 4 سوره لهب بدین مضمون:

و همسرش هیزم آورد.

### 148- سر جوانی عارفان در عین پیری

يَقُولُونَ هَلْ بَعَدَ الثَّمَانِينَ مَلْعَبٌ فَقُلْتُ وَهَلُ الثَّمَانِينَ مَلْعَبٌ

حق تعالی صَبَوْتِي (کودکی) بخشید پیران را از فضل خویش که صبیان (کودکان) از آن خبر ندارند. زیرا صبوت بدان سبب تازگی می آرد و بر می جهانند و می خنداند و آرزوی بازی می دهد که جهان را نو می بیند و ملول نشده است از جهان. این پیر، جهان را هم نو بیند؛ همچنان بازیش آرزو کند و بر جسته باشد و پوست و گوشت او بیفزاید.

لَقَدْ جَلَّ حَطْبُ الشَّيْبِ إِنْ كَانَ كُفْلًا بَدَتْ شَيْبَةُ يَعْذُو مِنَ اللَّهِ مَرْكَبٌ

پس جلالت پیری [کی] از جلالت حق، افزون باشد که بهار جلالت حق پیدا آید و خزان پیری بر آن غالب باشد و طبع خزانی خود را نهد؟

پس [کی] ضعف بهار فضل حق باشد که بهر ریختن دندانی خنده بهار حق کم شود و بهر سپید موئی سرسبزی فضل حق یابو شود و بهر گریه باران خزانی، باغ حقایق منغض شود؟

تَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يُقُولُ الظَّالِمُونَ.

### شرح (استاد قمشه ای)

- صَبَوْتِي بخشید پیران را ..: دوران کودکی را طراوت و شور و حالی است که نزد همگان مطلوب است. اما پیران طریقت را که طفلان عشقند احوال و اطواری است که هرچند در صورت به اطوار کودکان ماند، اما آن دو صورت را هزار فرسنگ فاصله است از آنجا که کودکان در غفلتند و عارفان ذکر و آگاهی.

در افسانه های یونان آمده است که چون اروس الاهیة عشق، ده ساله شد، تیر و کمان بدست گرفت و در آسمان به صید عاشقان پرداخت. اما هر چه زمان گذشت از مرتبه کودکی بیرون نیامد. مادرش، آفرودیت، که الاهیة زیبایی بود او را نزد آپولو طبیب خدایان برد تا علت را جویا شود. آپولو گفت که این فرزند تا ابد کودک خواهد ماند و هیچگاه

مرد نخواهد شد. رمز قصه در این است. عشق، فرزند زیبایی، پیوسته کودک است و عاشقان پیوسته جوان خواهند بود.

آن شاهی نیم که فردا شود عجز؛

ما تا اید جوان و دلارام و خوش قدیم. (دیوان شمس)

و سر آنکه معشوق ازل و محبان او را صبی و شاهد پسر خوانده اند تشابه در همان اوصاف مطلوب در کودکان است:

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش.

(حافظ)

خرد ز پیری من کی حساب بر گیرد، که باز با صنمی طفل عشق می بازم.

(حافظ)

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو،

بهر آرام دلم نام دلارام بگو.

چونکه رضوان بهشتی تو، صلائی در ده؛

چونکه پیغمبر عشقی، هله پیغام بگو. (دیوان شمس)

در دو بیت اخیر به اقرب احتمال مورد خطاب شمس تبریزی است که برای مولانا پیام آور عشق، و حاجب دولتسرای یار بوده است.

#### 149- لطافت قهر و قبض و گشایش خداوند

مرا عجب می آید که این حافظان چون پی نمی برند از احوال عارفان؟ چنین شرح که می فرماید: وَلَا تُطْعُ كَلِّ حَلَّافٍ ( تو هرگز اطاعت مکن احدی از منافقان دون را که دائم [به دروغ] سوگند می خورند - قلم - 10)، غماز (سخن چین) خاص، خود اوست که فلان را مشنو، هر چه گوید که او چنین است با تو، هَمَّازٍ مَشْتَاءٍ بِنَمِيمٍ، مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ (دائم عیبجویی و سخن چینی می کنند و خلق را هرچه بتوانند از خیر و سعادت [ و ایمان] باز می دارند- قلم - 11، 12). الا قرآن عجب جادوست غیور. چنان می بندد که صریح در گوش خصم می خواند، چنانکه فهم می



کند و هیچ خبر ندارد [ و از لذت آن بی خبر است یا خود] باز می رباید، خَتَمَ اللَّهُ (خداوند مهر نهاده است). عجب لطفی دارد، ختمش می کند که می شنود و فهم نمی کند و بحث می کند و فهم نمی کند.

اللَّهُ لطیف و قهرش لطیف و قفلش لطیف. اما نه چون قفل گشائیش که لطف آن در صفت ننگجد. من اگر از اجزا خود را فرو سکلم (گسسته شوم)، از لطف بی نهایت و ارادت قفل گشایی و بیچونی و فتاحی او خواهد بود. زنهار بیماری و مردن را در حق من متهم نکنید که آن جهت رو پوش است. کِشنده من این لطف و بی مثلی او خواهد بود، آن کارد یا شمشیر که پیش آید جهت دفع چشم اغیارسست، تا چشمهای نحس بیگانه جُنُب ادراک این مقتل نکند.

### شرح

- ختمش می کند که می شنود و فهم نمی کند ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

ای بسا اصحاب کُهِف اندر جهان	پهلوی تو، پیش تو هست این زمان
غار با تو، یار با تو در سرود	مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟
باز دان، کز چیست این روپوشها؟	ختم حق بر چشم ها و گوشها

- زنهار بیماری و مردن را در حق من متهم نکنید ...: مولانا در مثنوی در مأمور کردن خداوند عزرائیل را به گرفتن جان خلق این مضمون را اینگونه آورده است:

گفت یزدان که: به علم روشنم	که تو را جلاد این خلقان کنم
گفت: یا رب، دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ خلق
تو روا داری خداوند سنی؟	که مرا مبعوض و دشمن رو کنی؟
گفت: اسبابی پدید آرم عیان	از تب و، قولنج و، سرسام و، سنان
از صداع و ماشرا و از خناق	وز زکام و از جذام و از فواق
سده و دیدان و استسقا و سل	کسر و ذات الصدر و لذغ و درد دل
تا بگردانم نظرهاشان ز تو	در مرضها و سببهای سه تو
گفت: یا رب، بندگان هستند نیز	که بدرند ای سببها، ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب	برگذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کَحّالِ حال	یافته، رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سیل	راه ندهند این سببها را به دل
زآنکه هر يك زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد، آن فعلِ قضاست
هر مرض دارد دوا، میدان یقین	چون دواى رنجِ سرما، پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه ای بنهد که آن	نه ز آتش کم شود، نه از دخان
بر تن او سردئی بنهد چنان	کان به جامه به نگردد و آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود	و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوبِ ادراکِ بصیر ؟	زین سببهای حجابِ گول گیر

کحال (سنگِ سرمه)

- غار با تو، یار با تو در سرود      مَهر بر چشم است و، بر گوشت چه سود؟

این بیت اشاره ایست به آیهٔ 7 سورهٔ بقره بدین مضمون:

قهر خدا مهر بر دلها و پرده بر گوشها و چشمهای ایشان نهاد،

که فهم حقایق و معارف الهی را نمی کنند.

و ایشان را در قیامت عذابی سخت خواهد بود (بقره - 7)

### 150- اصل عشق است و صورت فرع

صورت، فرع عشق آمد که بی عشق این صورت را قدر نبود، فرع آن باشد که بی اصل نتوان بودن. پس الله را صورت نگویند چون صورت فرع باشد، او را فرع نتوان گفتن.

گفت که : عشق نیز بی صورت متصور نیست و منعقد نیست، پس فرع صورت باشد.

گوییم: چرا عشق متصور نیست بی صورت؟ بلکه انگیزنده صورت است، صد هزار صورت از عشق انگیخته می شود هم ممتل هم محقق. اگرچه نقش بی نقاش نبود و نقاش بی نقش نبود لیکن نقش فرع بود و نقاش اصل، كَحَرَكَهَ الْأَصْبَعِ مَعَ حَرَكَهَ الْخَاتَمِ.

تا عشق خانه نبود، هیچ مهندس صورت و تصور خانه نکند. و همچنین گندم سالی بنرخ زرست و سالی بنرخ خاک و صورت گندم همانست، پس قدر و قیمت صورت گندم بعشق آمد. و همچنین آن هنر که تو طالب و عاشق آن باشی، پیش تو آن قدر دارد و در دوری که هنری را طالب نباشند، هیچ آن هنر را نیاموزند و نورزند.

گویند، که عشق آخر افتقار (نیاز مندی) و احتیاج است به چیزی. پس احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع. گفتم: آخر این سخن که می گویی از حاجت می گویی، آخر این سخن از حاجت تو هست شد، که چون میل این سخن داشتی این سخن زاییده شد. پس احتیاج مقدم بود و این سخن از او زایید. پس بی او، احتیاج را وجود بود. پس عشق و احتیاج فرع او نباشد.

گفت: آخر از آن احتیاج این سخن بود، پس مقصود، فرع چون باشد؟  
گفتم دائماً فرع مقصود باشد که مقصود از بیخ درخت فرع درخت است.

### شرح

- چرا عشق متصور نیست بی صورت؟: مولانا عدم وابستگی عشق به صورت را در مثنوی اینگونه بیان نموده است:

ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی
با هزار اندیشه شادی و غم	نسبتش دادی به جفت و خال و عم
زین غم و شادی جدائی داده ای	باز بعضی را رهائی داده ای
کرده ای در چشم او هر خوب زشت	برده ای از خویش و پیوند و سرشت
وانچه ناپیداست مسند می کند	هر چه محسوس است او رد می کند
یار بیرون، فتنه او در جهان	عشق او پیدا و معشوقش نهان
عشق بر صورت نه، بر روی ستی	این رها کن عشقهای صورتی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه معشوق است صورت نیست آن
چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟	آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای
عاشقا واجو، که معشوق تو کیست	صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟
عاشقستی هر که او را حس هست	آنچه محسوس است اگر معشوقه است

چون وفا آن عشق افزون می کند کی وفا صورت دگرگون می کند؟

### - آب را و خاک را بر هم زدی ز آب و گل نقش تن آدم زدی

این بیت اشاره ایست به آیه 2 سوره انعام بدین مضمون:

اوست خدایی که شما را از خاک بیافرید

پس فرمان اجل و مرگ را بر همه کس مسلط کرد

و اجلی که معین و معلوم است به نزد اوست

پس باز شک در آیات قدرتش خواهید کرد.

### 151- آفرینش عالم

فرمود: از دعوی این کنیزک که کردند اگرچه دروغ است پیش نخواهد رفتن، اما در وَهم این جماعت چیزی نشست. این وَهم آدمی در باطن آدمی همچو دهلیز است، اول در دهلیز آیند آنگه در خانه روند. این همه دنیا همچون یک خانه است، هرچه در اندرون آید که دهلیز است، لابدست که در خانه ظاهر شود پیدا گردد. مثلاً، این خانه که [در آن] نشسته ایم، صورت این در دل مهندس پیدا شد، آنگاه این خانه شد. پس گفتیم این همه دنیا یک خانه است، وَهم و فکر و اندیشه ها، دهلیز این خانه است. هرچه در دهلیز دیدی که پیدا شد، حقیقت دان که در خانه پیدا شود. و این همه چیزها که در دنیا پیدا می شود از خیر و شر، اول همه در دهلیزها پیدا شده است آنگاه اینجا.

حق تعالی چون خواهد که چیزهای گوناگون از غراب و عجایب و باغها و بوستانها و مرغزارها و علوم و تصنیفهای گوناگون در عالم پیدا کند، **در اندرونها خواست و تقاضای آن بنهد** تا از آن این پیدا شود. و همچنین هر چه در این عالم می بینی، می دان که در آن عالم هست. مثلاً هر چه در نم بینی بدانکه در یم (دریا) باشد زیرا این نم از آن یم است. و همچنان این آفرینش آسمان و زمین و عرش و کرسی و عجایب های دیگر. حق تعالی تقاضای آن را در ارواح پیشین نهاده بود لاجرم عالم برای آن پیدا شد.

مردم که می گویند که عالم قدیم است، سخن ایشان مسموع کی باشد؟ بعضی می گویند که حادث است و آن اولیا اند و انبیا اند که ایشان قدیم تر از عالم اند و حق تعالی تقاضای آفرینش عالم را در ارواح ایشان نهاد و آنگاه عالم پیدا شد. پس ایشان علی الحقیقة می دانند که حادث است، از مقام خود خبر می دهند. مثلاً، ما در این خانه که نشسته ایم، عمر ما شصت و هفت است، دیدیم که این خانه نبود، سالی چند است که این خانه شده است. **اگر در این خانه جانورانی متولد شوند** از در و دیوار این خانه، مثل کژدم و موش و مار و حیواناتی حقیر

که درین خانه میزیند. ایشان زاییدند و خانه را معمور دیدند اگر ایشان بگویند که این خانه قدیم است بر ما حجت نشود چون ما دیده ایم که این خانه حادث است. همچنانکه آن جانوران که از در و دیوار این خانه رسته اند و جز این خانه چیزی نمی دانند و نمی بینند.

خلقان که [نیز] ازین خانه دنیا رسته اند در ایشان جوهری نیست منبتشان (رستنِ شان) از اینجاست، هم در اینجا فرو روند. اگر ایشان عالم را قدیم گویند. بر انبیا و اولیا که ایشان را وجود بوده است پیش از عالم، بصد هزار سال، چه جای سال و چه جای عدد؟ که آنر نه حدست و نه عدد، حجت نباشد که ایشان حدوث عالم را دیده اند؟ همچنانکه تو حدوث این خانه را و بعد از آن؟

**آن فلسفی که به سنی می گوید که: حدوث عالم را به چه دانستی؟ ای! خر تو قدمِ (دیرینگی) عالم را به چه دانستی؟** آخر گفتن تو که عالم قدیم است، معنی اش این است که حادث نیست و این گواهی بر نفی باشد. آخر گواهی بر اثبات آسان تر باشد از آنکه گواهی بر نفی. زیرا که گواهی بر نفی معنی اش آنست که این مرد فلان کار را نکرده است و اطلاع بر این مشکل است، می باید که این شخص از اول عمر تا آخر ملازم آن شخص بوده باشد، شب و روز، در خواب و بیداری که بگوید البته این کار رانکرده است. هم حقیقت نشود، شاید که این را خوابی برده باشد یا آن شخص به حاجت به خانه رفته باشد که این را مقذور نبوده باشد ملازم او بودن. سبب این [به این سبب] گواهی بر نفی روانیست، زیرا که مقذور نیست. اما گواهی بر اثبات مقذوراست و آسان، زیرا که می گوید لحظه ای با او بودم، چنین گفت و چنین کرد، لاجرم این گواهی مقبول است زیراکه مقذور آدمیست. اکنون ای سگ! اینکه به حدوث گواهی می دهد آسان تر است از آنچه تو به قدم عالم گواهی می دهی، زیراکه حاصل گواهیست اینست که حادث نیست؛ پس گواهی بر نفی داده باشی. پس چون هر دو را دلیلی نیست و ندیده ای که عالم حادث است یا قدیم، تو او را می گویی به چه دانستی که حادث است؟ او نیز می گوید ای قلبتان تو به چه دانستی که قدیم است؟ آخر دعوی تو مشکل تر است و محال تر.

## **شرح**

- در اندرونها خواست و تقاضای آن بنهد ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

زانکه بی حاجت خداوند عزیز	می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ، رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر نبودی، نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم	هفت گردون نافریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟

- اگر در این خانه جانورانی متولد شوند ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

حق آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندان مشعله در تو پدید

آن چنان معمور و باقی داشتت تا که دهری، از ازل پنداشتت

شکر، دانستیم آغاز ترا انبیا گفتند آن راز تو را

آدمی داند که خانه حادث است عنکبوتی نه که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کی است؟ کاو بهاران زاد و، مرگش در دی است

کرم کاندر چوب زاید سست حال کی بداند چوب را وقت نهال؟

عابث (بازی کننده)

- آن فلسفی که به سنی می گوید که حدوث عالم را به چه دانستی؟: این مضمون در مثنوی آمده است:

**دی، یکی میگفت: عالم حادث است فانی است این چرخ و، حقیق وارث است**

فلسفیی گفت: چون دانی حدوث؟ حادثی ابر چه داند گیوت؟

ذره ای خود نیستی از انقلاب تو چه میدانی حدوث آفتاب؟

کرمکی، کاندر حدث باشد دفین کی بداند آخر و بدو زمین؟

این به تقلید از پدر بشنیده ای از حماقت اندر آن پیچیده ای

چيست برهان بر حدوث این؟ بگو ور نه خامش کن، فزون گوئی مجو

گفت: دیدم اندر این بحر عمیق بحث میکردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در ستوه گشت هنگامه، بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من روان تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت: گردون فانی است بی گمانی، این بنا را بانی است

و آن دگر گفت: آن قدیم و بی کی است نیستش بانی و یا، بانی وی است

روز و شب آرنده و، رزاق را	گفت: منکر گشته ای خلاق را
آنچه گولی، آن به تقلیدی گزید	گفت: بی برهان نخواهم من شنید
نشونم بی حجت این را در زمن	هین بیاور حجت و برهان که من
در درون جان نهران برهانم است	گفت: حجت در درون جانم است
من همی بینم، مکن بر من تو خشم	تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
در سر و پایان این چرخ بسیج	گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
بر حدوث آسمانم آیتی است	گفت: یارا در درونم جتییست
مر یقین دان را، که در آتش رود	من یقین دانم، نشانش آن بود
همچو حال و سرّ عشقِ عاشقان	در زبان می ناید آن حجت، بدان
جز که زردی و نزاری، روی من	نیست پیدا سیرّ گفت و گوی من
حجت حسن و جمالش میشود	اشك خون بر رخ روانه میرود

غیوث (بارانها)

- دی، یکی میگفت: عالم حادث است فانی است این چرخ و، حقتش وارث است

این بیت اشاره ایست به آیه 180 سوره آل عمران بدین مضمون:

آنان که بخل نموده

و حقوق فقیران را از مالی که خدا

به فضل خویش به آنها داده ادا نمی کنند

گمان نکنند که این بخل به منفعت آنها خواهد بود

بلکه به ضرر آنهاست چه آنکه آن مالی که در بخل ورزیده اند

در روز قیامت طوق گردن آنها شود

و تنها خدا وارث آسمانها و زمین خواهد بود

و خدا به کردار نیک و بد شما آگاه است.

## 152- ظاهر شدن دین

مصطفی، صلی الله علیه و سلم، با اصحاب نشستند. کافران اعتراض آغاز کردند. فرمود: که آخر شما همه متفقید که در عالم یکی هست که صاحب وحی اوست، وحی بر او فرو می آید، بر هر کسی فرو نمی آید. و آن کس را علامتها و نشانها باشد در فعلش در قولش، در سیماش، در همه اجزا او نشان و علامت آن باشد. اکنون چون آن نشانها را دیدید روی بوی آرید و او را قوی گیرید تا دست گیر شما باشد. ایشان همه محجوج می شدند و بیش سخنشان نمی ماند. دست به شمشیر می زدند و نیز می آمدند و صحابه را می رنجانیدند و می زدند و استخفافها (سبک و خوار داشتن) می کردند. مصطفی، صلی الله علیه و سلم، فرمود که صبر کنید تا نگویند که بر ما غالب شدند [و] به غلبه خواهند که دین را ظاهر کنند. خدا این دین را خواهد ظاهر کرد. و صحابه مدتها نماز پنهان می کردند و نام مصطفی، صلی الله علیه و سلم، را پنهان می گفتند تا بعد مدتی وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید.

## 153- در تفسیر کلمه ((امی))

**مصطفی را، علیه السلام، که امی می گویند،** از این رو نمی گویند که بر خط و علوم قادر نبود، یعنی از این رو امیش می گفتند که خط و علم و حکمت او مادر زاد بود، نه مکتسب. کسی که **به روی مه رقوم نویسد** او خط نتواند نبشتن؟ و در عالم چه باشد که او نداند؟ چون همه از او می آموزند، **عقل جزوی را** عجب چه چیز باشد که عقل کل را نباشد؟ عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی اختراع کند که آن را ندیده باشد.

و اینک مردم تصنیفها کرده اند و هندسه ها و بنیادها نو نهاده اند. تصنیف نو نیست: جنس آن را دیده اند، بر آنجا زیادت می کنند. آنها که از خود نو اختراع کنند ایشان عقل کل باشند. عقل جزوی قابل آموختن است، محتاج است به تعلیم؛ عقل کل معلم است، محتاج نیست. و همچنین جمله پیشه ها را چون باز کاوی، اصل و آغاز آن وحی بوده است و از انبیا آموخته اند و ایشان عقل کلند - حکایت غراب (کلاغ) که قابیل هابیل را کشت و نمی دانست که چه کند: غراب غرابی را بکشت و خاک را کند و آن غراب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد. او از او بیا موخت گور ساختن و دفن کردن - و همچنین جمله حرفه ها. هر که را عقل جزوی است محتاج است به تعلیم، و عقل کل واضع همه چیزهاست. و ایشان انبیا و اولیایند که عقل جزوی را به عقل کل متصل کرده اند و یکی شده است. مثلا، دست و پای و چشم و گوش و جمله حواس آدمی قابلند که از دل و عقل تعلیم کنند: پا از عقل رفتار می آموزد؛ دست از دل و عقل، گرفتن می آموزد؛ چشم و گوش دیدن و شنیدن می آموزد. اما اگر دل و عقل نباشد، هیچ این حواس بر کار باشد یا توانند کاری کردن؟ اکنون همچنانکه این جسم، به نسبت عقل و دل، کثیف و غلیظ



است و ایشان لطیفند و این کثیف به آن لطیف فائم است و اگر لطفی و تازگی دارد از او دارد، بی او معطل است و پلید است و کثیف و ناشایسته است، همچنین عقول جزوی نیز، به نسبت با عقل کل آلت است؛ تعلیم از او کند و از او فایده گیرد و کثیف و غلیظ است پیش عقل کل.

### **شرح (استاد قمشه ای)**

- **مصطفی را، علیه السلام، که امی می گویند ...**: مفسران در معنی کلمه امی، که در آیه 157 سوره اعراف در وصف نبی اکرم آمده است، اختلاف کرده اند. بعضی آن را منسوب به (( ام القرى )) دانسته اند که لقب مکه است. و بعضی آن را به امت در معنی قوم و ملت منسوب کرده و امی به تفسیر ایشان کسی است که از میان امت برخاسته است.

اما اغلب مفسران این کلمه را منسوب به ((ام)) یعنی مادر گرفته و امی کسی را دانسته اند که خواندن و نوشتن نداند؛ و مستند ایشان آیات 78 و 79 از سوره بقره است بدین مضمون که: ((امیون)) یعنی عامیان یهود که خواندن نمی دانستند، از تورات جز آنچه بر ایشان خوانده می شد و اغلب بافته کاهنان بود، چیزی درک نمی کردند. خواجه عبدالله در کشف الاسرار ذیل آیات فوق در نوبه ثالثه، امی را به همین معنا گرفته اما گفته است که امی عامیان را ذم و محمد را مدح است و این کلمه محمد و عامیان را به یک معنی نیست، زیرا (( اتفاق اسامی اقتضای اتفاق معانی نکند)).

مولانا در این مقال کلمه را به همان ام منسوب کرده اما به معنی مادرزاد گرفته است. یعنی علم پیامبر مادرزاد و لدنی است نه آنکه خواندن و نوشتن نداند. نظامی با استفاده از دوحرف الف و میم تفسیر شاعرانه ای از کلمه امی کرده که با حقیقت نیز قرین است:

امی و گویا به زبان فصیح      از الف آدم و میم مسیح.

- **بر روی مه رقوم نویسد ...**: اشاره است به داستان شق القمر که با اشاره انگشت پیامبر ماه شکافته شد. مولانا در مثنوی و دیوان شمس مکرر به ذکر این داستان و تفسیر و تأویل آن پرداخته است.

جامه سیه کرد کفر، نور محمد رسید.

طبل بقا کوفتند ملک مخلص رسید.

روی زمین سبز شد، جیب درید آسمان؛

بار دگر مه شکافت، روح مجرد رسید.

- **عقل جزوی را** ...: هرچند در اغلب موارد عقل ممدوح مولانا است و آن را شرط وصول به کمال معرفی کرده، اما عقول جزوی، یعنی عقولی که چون عقل نبی متصل به عقل مطلق نیستند، بی مدد عقل کل و بی تعلیم وحی به کمالی نمی رسند؛ و کمال عقل جزوی تنها در استعداد آموختن است. در مثنوی نیز این معانی با نقل قصه غراب به عنوان مثال آمده است:

دانش پیشه از این عقل ار بدی،      پیشه ای بی اوستا حاصل شدی.  
کندن گوری که کمتر پیشه بود،      کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟  
گر بدی این فهم مر قابیل را،      کی نهادی بر سر او هابیل را؟  
که کجا غایب کنم این کشته را؛      این به خون و خاک در آغشته را.  
دید زاغی زاغ مرده در دهان      بر گرفته در هوا گشته پران.  
**از هوا زیر آمد و شد او به فن،      از پی تعلیم او را گور کن.**

قصه غراب ضمناً یکی از تفسیرهای مولانا را از وحی و عقل کل بیان می کند.

**(+) - از هوا زیر آمد و شد او به فن،      از پی تعلیم او را گور کن**

این بیت و ابیات قبلی این قطعه اشاره ایست به آیه 31 سوره مائده بدین مضمون:

آنگاه خدا کلاغی را برانگیخت

که زمین را به چنگال گود نماید تا به او بنماید

که چگونه بدن مرده برادر را زیر خاک پنهان سازد.

[قابیل] با خود گفت ای وای برمن

آیا من از آن عاجزترم که مانند این کلاغ باشم

تا جسد برادر را زیر خاک پنهان کنم؟

و از این کار سخت پشیمان گردید.

**154- رابطه صورت و معنی**

می گفت که: ما را به همت یاد دار، اصل همت است. اگر سخن نباشد تا نباشد، سخن فرع است.

فرمود که: آخر این همت در عالم ارواح بود، پیش از عالم اجسام. پس ما را در عالم اجسام بی مصلحتی آوردند؟ این محال باشد. پس سخن در کار است و پرفایده. دانه قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری، چیزی نروید، چون با پوست بهم [باهم] بکاری بروید. پس دانستیم که صورت نیز در کار است. نماز نیز در باطن است، لا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ، اما لابد است که بصورت آری و رکوع و سجود کنی به ظاهر، آنگه بهره مند شوی و به مقصود رسی. الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ ( آنان که دائم در نماز و طاعت الهی عمر گذرانند- معارج - 23)، این نماز روح است. نماز صورت موقت است، آن دایم نباشد زیرا روح عالم دریاست، آنرا نهایت نیست. جسم ساحل و خشکیست، محدود باشد و مقدر. پس صلوة دایم، جز روح را نباشد. پس روح را رکوعی و سجودی هست، اما بصورت آن رکوع و سجود ظاهر می باید کردن زیرا معنی را بصورت اتصالی هست تا هردو بهم نباشند فایده ندهند. اینکه می گویی، صورت فرع معنی است و صورت رعیت است و دل پادشاه، آخر این اسمای اضافیات است. چون می گویی که این فرع آنست، تا فرع نباشد نام اصلیت بر او کی نشیند؟ پس او اصل از این فرع باشد و اگر آن فرع نبودی او را خود نام نبودی. و چون ربّ گفتی ناچار مربوبی باید، و چون حاکم گفتی محکومی باید.

### شرح

- لا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ: مولانا در مثنوی این حدیث نبوی را اینگونه بیان کرده است:

صد هزاران دام و دانست، ای خدا	ما چو مرغان حریص بی نوا
دمدم پا بسته دام نویم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما در این انبار گندم میکنیم	گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش	کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست	وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان، دفع شرّ موش کن	وانگه اندر جمع گندم جوش کن
باشنو از اخبار آن صدر الصدور	لا صلاة تمّ الا بالحضور
گر نه موش دزد در انبار ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست ؟
ریزه ریزه صدق هر روزه، چرا	جمع می ناید در این انبار ما ؟

حسام الدین ارزنجانی پیش از آنکه بخدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند، بحاثی (بحث کننده ای) عظیم بود. هر جا که رفتی و نشستنی به جد بحث و مناظره کردی، خوب کردی و خوش گفتی. اما چون با درویشان مجالست کرد، آن بر دل او سرد شد. نبرد عشق را جز عشق دیگر، مَنْ آزاد آنَّ یَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ تَعَالَى فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ.

این علم ها نسبت به احوال فقرا بازی و عمر ضایع کردن است که: **إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ** (و بدانید] که زندگانی دنیا بجز بازیچه و هوسرانی نیست - محمد - 36). اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل و کامل شد، بازی نکند و اگر کند از غایت شرم، پنهان کند تا کسی او را نبیند. این علم و قال و قیل و هوسهای دنیا باد است و آدمی خاک است و چون باد با خاک آمیزد، هر جا که رسد چشمه‌ها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد. اما اکنون اگر چه خاک است به هر سخنی که می شنود، می گیرد، اشکش چون آب روانست، **تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ (اشک از دیده آنها جاری می شود - مائده - 83)**. اکنون چون عوض باد بر خاک، آب فرو می آید، کار بعکس خواهد بودن، لاشک چون خاک آب یافت بر او سبزه و ریحان و بنفشه و گل، گلزار روید.

این راه فقرا راهیست که درو به جمله آرزوها بررسی، هر چیزی که تمنای تو بوده باشد. البته در این راه به تو رسد، از شکستن لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوق بر اقران خویشتن و فصاحت و بلاغت و هرچه بدین ماند. چون راه فقر را گزیدی آنها همه به تو رسد. هیچکس در این راه نرفت که شکایت کرد، به خلاف راههای دگر، هر که در آن راه رفت و کوشید از صد هزار یکی را مقصود حاصل شد و آن نیز نه چنانکه دل او خنک گردد و قرار گیرد. زیرا هر راه را اسبابیست و طریقی است به حصول آن مقصود، و مقصود حاصل نشود الا از راه اسباب. و آن راه دور است و پر آفت و پر مانع، شاید که آن اسباب تخلف کند از مقصود.

اکنون چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی، حق تعالی ترا ملکها و عالم ها بخشد که در وهم ناورده باشی، و از آنچه اول تمنا می کردی و می خواستی خجل گردی که آه، من بوجود چنین چیز حقیر، چون می طلبیدم؟ اما حق تعالی گوید اگر تو از آن منزله شدی و نمی خواهی و بیزاری، اما آن وقت در خاطر تو گذشته بود برای ما ترک کردی، کرم ما بی نهایت است البته آن [را] نیز میسر تو گردانم. چنانکه مصطفی، صلی الله علیه و سلم، پیش از وصول و شهرت، فصاحت و بلاغت عرب را می دید، تمنا می برد که مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت بودی. چون او را عالم غیب کشف گشت و مست حق شد بکلی آن طلب و آن تمنا بر دل او سرد شد. حق تعالی فرمود که: آن فصاحت و بلاغت که می طلبیدی به تو دادم.

گفت: یا رب! مرا بچه کار آید آن، و فارغم و نخواهم.

حق تعالی فرمود: غم مخور آن نیز باشد و فراغت قایم باشد و هیچ تو را زیان ندارد. حق تعالی او را سخنی داد که جمله عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح آن چندین مجلدها ساختند و می سازند و هنوز از ادراک آن قاصرند.

و فرمود حق تعالی که: نام ترا صحابه از ضعف و بیم سر و حسودان در گوش پنهان می گفتند، **بزرگی ترا بحدی** **نشر کنم** که بر مناره های بلند در اقالیم عالم، پنج وقت بانگ زنند به آوازهای بلند و الحان لطیف، در مشرق و مغرب مشهور شود. اکنون هر که در این راه خود را در باخت همه مقصودهای دینی و دنیاوی او را میسر گشت و کس از این راه شکایت نکرد.

### شرح

- **إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ**: بخشی از آیه 36 سوره محمد که کامل آن بدین مضمون است:

[ و بدانید] که زندگانی دنیا

بجز بازیچه و هوسرانی نیست

و اگر به خدا ایمان آرید و پرهیزکار شوید

پاداش اعمال شما را [بهشت ابد] خواهد داد

و از اموال شما چیزی [مزد هدایت] نمی خواهد.

- **تَرَىٰ أَعْيُنُهُمْ** ...: قسمتی از آیه 83 سوره مائده که کامل آن بدین مضمون است:

و چون آیاتی را که به رسول فرستاده شد استماع کنند

اشک از دیده آنها جاری می شود زیرا حقانیت آن را شناخته و گویند:

بارالها به رسول تو محمد (ص) و کتاب آسمانی او قرآن ایمان آوردیم

نام ما را در زمره گواهان صدق او بنویس.

- **بزرگی ترا بحدی نشر کنم** ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

مصطفی را وعده کرد الطاف حق      گر بمیری تو نمیرد این سیق

**من کتاب و معجزت را حافظم**      **بیش و کم کن را، ز قرآن رافطم**

من تو را اندر دو عالم رافعم      طاعنان را از حدیث دافعم

کس نتاند بیش و کم کردن در او      تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز، روز افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زخم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می کنند	چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون	خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین	دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پُر کنم آفاق را	کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما، تو جادو نیستی	صادقی، هم خرقه موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا	کفرها را در کشد چون ازدها

رافع ( بلند کننده) - نسخ (زایل کردن، از بین بردن)

- من کتاب و معجزت را حافظم      بیش و کم کن را، ز قرآن رافظم

این بیت اشاره ایست به آیه 9 سوره حجر بدین مضمون:

البتة ما قرآن را بر تو نازل کردیم

و ما هم آن را محققا محفوظ خواهیم داشت.

## 156- شناخت و زیرکی مؤمن و آب حیات

سخن ما همه نقد است و سخنهای دیگران نقلست، و این نقل فرع نقد است. نقد همچون پای آدمیست و نقل همچنانست که قالب چوبین بشکل قدم آدمی. اکنون آن قدم چوبین را از این قدم اصلی دزدیده اند و اندازه از این گرفته اند. اگر در عالم پای نبودی ایشان این قالب را از کجا شناختندی. پس بعضی سخنها نقد است و بعضی نقل است و بهمدیگر می مانند، ممیزی می باید که نقد را از نقل بشناسد. و تمییز ایمان است و کفر بی تمیزی است. نمی بینی؛ که در زمان فرعون چون عصای موسی مار شد و چوبها و رسنهای ساحران مار شدند، **انکه تمییز نداشت همه را یک لون (گونه) دید** و فرق نکرد و آنکه تمییز داشت سحر را از حق فهم کرد و مؤمن شد بواسطه تمییز. پس دانستیم که ایمان تمییزست.

آخر این فقه اصلش وحی بود اما چون به افکار و حواس و تصرف خلق آمیخته شد، آن لطف نماند و این ساعت چه ماند به لطافت وحی؟ چنانکه این آب که در تروت (نام محلی است) روان است سوی شهر، آنجا که سر چشمه است بنگر، که چه صاف و لطیف است. و چون در شهر درآید و از باغها و محله ها و خانه های اهل شهر بگذرد، چندین خلق دست و رو و پا و اعضا و جامه ها و قالی ها [ در آن شسته ] و بولهای محله ها و نجاستها از آن اسب و استر در آن ریخته و با او آمیخته گردد. چون از آن کنار دیگر بگذرد درنگری اگر چه همانست [که] گِل کند خاک را و تشنه را سیراب کند و دشت را سبز گرداند اما ممیزی می باید که در یابد که این آب را آن لطف که بود نمانده است و با وی چیزهای ناخوش آمیخته است، اَلْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُّمَيِّزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ. پیر عاقل نیست چون به بازی مشغول است، اگر صد ساله شود هنوز [خام] و کودک است. و اگر به بازی مشغول نیست پیر است، اینجا سن معتبر نیست. **مِنْ مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ ( آب نا گندا - محمد - 15 )**، می باید ماء غیر آسن آن باشد که: **حمله پلیدی های عالم را پاک کند** و درو هیچ اثر نکند، همچنان صاف و لطیف باشد که بود و در معده مضمحل نشود و خلط و گندیده نگردد و آن آب حیات است.

### شرح

- **انکه تمیز نداشت همه را یک لون دید ...**: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

این زمین پاک و، آن شورست و بد	این فرشتهٔ پاک و، آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست	آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق، که شناسد بیاب؟	او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟	شهد را ناخورده، کی داند ز موم؟
سحر را با معجزه کرده قیاس	هر دو را بر مکر پندارد اساس
<b>ساحران با موسی از استیزه را</b>	<b>بر گرفته چون عصای او عصا</b>
زین عصا، تا آن عصا فرقیست ژرف	زین عمل تا آن عمل، راهی شگرف

طعوم (جمع طعم، مزه ها)

- **مِنْ مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ ...**: بخشی از آیه 15 سوره محمد که کامل آن بدین مضمون است:

داستان بهشتی که به متقیان در دنیا وعده داده اند

این است که در آن باغ بهشت نهرهایی از آب زلال گواراست

و نهرها از شیر بی آنکه طعمش تغییر کند

و نهرها از شراب که نوشندگان را به حد کمال لذت بخشد

و نهرها از عسل مصّفی و تمام انواع میوه ها بر آنان مهیاست

و لذات مغفرت پروردگار.

آیا حال آنکه در چنین بهشت ابد است

مانند کسی است که در آتش مخلد است؟

و آب جوشنده حمیم نوشند تا اندرونشان را پاره پاره گرداند.

- **جمله پلیدی های عالم را پاک کند** ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

خود غرض زین آب، جانِ اولیاست      کاو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز قدرِ اهلِ قرش      باز گردد سوی پاکی بخشِ عرش

باز آید ز آن طرف دامن کشان      از طهاراتِ محیطِ آدر نشان

از تیمم وارهاوند جمله را      و از تحرّی طالبان قبله را

تحرّی (قصد کردن)

- **ساحران با موسی از استیزه را بر گرفته چون عصای او عصا**

این بیت اشاره ایست به آیه 66 سوره طه بدین مضمون:

موسی گفت شما اول بساط خود را درافکنید

که ناگاه در اثر سحر چوبها و رسنهانشان پنداشتی

در نظر به جنبش و رفتارند.

## 157- حکم گریه در نماز

**یکی در نماز نعره زد و بگریست.** نماز او باطل شود یا نی؟ جواب این بتفصیل است. اگر آن گریه از آن رو بود که

او را عالمی دیگر نمودند بیرون محسوسات، اکنون آن را آخر آب دیده می گویند؛ تا چه دید؟ چون چنین چیزی دیده

باشد که جنس نماز باشد [و] مقصود از نماز آن است، نمازش درست و کاملتر باشد. و اگر بعکس این، دیده برای



دنیا گریست یا دشمنی بر او غالب شد، از کین او گریه اش آمد یا حسد برد بر شخصی که او را چندین اسباب هست و مرا نیست، نمازش آبتّر (ناقص) و ناقص و باطل باشد.

### شرح (استاد قمیسه ای)

- یکی در نماز نعره زد ...: این حکایت عینا در مثنوی آمده است:

آن یکی پرسید از مفتی، به راز:      گر کسی گیرد به نوحه در نماز،  
آن نماز او عجب باطل شود؟      یا نمازش جایز و کامل بود.  
گفت نامش آب دیده بهر چیست؛      بنگری تا او چه دیده که گریست  
اشگ کان از بهر حق بارند خلق      گوهر است و اشگ پندارند خلق.

اما وصول به این گوهر یکدانه همگان را میسر نیست بلکه (( سالها ریاضت و عبور از دریاها پر نهنگ )) می خواهد.

### **158- ایمان تمیز نیست بین حق و باطل**

پس دانستیم که ایمان تمیز نیست که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل. هر که را تمیز نیست این سخن پیش او ضایع است. همچنانکه دو شخص شهری عاقل و کافی بروند از روی شفقت برای نفع روستایی گواهی دهند. اما روستایی از روی جهل چیزی بگوید مخالف هر دو، که آن گواهی هیچ نتیجه ندهد و سعی ایشان ضایع گردد. و از این روی می گویند که روستایی گواه با خود دارد، الا چون حالت سُکر مستولی گردد، مست به آن نمی نگرد که اینجا ممیزی هست یا نی؟ مستحق این سخن و اهل این هست یا نی؟ از گراف فرو می ریزد. همچنانکه زنی را که پستانهاش قوی پر شود و درد کند، سگ بچگان را جمع کند و شیر بر ایشان می ریزد. اکنون این سخن بدست ناممیز افتاد همچنان باشد که درّ ثمین بدست کودکی دادی که قدر آن نمی داند، چون از آن سو تر رود سیبی بدست او نهند و آن درّ را از او بستانند چون تمیز ندارد. **پس تمیز بمعنی عظیم است.**

### شرح

- **پس تمیز بمعنی عظیم است:** این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان      در میانشان بَرَزَخٌ لا یبغیان  
وانگه این هر دو، ز يك اصلی روان      درگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار      بی محک هرگز ندانی ز اعتبار  
هر که را در جان خدا بنهد محک      هر یقین را باز داند او ز شک  
آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی      آن کسی داند، که پُر بود از وفا  
در دهانِ زنده خاشاکِ ار جهد      آنگه آرامد که بیرونش نهد  
در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد      چون در آمد، حس زنده پی ببرد

### - بحر تلخ و بحر شیرین در جهان      در میانشان بَرَزَخٌ لا یبغیان

این بیت اشاره ایست به آیه 19 و 20 سورة الرحمن بدین مضمون:

اوست که دو دریا را به هم در آمیخت  
و میان آن دو دریا برزخ فاصله ای است  
که تجاوز به حدود یکدیگر نمی کنند.

### 159- حکایت در بیان جاذبه جنسیت

ابا یزید را پدرش در عهد طفلی به مدرسه برد که فقه آموزد. چون پیش مدرسش برد، گفت: هذا فِقهُ الله؟  
گفتند: هذا فِقهُ اَبی حَنِيفه.

گفت: اَنَا اُرِيدُ فِقهَ الله.

چون بر نحویش برد گفت: هذا نَحْوَالله؟

گفت: هذا نَحْوِ سَيِّبَوِيه.

گفت: ما اريد.

همچنین هر جاش که می برد چنین گفت. پدر از او عاجز شد، او را بگذاشت. بعد از آن در این طلب به بغداد آمد.  
حالی که جنید را بدید نعره بزد، گفت: هذا فِقهُ الله! و چون باشد که بره مادر خود را نشناسد؟ چون رضیع (شیر  
خوار) آن لیان (شیر) است و او از عقل و تمیز زاده است. صورت را رها کن.

## شرح (استاد قمشه ای)

بایزید بسطامی از بزرگان مشایخ صوفیه در قرن سوم است که مولانا در مثنوی و دیوان شمس اشارات بسیار به احوال وی کرده است - از جمله داستان انا الحق گفتن او و تیغ زدن مریدان بر وی و مجروح شدن مریدان که در دفتر سوم مثنوی به تفصیل آورده و چنین نتیجه گرفته است که:

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار، بر تن خود می زنی آن، هوش دار.

در اینجا، قصه این است که بایزید را پدر نزد مدرس برد تا فقه آموزد. پرسید: آیا این فقه الهی است؟ گفت: این فقه ابو حنیفه است. گفت: من فقه الهی را خواستارم. و همین ماجرا با نحوی رخ داد گفت: من نحو الهی را خواستارم. اما وقتی او را پیش جنید بردند، چند کلمه ای شنید و فریاد زد که فقه الهی این است؛ گویی طفل جانش از آن شیر معرفت روزی خورده بود. با آنکه مولانا در پایان حکایت گوید: (( **صورت را رها کن** )) باز بعضی از محققان در جستجوی آن رفته اند که آیا بایزید و جنید معاصر بوده اند، و آیا حقیقتاً چنین ملاقاتی رخ داده است یا خیر. حقیقت این است که مولانا در نقل حکایات چندان عنایتی به صحت و سقم تاریخی آنها نداشته و صرفاً صورت حکایت را برای بیان معانی خود به خدمت گرفته است.

## **160- رابطه ظاهر و باطن**

شیخی بود مریدان را استاده رها کردی و دست بسته در خدمت. گفتند: این جماعت را چرا نمی نشانی که این رسم درویشان نیست، این عادت امرا و ملوک است.

گفت: نی خمش کنید، من می خواهم که ایشان این طریق را معظم دارند تا برخوردار شوند. اگرچه تعظیم در دل است و لکن، **الظَّاهِرُ عِنَاوُ البَاطِنِ**. معنی عنوان چیست؟ یعنی که از عنوان نامه بدانند که در اینجا چه بابهاست و چه فصلها. **از تعظیم ظاهر و سر نهادن** و به پا ایستادن معلوم شود که در باطن چه تعظیم ها دارند و چگونه تعظیم می کنند حق را. و اگر در ظاهر تعظیم نمایند، معلوم گردد که باطن بی باک است و مردان حق را معظم نمی دارد.

## شرح

- **از تعظیم ظاهر و سر نهادن** ...: مولانا در مثنوی این مضمون را تحت عنوان " بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی " اینگونه آورده است:

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترکِ حسد	هم گواهی دادن است از سیرِ خَوَد
خون و مهمانی، پی اظهار راست	کای مهان، ما با شما هستیم راست
هدیه ها و ارمغان و پیش کش	شد گواهِ آنکه: هستم با تو خَوش
هر کسی کاو شد به مالی با فسون	چیست؟ دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکات و روزه بر هر دو گوا

### 161- در بیان آنکه اعمال آدمیان سؤال است و حوادث عالم جواب

سؤال کرد جوهر، خادم سلطان که: بوقت زندگی یکی را پنج بار تلقین می کنند، سخن را فهم نمی کند و ظبط نمی کند، بعد از مرگ چه سؤالش کنند؟ که بعد از مرگ، خود سؤالهای آموخته را فراموش کند.

گفتم: چو آموخته را فراموش کند لاجرم صاف شود، شایسته شود مر سؤال نا آموخته را، این ساعت که تو کلمات مرا از آن ساعت تا اکنون می شنوی، بعضی را قبول می کنی که جنس آن شنیده ای و قبول کرده ای، بعضی را نیم قبول می کنی و بعضی را توقف می کنی. این رد و قبول و بحث باطن ترا هیچ کس می شنود؟ آنجا آلتی نی، هرچند گوش داری از اندرون به گوش تو بانگی نمی آید، اگر اندرون بجویی هیچ گوینده نیابی.

این آمدن تو به زیارت عین سؤال است بی کان و زبان که ما را راهی بنماید و آنچه نموده آید روشن تر کنید. و این نشستن ما با شما خاموش یا به گفت، جواب آن سؤالهای پنهانی شماسست. چون از اینجا بخدمت پادشاه باز روی، آن سؤال است با پادشاه، و جواب است. و پادشاه را بی زبان همه روزه با بندگانش سؤالست، که چون می ایستند و چون می خورید و چون می نگرید.

اگر کسی را در اندرون نظری کز، لابد جوابش کز می آید و با خود بر نمی آید که جواب راست گوید. چنانکه کسی شکسته زبان (لکنت زبان) باشد، هر چند که خواهد سخن درست گوید نتواند. زرگر که به سنگ می زند زر را سؤال است، زر جواب می گوید که اینم، خالصم یا آمیخته ام.

بوته خود گویدت چو پالودی      که زری یا مس زرانودی.

گرسنگی سؤال است از طبیعت، که در خانه تن خللی هست: خشت بده، گل بده. خوردن جواب است که بگیر. نا خوردن جواب است که هنوز حاجت نیست. آن مهره (چینه دیوار) هنوز خشک نشده است، بر سر آن مهره نشاید زدن. طبیب می آید، نبض می گیرد؛ آن سؤال است جنیبدن رگ جواب است، نظر به قاروره سؤال است و جواب است بی لاف گفتن. دانه در زمین انداختن سؤال است که مرا فلان می باید. درخت رستن جواب است، بی لاف زبان؛ زیرا جواب بی حرف است، سؤال بی حرف باید. با آنکه دانه پوسیده بود و درخت بر نیاید، هم سؤال و جواب است.

پادشاهی سه بار رقعہ (نامه) خواند، جواب نداشت. او شکایت نداشت که سه بار است که به خدمت عرض می دارم، اگر قبولم بفرمایند و اگر ردم بفرمایند. پادشاه بر پشت رقعہ نداشت: **أَمَا عَلِمْتَ أَنَّ تَرَكَ الْجَوَابِ جَوَابٌ؟** و جوابُ الاحمقِ سکوتُ.

ناروییدن درخت ترک جواب است، لاجرم جواب باشد. هر حرکتی که آدمی می کند سؤال است، و هر چه او را پیش می آید از غم و شادی جواب است. اگر جواب خوش شنود، باید که شکر کند و شکر آن بود که همجنس آن سؤال کند که بر آن سؤال این جواب یافت. و اگر جواب ناخوش شنود، استغفار کند زود، و دیگر جنس آن سؤال نکند.

**فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلَكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ (چرا وقتی بلا بر ایشان رسید [توبه] و تضرع و زاری نکردند - انعام - 43)**، یعنی فهم نکردند که جواب مطابق سؤال ایشان است. **وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (و شیطان کار زشت را در نظرشان زیبا نمود - انعام - 43)** یعنی سؤال خود را جواب می دیدند و می گفتند: این جواب زشت لایق آن سؤال نیست. و ندانستند که دود از هیزم بود نه از آتش، هرچند هیزم خشکتر، دود آن کمتر. گلستانی را به باغبانی سپردی، اگر آنجا بوی ناخوش آید، تهمت بر باغبان نه، نه بر گلستان.

### **شرح (استاد قمشه ای)**

در این مقاله مولانا معنی سؤال و جواب را تعمیم داده، بنحوی که انواع دلالات منطقی از لفظی و غیر لفظی و طبعی و وضعی و عقلی را شامل شود. و از جمله هریک از رفتار آدمیان را سؤالی دانسته که بازتاب آن بحقیقت جواب است. از این رو آنچه بر آدمی پیش می آید پاسخ سؤالات اوست از عالم: اگر سؤال نیکو کند، پاسخ نیکو شنود؛ اگر بانگ زاغ کند، بانگ زاغ به گوش او آید؛ و اگر در کاری به مقصود نرسد نیز پاسخ عالم است که مقدمات وافی به مقصود نیست - چنانکه در قصه آن شاکی و ترک جواب از طرف پادشاه آمده است که:

آیا ندانستی که ترک جواب خود جواب است؟

و آیا ندانستی که پاسخ احمق جز سکوت نیست؟

اما به نظر مولانا عامه مردم با آنکه پاسخ سؤالات خود را می شنوند به علت حجاب اغراض و فریب نفس اماره، که چون، شیطان، بدیها را با نقاب نیکویی زینت می کند، مطابقت جواب را با سؤال خود فهم نمی کنند و از حوادث در شکفت می آیند که: این بر ما چون وارد شد! و ندانند که ظاهر پاسخ به ظاهر سؤال شبیه نیست و صورت جزا غیر از صورت عمل است.

گر به خاری خسته ای، خود کشته ای؛      ور حریر و قُردری خود رشته ای.

لیک نبود فعل همزنگ جزا؛      هیچ خدمت نیست مانند عطا.

تو گناهی کرده ای شکلی دگر؛      دانه کشتی، دانه کی ماند به بر؟

- فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ...: مورد استناد مولانا در این مقال آیه 43 از سوره انعام به مضمون زیر است:

چرا وقتی بلا بر ایشان رسید

[توبه] و تضرع و زاری نکردند [تا نجات یابند؟]

از آن روی که دلهای ایشان را تیرگی فرا گرفت

و شیطان کار زشت را در نظرشان زیبا نمود

## 162- حکایت در نفی جبر

گفت: مادر را چرا کشتی؟

گفت چیزی دیدم لایق نبود.

گفت: آن بیگانه را می بایست کشتن.

گفت: هر روز یکی را کشم.

اکنون هرچه تو را پیش آید، نفس خود را ادب کن تا هر روز با یکی جنگ نباید کردن. اگر گویند کُلِّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ

(همه امور از جانب خداست - نساء - 78)، گوئیم لاجرم عتاب کردن نفس خود و عالمی را رهانیدن هم من

عندالله. چنانکه آن یکی بر درخت قُمُرالدین (نوعی زردآلو) میوه می ریخت و می خورد. خداوند باغ مطالبه می

کرد. گفت: از خدا نمی ترسی؟

گفت: چرا ترسم؟ درخت از آن خدا و من بنده خدا؛ می خورد بنده خدا از مال خدا.

گفت: بایست تا جوابت بگویم. رسن را بیارید و او را بر این درخت بندید و می زنید تا جواب طاهر شدن.

فریاد بر آورد که: از خدا نمی ترسی؟

گفت: چرا ترسم؟ که تو بنده خدایی و این چوب خدا؛ چوب خدا را می زنم بر بنده خدا!

حاصل آن است که عالم بر مثال کوه است. هر چه گویی از خیر و شر، از کوه همان شنوی. و اگر گمان بری که

من خوب گفتم کوه زشت جواب داد، محال باشد که بلبل در کوه بانگ کند، از کوه بانگ زاغ آید یا بانگ آدمی یا

بانگ خر. پس یقین دان که بانگ خر کرده باشی.

بانگ خوش دار چون به کوه آیی،

کوه را بانگ خر چه فرمایی؟

خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا.

### شرح (استاد قمشه ای)

- **مادر را چرا کشتی ..**: این حکایت در مثنوی با تفسیر مشابه آمده است:

آن یکی از خشم مادر را بکشت؛ هم به زخم خنجر و هم زخم مشت.

آن یکی گفتش که از بد گوهری یاد نوردی تو عهد مادری.

هین تو مادر را چرا کشتی، بگو؛ او چه کرد با تو، ای تند خو.

گفت: کاری کرد کان کار عار وی است؛ کشتمش، کان خاک ستار وی است.

گفت: آن کس را بکش ای محتشم. گفت: پس هر روز مردی را کشم!

سپس می افزاید که نفس تو همان مادر بد کار است که اگر خون او نریزی هر زمان قصد عزیزی خواهی کرد. اما

اگر شخص خود را به مصلحت جبری کند و به استناد آیه قرآن عذر آورد که: ((همه امور از جانب خداست))، مولانا

جواب گوید که نفس خود را عتاب کن و آن نیز از جانب خدای دان.

شحنه ای را دزد گفت: ای پادشاه، آنچه کردم بود از امر اله.

گفت شحنه: آنچه من هم می کنم، حکم حق است، ای دوچشم روشنم.

و هر که جبری شود پاسخ وی همان است که در حکایت دزد و باغبان آمده است:

آن یکی برجست بالای درخت؛ می فکند آن میوه را دزدانه سخت.  
 صاحب باغ آمد و گفت: ای دنی، از خدا شرمیت، گو چه میکنی؟  
 گفت: از باغ خدا بنده خدا می خورد خرما که حق کردش عطا.  
 عامیانه چه ملامت می کنی؟ بخل بر خوان خداوند غنی؟  
 گفت: ای ایبک، بیاور آن رسن تا بگویم من جواب بوالحسن.  
 پس بیستش سخت آن دم بر درخت؛ می زدش بر پشت و پهلوی چوب سخت.  
 گفت: آخر از خدا شرمی بدار! می کشی این بی گنه را زار زار!  
 گفت: با چوب خدا، این بنده اش می زند بر پشت بنده خوش.  
 چوب حق و پشت و پهلوی آن او؛ من غلام و آلت فرمان او.  
 گفت: توبه کردم از جبر، ای عیار؛ اختیار است، اختیار است، اختیار.

### 163- فرق خاص و عام

ما همچون کاسه ایم؛ بر سر آب رفتن کاسه بر سر آب بحکم کاسه نیست، بحکم آب است.

گفت: این عام است الا بعضی می دانند که بر سر آیند و بعضی نمی دانند.

فرمود: اگر عام بودی تخصیص، **قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ**. راست نبودی و نیز فرمود، **الرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ** ( خداوند رحمان، قرآن را آموزش داد - الرحمن 1-2)، نتوان گفت که این عام است همگی علم ها را او آموخت، تخصیص قرآن چیست؟ و همچنان، **خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ (آسمانها و زمین را آفرید - انعام - 1)**، تخصیص آسمان و زمین چیست؟ چون همه چیز ها را علی العموم او آفرید.

لا شک همه کاسه ها بر سر آب قدرت و مشیت است و لیکن چیزی نکوهیده را مضاف کنند به او، بی ادبی باشد. چنانکه **يَا خَالِقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يَا خَالِقَ الْعُقُولِ**. پس این تخصیص را فایده باشد اگر چه عام است. پس تخصیص چیزی [دلیل] گزیدگی آن چیز می کند.

حاصل، کاسه بر سر آب می رود و آب او را بر وجهی می برد که همه کاسه ها نظاره گر آن کاسه می شوند. و کاسه را بر سر آب می برد بر وجهی که همه کاسه ها از وی می گریزند طبعاً، و ننگ می دارند و آب ایشان را



الهام گریز می دهد و توانایی گریز، و در ایشان این می نهد که: **اللَّهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ بَعْدًا**. و به آن اول، **اللَّهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ** قُرْبا.

اکنون این کس که عام می بیند، می گوید، از روی مسخری، هر دو مسخر آیند یکیست. او جواب می گوید، که اگر تو لطف و خوبی و حسن، گردانیدن این کاسه را بر آب می دیدی تو را پروای آن صفت عام نبودی - چنانکه معشوق کسی با همه [در] سرگینها (فضله چهارپایان، پهن) و خفريقها (گندها) مشترک است از روی هستی، هرگز [این] بخاطر عاشق آید [که] معشوق من مشترک است با خفريقها در آن وصف عام، که هر دو جسمند و متحيزند (محصورند) و در شش جهت اند و حادث و قابل فنا اند و غيره ها

مِنَ الْأَوْصَافِ الْعَامَّةِ. هرگز در او این ننگد، و هر که او را این صفت عام یاد دهد، او را دشمن گیرد و ابلیس خود داند - پس چون در تو این گنجد که نظر به آن جهت عام کردی، که **تو اهل نظاره حسن خاص ما نیستی**، باتو نشاید مناظره کردن. زیرا مناظره های ما با حسن آمیخته است و اظهار حسن بر غیر اهلش ظلم باشد الا به اهلش، **لَا تُعْطَوُا الْحِكْمَةَ غَيْرَ أَهْلِهَا فَتَطْلِمُوهَا وَلَا تَمْنَعُوهَا عَنْ أَهْلِهَا فَتَطْلِمُوهُمْ**. این علم نظر است، علم مناظره نیست.

### شرح

- **قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ إصْبَعَيْنِ**: مولانا این حدیث نبوی را در مثنوی اینگونه بیان نموده است:

دیده و دل هست بین اصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر اندر میان	کلك دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی	که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است	فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسح اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند، ولی بر قدر خود	قدر خود پیدا کند در نیک و بد

اصبع (انگشت)

- **تو اهل نظاره حسن خاص ما نیستی** ...: مولانا در مثنوی این مضمون را- در حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود و از او پرسیدند که چه هنگام شادی است؟ - این گونه آورده است

گفت: در چشم شما قحط است این      پیش چشمم چون بهشت است این زمین  
من همی بینم به هر دشت و مکان      خوشه ها انبّه رسیده تا میان  
خوشه ها در موج از باد صبا      بر بیابان سبزتر از گندنا  
ز آزمون، من دست بروی میزنم      دست و چشم خویش را چون بر کنم؟  
یار فرعون تنید، ای قوم دون      زین نماید مر شما را نیل خون  
یار موسی خرد گردید زود      تا نماند خون و، بینید آب رود

تنید (تن آید)

#### 164- مناظره گل با پاییز

**گل و میوه نمی شکفتد به پاییز**، که این مناظره باشد - یعنی به پاییز مخالفت مقابله و مقاومت کردن باشد. و گل را آن طبع نیست که مقابله کند با پاییز. اگر نظر آفتاب حمل تافت، بیرون آید در هوای معتدل عادل. و اگر نه سر درکشید و به اصل خود رفت. پاییز با او می گوید: اگر تو شاخ خشک نیستی، پیش من برون آی، اگر مردی. او می گوید: پیش تو من شاخ خشکم و نامردم. هر چه خواهی بگو.

ای پادشاه صادقان، چون من منافق دیده ای؟

با زندگان زنده ام، با مردگان مرده ام!

تو که بهاءالدینی، اگر کمپیر زنی (پیر زنی) که دندانها ندارد، روی چون پشت سوسمار آژنگ بر آژنگ، بیاید و بگوید (( اگر مردی و جوانی، اینک آمدم پیش تو. اینک فرس و نگار، اینک میدان، مردی بنمای اگر مردی))، گویی: معاذالله! والله که مرد نیستم و آنچه حکایت کردند دروغ گفتند، چون جفت تو ای، نامردی خوش شد.

کژدم می آید، نیش برداشته بر عضو تو می رود که شنودم که مردی خندان و خوشی، بخند تا خنده تو را ببینم. می گوید: چون تو آمدی مرا هیچ خنده نیست و هیچ طبع خوش نیست. آنچه گفتند دروغ گفتند، همه دواعی (داعیه و سبب) خنده ام مشغول است به آن امید که بروی و از من دورشوی.

## شرح (استاد قمشه ای)

- **گل و میوه نمی شکفتد به پاییز ...:** گل در پیش سلیمان عادل بهار می شکفتد و در عهد چنگیز خزان پنهان می شود؛ و این در نظر مولانا نفاقی خوش و پندی دلکش است، که منافق چنین باید بود:

ای پادشاه صادقان، چون من منافق دیده ای؟

با زندگانت زنده ام، با مردگانت مرده ام!

با دلبران و گلرخان چون گلستان بشکفته ام؛

با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام. (دیوان شمس)

و حافظ و سعدی نیز چنین بودند که در هر مقام مناسب شأن آن رفتاری می کردند و این یکی از معانی لطیف ابن الوقت است.

حافظم در مجلسی، دردی کشم در مجلسی؛

حالیا بنگر که چون با خلق صنعت می کنم. (حافظ)

با بدان بد باش و با نیکان نکو؛

جای گل گل باش و جای خار خار. (سعدی)

مولانا خفتن درختان و گلها و گیاهان را در پاییز به خفتن اصحاب کهف در غار تشبیه کرده است که ایشان نیز بنا به روایت قرآن، از جور پادشاه زمان به غاری پناه بردند و آنجا زمانی دراز بختند تا دور ظالم به سر آمد.

آن درختی کو شود با یار جفت، از هوای خوش ز سر تا پا شکفت.

در خزان چون دید او یار خلاف، در کشید او روی و سر زیر لحاف.

گفت یار بد بلا آشفتن است؛ چونکه او آید طریقم خفتن است.

**پس بخسبم، باشم از اصحاب کهف. به ز دقیانوس باشد خواب کهف.**

یقظه شان مصروف دقیانوس بود؛ خوابشان سرمایه ناموس بود.

یقظه (بیداری)

## (+) - پس بخسیم، باشم از اصحاب کهف. به ز دقیاوس باشد خواب کهف

این بیت اشاره ایست به آیه 18 سوره کهف بدین مضمون:

و آنها [اصحاب کهف] را بیدارپنداشتی

و حال آنکه در خواب بودند

و ما آنان را به پهلو راست و چپ می گردانیدیم

و سگ آنها دو دست بر در آن غار گسترده داشت

و اگر کسی بر حال ایشان مطلع شدی از آنها گریختی

و از هیبت و عظمت آنان بسیار هراسان گردیدی.

## 165- ایجاد ذوق

گفت: آه کردی ذوق رفت، آه مکن تا ذوق نرود.

فرمود: که گاهی بود که اگر آه نکنی ذوق برود، علی اختلاف حال، و اگر چنین نبودی نفرمودی: **إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ** (که ابراهیم شخصی بسیار بردبار و خدا ترس بود - توبه - 114). و هیچ طاعتی اظهار نایستی کردن که همه اظهار ذوق است. و این سخن که تو می گویی از بهر آن می گویی که ذوق بیاید. پس اگر برنده ذوق است، برنده ذوق را مباشرت می کنی تا ذوق بیاید. و این نظیر آن باشد که خفته را بانگ زنند که بر خیز! روز شد، کاروان می رود.

گویند: مزن بانگ که او در ذوق است ذوقش برمد.

گوید: آن ذوق هلاکت است و این ذوق خلاص از هلاکت.

گوید که: تشویش مده که مانع است این بانگ زدن از فکر.

گوید: به این بانگ خفته در فکر آید واگر نه او را چه فکر باشد در این خواب؟ بعد از این که بیدار شود در فکر آید. آنگاه بانگ بر دونوع باشد: اگر بانگ کننده بالای او باشد در علم، موجب زیادتی فکر باشد زیرا منته (بیدار کننده، آگاه کننده) او صاحب علم باشد و او را بیداری باشد. آگهی چون او را بیدار کرد از خواب غفلت، از عالم خودش آگاه کند و آنجاش کشد. پس فکر او بالا گیرد، چون او را از حالی بلند آواز دادند. اما اگر بعکس باشد که بیدار کننده تحت

آن باشد در عقل، چون او را بیدار کند؟ او را نظر به زیر افتد چون بیدار کننده او اسفل است لابد او را نظر اسفل افتد و فکر او بعالم سفلی رود.

### **شرح**

- **إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ**: بخشی از آیه 114 سوره توبه که کامل آن بدین مضمون است:

ابراهیم که برای پدرش از خدا آمرزش خواست

[ این نبود مگر] به موجب عهده که با او کرده بود

[ که ایمان آورد] چون بر او محقق شد که دشمن خداست از او بیزار است

که ابراهیم شخصی بسیار بردبار و خدا ترس بود.

### **166- جان علم**

این کسانی که تحصیل ها کردند و در تحصیلند، می پندارند که اگر اینجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند و تارک شوند. بلکه چون اینجا آیند علم هایشان همه جان گیرد. همچنان باشد که قالبی بیجان، جان پذیرفته باشد. اصل این همه علم ها از آنجاست، از عالم بی حرف و صوت، در عالم حرف و صوت نقل کرد. در آن عالم گفت است، بی حرف و صوت که: **وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا** (و خدا با موسی به طور آشکار و روشن سخن گفت - نساء - 164)، حق تعالی با موسی، علیه السلام، سخن گفت. آخر با حرف و صوت سخن نگفت، زیرا حرف را کام و لبی می باید تا حرف ظاهر شود، تعالی و تقدس او منزهست از لب و دهان و کام. پس انبیا را در عالم بی حرف و صوت گفت و شنود است با حق که او هم این عقول جزوی به آن نرسد و نتواند پی بردن.

اما انبیا از عالم بی حرف ، در عالم حرف می آید و طفل می شود برای این طفلان که: **بُعِثْتُ مُعَلِّمًا**. اکنون اگر چه این جماعت که در حرف و صوت مانده اند، به احوال او نرسند اما از او قوت گیرند و نشو نما یابند و به وی بیارامند. همچنانکه طفل اگر چه مادر را نمی شناسد به تفصیل، اما به وی می آرامد و قوت می گیرد. و همچنانکه میوه بر شاخه می آرامد و شیرین می شود و می رسد و از درخت خبر ندارد. همچنان از آن بزرگ و از حرف و صوت او، اگر چه او را ندانند و بوی نرسند اما ایشان از او قوت گیرند و پرورده شوند.

در جمله این نفوس [این] هست که ورای عقل و حرف و صوت چیزی هست و عالمی هست عظیم. نمی بینی که همه خلق میل می کنند به دیوانگان (نام زیارتگاهی باید باشد) و به زیارت می روند و می گویند که این، آن

باشد. راست است چنین چیزی هست اما محل را غلط کرده اند. آن چیز در عقل ننگجد اما نه هر چیز که در عقل ننگجد آن باشد. **كُلَّ جَوْزٍ مُدَوَّرٍ وَّ لَيْسَ كُلُّ مُدَوَّرٍ جَوْزٍ (گردو گرد است ولی هر گردی گردو نیست)**. نشانش آن باشد که گفتیم، اگر چه او را حالتی باشد که آن در گفت و ضبط نیاید اما از روی عقل و جان قوت گیرد و پرورده شود. و در این دیوانگان که ایشان گردشان می گردند این [معنی] نیست و از حال خود نمی گردند و به او آرام نمی یابند، و اگر چه ایشان پندارند که آرام گرفته اند. آنرا آرام نگوئیم. همچنانکه طفل از مادر جدا شد لحظه ای به دیگری آرام یافت، آن را آرام نگوئیم زیرا غلط کرده است.

طیبیان می گویند که هرچه را مزاج را خوش آمد و مشتهای (اشتهای) اوست، آن او را قوت دهد و خون او را صافی گرداند. اما وقتی که بی علتش خوش آید، تقدیرا اگر گِل خوری را گِل خوش می آید، آن را نگوئیم [که] مصلح مزاجست، اگرچه خوشش می آید. و همچنین صفرایی را ترشی خوش می آید و شکر ناخوش می آید. آن خوشی اعتبار نیست زیرا که بنا بر علت است. خوشی آن است که اول پیش از علت وی را خوش می آید. مثلاً دست یکی بریده اند یا شکسته اند و آویخته است، کژ شده. جراح آن را راست می کند و بر جای اول می نشاند، او را آن خوش نمی آید و دردش می کند. آنچنان کژش خوش می آید. جراح می گوید: تورا اول آن خوش می آمد که دستت راست بود و به آن اسوده بودی و چون کژ می کردند متألم می شدی و می رنجیدی، این ساعت اگر تو را آن کژ خوش می آید این خوشی دروغین است، این را اعتبار نباشد. همچنان ارواح را در عالم قدس، خوشی از ذکر حق و استغراق در حق بود همچون ملایکه.

اگر ایشان بواسطه اجسام رنجور و معلول شدند و گِل خوردنشان خوش می آید. نبی و ولی که طیب اند می گویند: که تو را این خوش نمی آید و این خوشی دروغ است، تو را خوش چیز دیگر می آید، آن را فراموش کرده ای. خوشی مزاج اصلی [و] صحیح تو آن است که اول خوش می آمد. این علت تو را خوش می آید تو می پنداری که این خوش است و باور نمی کنی.

## **شرح**

- **وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا:** بخشی از آیه 164 سوره نساء که کامل آن بدین مضمون است:

و رسولانی هم که شرح حال آنان

را از پیش بر شما حکایت کردیم

و آنها که حکایت نمودیم

و خدا با موسی به طور آشکار و روشن سخن گفت.

## 167- حکایت در محدودیت علوم ظاهر

عارف پیش نحوی نشسته بود. نحوی گفت: سخن بیرون از این سه نیست: یا اسم باشد یا فعل یا حرف. عارف جامه بدرید که: واویلتاه! بیست سال عمر من و سعی و طلب من به باد رفت که من، به امید که بیرون از این سخنی هست، مجاهده کرده ام؛ تو امید مرا ضایع کردی. هر چند که عارف به آن سخن و مقصود رسیده بود، الا نحوی را به این طریق تنبیه می کرد.

### شرح (استاد قمشه ای)

نحوی کسی را گویند که در صرف و نحو زبان عرب استاد است، و در زبان مولانا اغلب رمزی است از علمای ظاهر و اصحاب قیل و قال که به علم مغرور باشند و دیگران را به جهل و بیخبری طعن و طنز کنند - چنانکه در قصه نحوی و کشتیبان در مثنوی آمده است. به تعبیر دیگر نحو کنایه از راه عقل و هوشیاری است، در مقابل محو که طریق عشق و مستی است.

محو می باید نه نحو اینجا، بدان؛      گر تو محوی، بی خطر در آب ران.

مرد نحوی را از آن در دوختیم      تا شما را نحو محو آموختیم.

(مثنوی)

عقل برای هر چیزی حدی معین می کند و خارج از آن چیزی نمی داند، در حالی که عشق از همه حدود و تعاریفات منطقی بیرون می جهد، و از طریق شهود به حقایقی ورای ادراک عقل دست می یابد:

عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست؛

عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها.

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد؛

عشق دیده زان سوی بازار او بازارها      (دیوان شمس)

## 168- در روش تعلیم اولیا

آورده اند که حسن و حسین، رضی الله عنهما، شخصی را دیدند در حالت طفلی که وضو کژ می ساخت و نامشروع. خواستند که او را بطریق احسن وضو تعلیم دهند. آمدند بر او که این مرا می گوید که تو وضوی کژ می سازی، هر دو پیش تو وضو سازیم بنگر! که از هر دو وضوی کی مشروعست؟ هر دو پیش او وضو ساختند.

گفت: ای فرزندان وضوی شما سخت مشروعست و راست است و نیکوست، وضوی من مسکین کژ بوده است.

## 169- خانه عشق

چنانکه مهمان بیش شود خانه را بزرگتر کنند و آرایش بیشتر شود و طعام بیش سازند. نمی بینی که چون طفلک را فدک او کوچک است، اندیشه او نیز که مهمان است لایق خانه قالب او است، و غیر شیر و دایه نمی داند. و چون بزرگتر شد مهمانان اندیشه ها افزون شوند از عقل و ادراک و تمیز و غیره، خانه بزرگتر گردد. و چون مهمانان عشق آیند در خانه نگنجد و خانه را ویران کنند، و از نو عمارت ها سازد. پرده های پادشاه و بردابرد پادشاه (خدمه اعلام کنده حضور پادشاه)، لشکر و حشم او در خانه او نگنجد و آن پرده ها لایق این در نباشد. آنچنان حشم بی حد را، مقام بی حد می آید، و آن پرده ها را چون در آویزند همه را روشنایی ها دهد و حجاب ها بردارد و پنهانها آشکار گردد. بخلاف پرده های این عالم که حجاب می افزاید، این پرده ها بعکس آن پرده ها است.

## 170- نقاب شاهد

شخصی گفت: که این قاضی ابو منصور هروی گفته است.

گفت: قاضی منصور پوشیده گوید و تردد آمیز باشد و متلون. اما منصور (منصور حلاج) بر نتافت و پیدا و فاش گفت، همه عالم اسیر قضا اند و قضا اسیر شاهد. شاهد پیدا کند و پنهان ندارد.

گفت: صفحه از سخنان قاضی بخوان. بخواند، بعد از آن فرمود که: خدا را بندگاند که چون زنی را در چادر ببینند، حکم کنند که نقاب بردار تا روی تو ببینیم، که چه کسی و چه چیزی؟ که چون تو پوشیده بگذری و تو را نبینیم، مرا تشویش خواهد بودن که این کی بود و چه کس بود؟ من آن نیستم که اگر روی تو ببینم بر تو فتنه شوم و بسته تو شوم. مرا خدا دیربست که از شما پاک و فارغ کرده است. از آن ایمنم که اگر شما را ببینم مرا تشویش و فتنه شوند. الا اگر ببینم در تشویش باشم که چه کس بود؟ به خلاف طایفه دیگر که اهل نفس اند. اگر ایشان روی



شاهدان را باز ببینند، فتنه ایشان شوند و مشوش گردند. پس در حق ایشان آن به که رو باز نکنند تا فتنه ایشان نگردد. و در حق اهل دل آن به که رو باز کنند تا از فتنه برهند.

### 171- در معنی فقر که عشق به کل است

شخصی گفت که در خوارزم کسی عاشق نشود، زیرا در خوارزم شاهدان بسیارند. چون شاهدی ببینند و دل بر او بندند، بعد از او بهتر ببینند، آن بر دل ایشان سرد شود.

فرمود اگر بر شاهدان خوارزم عاشق نشوند، آخر بر خوارزم عاشق باید شدن، که در او شاهدان بیچندند. و آن **خوارزم فقر است** که در او خوبان معنوی و صورتهای روحانی بیچندند، که به هر که فرو آیی و قرار گیری، دیگری رو نماید که آن اول را فراموش کنی، الی مالا نهاییه. پس بر نفس فقر عاشق شویم که در او چنین شاهدانند.

### شرح (استاد قمشه ای)

- آن **خوارزم فقر است** ...: مقصود از فقر همان طریق عشق و درویشی است که به روایت عطار آخرین مرحله آن فقر و فنا است:

بعد از آن وادی فقر است و فنا؛      بیش از آن روی روشن نبود ترا.

(منطق الطیر)

وقتی سالک ار همه تجلیات بیرون آمد و در هیچ رباطی توقف نکرد و دریافت که عشق به هر مرتبه محدود و نقصان اوست. عاشق کل گردد و خود کل شود که عاشق همان معشوق است و طالب همان مطلوب. و در این عشق کل است که عارف شاهدان بیشمار ببیند که هر یک فتنه عالمی است:

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی،

اگر با دوست بنشیننی زدنی و آخرت غافل. (سعدی)

به تعبیر وسیعتر عامه مردمان (( در خوارزم)) هستی هر یک به شاهدی دل می بندند و پیوسته از بیوفایی شاهدان و بیقراری حسن ایشان در خوف و خزن باشند. اما عارفان ((بر خوارزم)) عاشق شوند و ایشان شرب مدام و بهجت دائم است. زیرا همه عالم را تجلیات آن شاهد یکتا ببینند و غیبت و حضور که مایه خوف و خزن است ایشان را نباشد.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم، ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما.

(حافظ)

گل را مدد رسید ز گلزار حسن دوست.

تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل. (دیوان شمس)

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست. (سعدی)

### 172- تدبیر بنده و تقدیر حق

هرکسی چون عزم جایی و سفری می کند، او را اندیشه ای معقول روی مینماید، اگر آنجا روم مصلحتها و کارهای بسیار میسر شود و احوال من نظام پذیرد و دوستان شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم. او را پیشنهاد اینست، و مقصود حق خود چیزی دیگر. چندین تدبیرها کرد و پیشنهادها اندیشید، یکی میسر نشد بر وفق مراد او. مع هذا بر تدبیر و اختیار خود اعتماد می کند.

تدبیر کند و تقدیر نداند، تدبیر به تقدیر خدا نماند.

و مثال این چنین باشد که شخصی در خواب می بیند که به شهر غریب افتاد و در آنجا هیچ آشنایی ندارد. نه کس او را می شناسد و نه او کس را، سرگردان می گردد. این مرد پشیمان می شود و غصه و حسرت می خورد که من چرا به این شهر آمدم که دوست و آشنایی ندارم. و دست بر دست می زند و لب می خاید. و چون بیدار شود نه شهر بیند و نه مردم، معلومش گردد آن غصه و تأسف و حسرت خوردن بیفایده بود و پشیمان گردد از آن حالت و آن را ضایع داند. باز باری دیگر چون در خواب رود خویشتن را اتفاقاً در چنان شهری ببیند و غم و غصه و حسرت خوردن آغاز کند و پشیمان شود از آمدن در چنان شهر. و هیچ نیندیشد و یادش نیاید که من در بیداری از آن غم خوردن پشیمان شده بودم و می دانستم که آن ضایع بوده و خواب بوده و بی فایده.

اکنون همچنین است، خلقان صد هزار بار دیده اند که عزم و تدبیر ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مراد ایشان پیش نرفت الا حق تعالی نسیانی بر ایشان می گمارد که آن جمله فراموش می کنند و تابع اندیشه و اختیار خود می گردند، **أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ** (خدا در میان شخص و قلب او حایل است - انفال - 24)

## شرح

- **أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ**: بخشی از آیه 24 سوره انفال که کامل آن بدین مضمون است:

ای اهل ایمان چون خدا و رسول شما را  
به ایمان دعوت کنند اجابت کنید تا به حیات ابد رسید  
و بدانید که خدا در میان شخص و قلب او حایل است.  
و همه به سوی او محشور خواهید شد.

### 173- حکایت ابراهیم ادهم و آهو

ابراهیم ادهم، رحمة الله علیه، در وقت پادشاهی به شکار رفته بود. در پی آهوی تاخت تا چندان که از لشکر بکلی جدا گشت و دور افتاد. و اسب در عرق غرق شده بود از خستگی، او هنوز می تاخت در آن بیابان. چون از حد گذشت، آهو به سخن آمد و روی باز پس کرد که: **مَا خُلِقْتَ لِهَذَا**. تو را برای این نیافریده اند، و از عدم جهت این موجود نگردانیده اند که مرا شکار کنی. خود مرا صید کرده گیر؛ تا چه شود؟

ابراهیم چون این را بشنید، نعره زد و خود را از اسب در انداخت. هیچ کس در آن صحرا نبود غیر شبانی. به او لابه کردو جامه های پادشاهانه مرصع به جواهر و سلاح و اسب خود را، گفت از من بستان و آن نمد خود را به من ده، و با هیچ کس مگوی و کس را از احوال من نشان مده. آن نمد را در پوشید و راه گرفت.

اکنون غرض او را بنگر چه بود و مقصود حق چه بود؛ او خواست که آهو را صید کند، حق تعالی او را به آهو صید کرد تا بدانی که در عالم آن واقع شود که او خواهد، و مراد مُلک اوست و مقصود و تابع او.

### شرح (استاد قمشه ای)

ابراهیم ادهم از بزرگان و عرفای پیشین و از مشایخ بنام صوفیان است که افسانه های بسیار در باره او ساخته اند. معروف است که از شاهزادگان بلخ بود ولی در اثر حادثه ای که موجب بیداری او گردید، پادشاهی را رها کرد و سالک طریق حق گردید. این حادثه را به وجوه مختلف نقل کرده اند که مشهورترین آن همین داستان آهو است. مولانا علاوه بر اینجا در دیوان شمس نیز مکرر بدین قصه اشاره کرده است:

روزی پسر ادهم اندر پی آهو  
مانند فلک مرکب شیدیز برافکند.  
دادیش یکی شربت کر لذت بویش  
مستیش به سر شد و از اسب در افکند  
گفتند همه کس ز سر کوی تحیر  
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند.

در غزل مولانا به چندین داستان مشابه، از جمله قصهٔ ادهم و آهو، اشاره می‌کند که چگونه آدمی در پی صیدی حقیر روان می‌شود و از خلاف آمد عادت ناگاه کمند لطف الاهی او را صید می‌کند و به عالمی دیگر می‌کشاند:

یاران سحر خیز تا صبح که در یابد!  
تا ذره صفت ما راکه زیر و زیر یابد!  
آن بخت که را باشد، کاید به لب جویی  
تا آب خورد از جو، خود عکس قمر یابد!  
یا تشنه چو اعرابی، در چه افکند دلوی؛  
در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد!  
یا موسی آتش جو، کارد به درختی رو،  
آید به سوی آتش، صد صبح و سحر یابد!  
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن؛  
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد!  
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را،  
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد!  
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو  
تا صید کند آهو، خود صید دگر یابد!

(دیوان شمس)

در مثنوی نیز مولانا به قصهٔ ادهم اشارات بسیار دارد:

پادشاهان جهان، از بد رگی، بو نبردند از شراب زندگی.

ور نه ادهم وار، سرگردان و دنگ، ملک را بر هم زدندی بی درنگ.

همچنین روایت دیگری را که عطار در حادثهٔ بیداری او نقل کرده در مثنوی به نظم آورده است. خلاصه داستان این است که: ادهم در قصر خویش بر تخت خفته بود. ناگاه از بام قصر صدای رفت و آمد و جست و خیز شنید. صدا کرد: کیستی و بر بام چه می کنی؟

مردی گفت: شتر خویش را می جویم که در بیابان گم کرده ام.

گفت: آن شتر که در بیابان گم کرده ای بر بام پادشاهان چگونه باشد؟

گفت: ای پسر ادهم، آن سعادت که تو در پی آنی بر تخت شاهی چگونه خواهی یافت؟

#### 174- تیر عشق

عمر، رضی الله عنه، پیش از اسلام بخانهٔ خواهر خویشتن درآمد، خواهرش قرآن می خواند، **طه ما أنزلنا (طه - 1و2)**، به آواز بلند، چون برادر را دید پنهان کرد و خاموش شد. عمر شمشیر برهنه کرد و گفت: البته بگو که چه می خواندی و چرا پنهان کردی؟ والا گردنت را همین لحظه به شمشیر ببرم، هیچ امان نیست. خواهرش عظیم ترسید و خشم و مهابت او را می دانست. از بیم جان مقرر شد.

گفت: از این کلام می خواندم که حق تعالی در این زمان به محمد، صلی الله علیه و سلم، فرستاد.

گفت بخوان تا بشنوم. سورهٔ طه را فرو خواند.

عمر عظیم خشمگین شد و غضبش صد چندان شد، گفت اکنون اگر تورا بکشم این ساعت، زبون کنشی باشد. اول بروم سر او را ببرم آنگاه به کار تو پردازم.

همچنان از غایت غضب با شمشیر برهنه روی به مسجد مصطفی نهاد. در راه چون صدای **بزرگان** قریش او را دیدند گفتند: هان عمر قصد محمد (صلی الله علیه و سلم) دارد و البته اگر کاری خواهد آمدن از این بیاید. زیرا عمر عظیم با قوت و رجولیت بود و به هر لشکری که روی نهادی البته غالب گشتی و ایشان را سرهای بریده نشان آوردی. تا به حدی که مصطفی، صلی الله علیه و سلم، می فرمود همیشه: که خداوند دین من را به عمر نصرت ده یا با او جهل. زیرا آن دو در عهد خود به قوت و رجولیت مشهور بودند. و آخر چون مسلمان گشت، همیشه عمر

می گریستی و می گفتی، یا رسول الله! وای بر من اگر بو جهل را مقدم می داشتی و میگفتی که خداوندا! دین من را با بو جهل نصرت ده یا به عمر، حال من چه بودی و در ضلالت می ماندمی.

فی الجمله در راه با شمشیر برهنه روی به مسجد رسول، صلی الله علیه و سلم، نهاد. در آن میان جبرائیل، علیه السلام، وحی آورد به مصطفی، صلی الله علیه و سلم، که اینک یا رسول الله! عمر می آید تا تا روی به اسلام آورد، در کنارش گیر. همین که عمر از در مسجد درآمد، معین دید که تیری از نور بپرید از مصطفی (ص) و در دلش نشست، نعره زد و بیهوش افتاد. مهری و عشقی در جاننش پدید آمد و می خواست که در مصطفی (ص) گذاخته شود از غایت محبت، و محو گردد. گفت: اکنون یا نبی الله ایمان عرض فرما و آن کلمه مبارک بگوی تا بشنوم.

چون مسلمان شد گفت: اکنون به شکرانه آنکه به شمشیر برهنه به قصد تو آمدم و به کفاره آن، بعد از این از هرکه نقصانی در حق تو بشنوم فی الحال امانش ندهم و بدین شمشیر سرش را از تن جدا گردانم. از مسجد بیرون آمد، ناگاه پدرش پیش آمد گفت: دین گردانیدی. فی الحال سرش را از تن جدا کرد و شمشیر خون آلود در دست می رفت. صنادید قریش شمشیر خون آلود دیدند، گفتند، آخر وعده کرده بودی که سر آورم، سر کو؟ گفت: اینکه گفت این سر را از اینجا بردی. گفت: نی این آن سر نیست (( این آن سریست))

**اکنون بنگر که عمر را قصد چه بود و حق تعالی را از آن مراد چه بود** تا بدانی که کارها همه آن شود که او خواهد.

**شمشیر بکف** عمر در قصد رسول آید، در دام خدا افتد و ز بخت نظر یابد.

اکنون اگر شما را نیز گویند که چه آوردید؟ بگویید، سر آوردیم.

گویند: ما این سر را دیده بودیم.

بگویند: نی، این آن نیست، این سری دیگر است. سر آن است که در او سرّی باشد واگر نه هزار سر به پولی نیرزد.

### **شرح**

- **طه ما أنزلنا:** آیه 1 و بخشی از آیه 2 سوره طه بدین مضمون:

طه، ای رسول ما، قرآن را از آن بر تو نازل نکردیم که خویشتن را به رنج در افکنی.

- **اکنون بنگر که عمر را قصد چه بود و حق تعالی را از آن مراد چه بود** ...: این مضمون در مثنوی نیز آمده است:

رفت موسی کاتشی آرد بدست	آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان	بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم دانه گندم شده	تا وجودش خوشه مردم شده
باز، آید سوی دام از بهر خور	ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر	بر امید مرغ و یا لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده	ماهیاره داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین	بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی	تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المومنین	پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده	بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در	دید اندر جوی خود عکس قمر

- **شمشیر بکف** ....: بیتی از یکی از غزلیات مولانا در دیوان شمس بدین مطلع:

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد

یا ذره صفت ما را که زیر و زبر یابد

این غزل در گزیده 173 آمده است.

- **رفت موسی کاتشی آرد بدست**    **آتشی دید او که از آتش برست**

این بیت اشاره ایست به آیه 29 سوره قصص بدین مضمون:

آنگاه که موسی عهد خدمت به پایان رسانیده

و با اهل بیت خود از حضور شعیب رو به دیار خویش کرد

آتشی از جانب طور دید.

به اهل بیت خود گفت: شما در اینجا مکث کنید که از دور آتشی به نظرم رسید

می روم تا شاید از آن خبری بیاورم یا برای گرم شدن شما شعله ای برگیرم.

### - جَست عیسی تا رهد از دشمنان بردش آن جستن به چارم آسمان

این بیت اشاره ایست به آیه های 157 و 158 سوره نساء بدین مضمون:

و هم از این رو که گفتند ما مسیح عیسی بن مریم، رسول خدا را کشتیم،  
در صورتی که او را نه کشتند و نه به صلیب کشیدند بلکه امر بر آنها مشتبه شد  
و همانا آنان که در باره او عقاید مختلف اظهار داشتند از روی شک و تردید سخنی گفتند  
و عالم به او نبودند، جز آنکه از پی گمان خود می رفتند  
و به طور بقین مسیح را نکشتند. بلکه خدا او را به سوی خود بالا برد  
و پیوسته خدا بر هرکار مقتدر و کارش همه از روی حکمت است

### - دام آدم دانه گندم شده تا وجودش خوشه مردم شده

این بیت اشاره ایست به آیه 22 سوره اعراف بدین مضمون:

پس [شیطان] راهنمایی به فریب و دروغ کرد  
تا چون از آن درخت [یا گندم] تناول کردند  
زشت‌هایشان [مانند عورات و سایر زشتیهای پنهان] آشکار گردید  
و برآن شدند که از برگ درختان بهشت خود را بپوشانند  
و خدا ندا کرد که آیا من شما را از این درخت منع نکردم  
و نگفتم که شیطان سخت دشمن شماست؟

### 175- مقصود از کعبه

این آیت را خواندند که: **وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَأَمْنًا وَاتَّخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلِّينَ (به یاد آر هنگامی که ما خانه کعبه را مقام امن و مرجع امر دین خلق مقرر داشتیم و دستور داده شد که مقام ابراهیم را جایگاه پرستش خدا قرار دهید - بقره - 125).** ابراهیم، علیه السلام، گفت: خداوندا! چون من را به خلعت رضای خویشتن مشرف گردانیدی و بر گزیدی، ذرّیات (زاد و رود) من را نیز این کرامت روزی گردان.



حق تعالی فرمود: **لَا يَتَّالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ** (عهد من هرگز به مردم ستمکار نخواهد رسید - بقره - 124)، یعنی آنها که ظالم باشند، ایشان لایق خلعت و کرامت من نیستند.

چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان و طاغیان عنایت نیست، قید گرفت گفت: خداوندا! آنها را که ایمان آورده اند و ظالم نیستند، ایشان را از رزق خویشتن با نصیب گردان و از ایشان دریغ مدار.

حق تعالی فرمود: که رزق عام است، همه را از وی نصیب باشد و از این مهمانخانه کل خلایق منتفع و بهره مند شوند، الا خلعت رضا و قبول و تشریف و کرامت [که] قسمت خاصانست و بر گزیدگان.

اهل ظاهر می گویند که غرض از بیت (خانه)، کعبه است که هر که در وی گریزد از آفات امان یابد و در آنجا صید حرام باشد و به کس نشاید ایذا رسانیدن، و حق تعالی آن را برگزیده است. این راست است و خوب است الا این ظاهر قرآن است. محققان می گویند که: **بیت درون آدمیست** یعنی خداوندا! باطن را از وسواس و مشاغل نفسانی خالی گردان و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک کن تا در او هیچ خوفی نماند و امن ظاهر گردد، و بکلی محل وحی تو باشد، در او دیو وسواس، او را راه نباشد. همچنانکه حق تعالی بر آسمان شهاب گماشته است تا شیاطین رجیم را مانع می شوند، از استماع ملایکه تا هیچ کس بر اسرار ایشان وقوف نیابد و ایشان از آفتها دور باشند. یعنی خداوندا! تو نیز پاسبان عنایت خود را بر درون ما گماشته گردان تا وسواس شیاطین و حیل (حیله های) نفس و هوا را از ما دور گردانند. این قول اهل باطن و محققان است، هرکسی از جای خود می جنبد.

قرآن دیبائی دو رویه است. بعضی از این روی بهره می یابند و بعضی از آن روی و هر دو راست است. چون حق تعالی می خواهد که هر دو قوم از او مستفیذ شوند. همچنانکه زنی را شوهر است و فرزندی شیرخوار و هر دو را از او حظی دیگر است. طفل را لذت از پستان و شیر او، و شوهر لذت جفتی یابد از او. خلایق طفلان راهند، از قرآن لذت ظاهر یابند و شیر خورند. الا آنها که کمال یافته اند، ایشان را در معانی قرآن تفرجی دیگر باشد و فهمی دیگر کنند.

مقام و مصلاهی ابراهیم در حوالی کعبه جایبست که اهل ظاهر می گویند، آنجا دو رکعت نماز می باید کردن. این خوب است ای والله، الا مقام ابراهیم پیش محققان آن است که ابراهیم وار خود را در آتش اندازی جهت حق و خود را بدین مقام رسانی به جهد و سعی در راه حق، یا نزدیک این مقام. که او خود را جهت حق فدا کرد یعنی نفس را پیش او خطری نماند و بر خود نلرزید. در مقام ابراهیم دو رکعت نماز خوب است الا چنان نمازی که قیامش در این عالم باشد و رکوعش در آن عالم.

مقصود از کعبه دل انبیا و اولیا است که محل وحی حقست و کعبه فرع آن است. اگر دل نباشد کعبه به چه کار آید؟ انبیا و اولیا بکلی مراد خود ترک کرده اند و تابع مراد حقند تا هرچه او فرماید آن کنند، و با هرکه او را عنایت نباشد اگر پدر و مادر باشد از او بیزار شوند و در دیده ایشان دشمن نماید.

دادیم بدست تو عنان دل خویش تا هرچه تو گویی پخت، من گویم سوخت.

### **شرح**

- **وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ** ...: بخشی از آیه 125 سوره بقره که کامل آن بدین مضمون است:

به یاد آر هنگامی که

ما خانه کعبه را مقام امن و مرجع امر دین خلق مقرر داشتیم

و دستور داده شد که مقام ابراهیم را جایگاه پرستش خدا قرار دهید

و از ابراهیم و فرزندش اسماعیل پیمان گرفتیم که حرم خدا را از بت ببردازید

و از هر پلیدی پاکیزه دارید برای اینکه اهل ایمان به طواف و اعتکاف حرم بیایند

و در آن نماز و طاعت خدا به جای آورند.

- **لَا يَتَّالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ** بخشی از آیه 124 سوره بقره که کامل آن بدین مضمون است:

به یاد آر هنگامی که خداوند ابراهیم را به اموری چند

[ مانند اعمال حج و کشتن فرزند و افتادن در در فتنه آتش نمرود ] امتحان فرمود

و او همه را به جای آورد؛ خدا بدو گفت: من تو را به پیشوایی خلق برگزینم.

ابراهیم عرض کرد: این پیشوایی را به فرزندان من نیز عطا خواهی کرد.

فرمود: عهد من هرگز به مردم ستمکار نخواهد رسید.

- **بیت درون آدمیست** ...: مولانا در مثنوی در حکایت رفتن بایزید به مکه و در راه دیدن بزرگی که از او قصد سفر را می پرسد از زبان آن بزرگ گوید:

حق آن حقی که جانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه بر اوست خلقت من نیز خانه سر اوست

تا بکرد آن کعبه را، در وی نرفت و اندر این خانه، بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده ای	گرد کعبه صدق بر گردیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا نپنداری که حق از من جداست
چشم، نیکو باز کن در من نگر	تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار	گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی	صد بها و عزّ و صد فر یافتی
بایزید آن نکته ها را هوش داشت	همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی، بایزید اندر مزید	منتهی در منتها آخر رسید

#### 176- در فرق مِثَل و مِثَال

هر چه گویم **مثال است؛ مِثَل نیست**. مثال دیگر است و مِثَل دیگر. حق تعالی نور خود را به مصباح (چراغ) تشبیه کرده است جهت مثال، و وجود اولیا را به زجاجه (شیشه، آئینه)؛ این جهت مثال است. نور او در کون مکان ننگد؛ در زجاجه و مصباح کی گنجد؟ مشارق انوار حق جل و جلاله در دل کی گنجد الا چون طالب آن باشی، آن را در دل یابی، نه از روی ظرفیت که آن نور در آنجاست، بلکه آن را آنجا یابی همچنانکه نقش خود را در آینه یابی و، مع هذا، نقش تو در آینه نیست؛ الا چون در آینه نظر کنی، خود را ببینی.

چیزهایی که نا معقول نماید، چون آن سخن را مثال گویند، معقول گردد؛ و چون معقول گردد، محسوس شود، همچنانکه بگویی که چون یکی چشم بر هم می نهد، چیزهای عجب می بیند و صور و اشکال محسوس مشاهده می کند؛ و چون چشم می گشاید، هیچ نمی بیند. این را هیچ کس معقول نداند و باور نکند، الا چون به مثال بگویی، معلوم شود؛ و این چون باشد؟ همچون کسی در خواب صد هزار چیز می بیند که در بیداری از آن ممکن نیست که یک چیز ببیند. و چون مهندسی که در باطن خانه تصور کرد و عرض و طول و شکل و هیئت آن را؛ کسی را این معقول ننماید، الا چون صورت آن بر کاغذ نگارد، ظاهر شود؛ و چون معین کند کیفیت آن را، معقول گردد؛ و بعد از آن چون معقول شود، خانه بنا کند؛ بر آن نسق محسوس شود.

پس معلوم شد که جمله نامعقولات به مثال معقول و محسوس گردد. همچنین می گویند که در آن عالم نامه ها پُران شود. بعضی به دست راست و بعضی به دست چپ، و ملائکه و عرش و نار و جنت باشد و میزان و حساب و کتاب. هیچ معلوم نشود، تا این را به مثال نگویند، اگر چه آن را در این عالم مِثَل نباشد الا به مثال معین گردد. و

**مثال آن در این عالم آن است که شب همه خلق می خسبند**، از کفش گر و پادشاه و قاضی و خیاط و غیره. جمله اندیشه ها از ایشان می پرد و هیچ کس را اندیشه نمی ماند تا چون سپیده صبح همچون، نفخه اسرافیل، ذرات اجسام ایشان را زنده گرداند، اندیشه هر یکی چون نامه پیران سوی هر کسی می آید. هیچ غلط نمی شود اندیشه درزی (خیاط) سوی درزی، و اندیشه فقیه سوی فقیه، و اندیشه آهنگر سوی آهنگر، و اندیشه ظالم سوی ظالم، و اندیشه عادل سوی عادل. هیچ کسی شب درزی می خسبید و روز کفشگر می خیزد؟ نی زیرا که عمل و مشغولی او آن بود، باز به آن مشغول شود تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد و این محال نیست و در این عالم واقع است.

پس اگر کسی این مثال را خدمت کند، و بر سر رشته رسد جمله احوال آن عالم را در این دنیا مشاهده کند، و بوی برد و بر او مکشوف شود تا بداند که در قدرت حق همه می گنجد. بسا استخوانها بینی در گور پوسیده الا متعلق راحتی باشد، خوش و سرمست خفته و از آن لذت و مستی با خبر. آخر این گزارف نیست که می گویند: خاک بر او خوش باد، پس اگر خاک را از خوشی خبر نبودی کی گفتندی؟

صد سال بقای آن بت مه وش باد، تیر غم او را دل من ترکش باد.

بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من؛ یا رب که دعا کرد که خاکش خوش باد؟

و مثال در این عالم محسوسات، واقع است. همچنانکه دو کس در یک بستر خفته اند، یکی خود را میان خوان و گلستان و بهشت می بیند و یکی خود را میان ماران و زبانیه دوزخ و کژدمان می بیند. و اگر باز کاوی میان هر دو نه این بینی و نه آن. پس چه عجب که اجزای بعضی نیز در گور در لذت و راحت و مستی باشد و بعضی در عذاب و الم و محنت باشد، و هیچ نه این بینی و نه آن. پس معلوم شد که نامعقول به مثال معقول گردد و مثال به مثل نماند. همچنانکه عارف گشاد و خوشی و بسط را نام بهار کرده است و قبض و غم را خزان می گوید. چه ماند خوشی به بهار یا غم به خزان از روی صورت؟ الا این مثال است که بی این عقل آن معنی را تصور و ادراک نتواند کردن.

و همچنانکه حق تعالی می فرماید: وَمَا يَسْتَوِي الْأَعْمَىٰ وَالْبَصِيرُ وَلَا الظُّلُمَاتُ وَلَا النُّورُ وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُورُ (هرگز کور و بینا یکسان نیست، و هیچ ظلمت با نور مساوی نخواهد بود، و هرگز آفتاب و سایه هم‌رتبه نباشد - فاطر - 19 - 21)، ایمان را به نور نسبت کرد و کفر را به ظلمت، یا ایمان را به سایه خوش نسبت فرمود و کفر را به به آفتاب سوزان بی امان که مغز را به جوش آرد. و چه ماند روشنی و لطف ایمان به نور آن جهان یا فرخچی (زشتی) و ظلمت و کفر به تاریکی این عالم؟

## شرح (استاد قمشه ای)

- گویم مثال است؛ مثل نیست ...: مثل، در اصطلاح منطق، دو فرد از یک نوع را گویند که در جمیع ذاتیات با هم یکسانند و تنها اختلاف آنها در تشخص و فردیت است: مانند زید و عمر که هر دو مثل یکدیگرند. اما مَثَل یا مثال از مقوله مجاز و تشبیه و استعاره است که در آن دو موجود یا دو حادثه میان الذات را، به سبب وجه یا وجوهی از مشابهت ظاهری یا باطنی، یکسان شمارند. از این رو گفته اند که (( مثال از جهتی نزدیک و از جهتی دور می کند))، بدین معنی که اگر تنها وجه مشابهت را در نظر آورند، به معنای مورد مثال نزدیک شوند؛ و اگر به گمان یکسانی همه وجوه مثال را با ممثل یکی کنند، از حقیقت دور افتد. چنانکه زید را به سبب شجاعت شیر گویند و شخص در زید به دنبال پال و دم باشد. پس اگر خداوند نور خود را به مصباح و زجاجه تشبیه کرده است، تنها وجه شبه را باید در نظر گرفت. مصباح و زجاجه اشاره به آیه 35 از سوره نور است بدین مضمون:

خداوند نور آسمانها و زمین است؛

و حکایت نورش به چراغدانی ماند

که در آن چراغی روشن کرده اند،

و آن چراغ در آبگینه ای است

همچون کوكبی درخشان

که از درخت مبارک زیتون برافروخته

و از خاور و باختر بیرون است؛

و هر چند زیت آن را هیچ آتشی نرسیده،

جهانی از فروغ آن منور شده

که نور بر نور است؛

و خداوند هر که را بخواهد به نور خود هدایت کند.

و این امثال را برای مردمان می آورد

مگر به معرفت او راه یابند؛

و خداوند بر همه چیز داناست.

زیت (روغن، روغن زیتون)

مولانا در مثنوی نیز این معنی را بیان کرده است که بین **مِثَل** و **مِثَال** فرق بسیار است و هر که در صورت **مِثَال** فرو ماند و آن را عین ممثل شمارد در شمار اهل مجاز خواهد بود و حقیقت بت پرستی نزد مولانا همین است.

فرق و اشکالات زاید زین مقال،	لیک نبود مثل، این باشد مثال.
فرقها بیحد بود از شخص شیر	تا به شخص آدمی زاد دلیر.
لیک در وقت مثال، ای خوش نظر،	اتحاد از روی جانبازی نگر
متحد نقشی ندارد این سرا،	تا که مثلی وانمایم مر تورا.
هم مثال ناقصی دست آوردم	تا زحیرانی خرد را واخرم.
غصه را با خار تشبیهی کند؛	آن نباشد، لیک تنبیهی کند.

(مثنوی)

در جای دیگر پس از تمثیل زیبایی بر اینکه چگونه حرکات موجودات همه گواه هستی خداوند است، باز تمثیل خود را کوتاه یافته و نفی کرده است:

جنبش ما هر دمی خود اشهد است؛	که گواه ذوالجلال سر مد است.
جنبش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من،	خاک بر فرق من و تمثیل من!

(+) - **مثال آن در این عالم آن است که شب همه خلق می خسبند ...** این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

صد هزاران نیک و بد را آن بهی	می کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می کند	آن صدفها را پر از در می کند
آن همه اندیشه پیشانها	می شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو	تا در اسباب بگشاید به تو
پیشه زرگر به آهنگر نشد	خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشه ها و خلقها همچون جهیز	سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان برزهدات غالبست	هم بران تصویر حشرت واجبست

وایس آید هم به خصم خود شتاب	پیشه ها و خلقها از بعد خواب
هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قبح	پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح
سوی شهر خویش آرد بهره‌ها	چون کیوترهای پیک از شهرها
جزو سوی کلّ خود راجع شود	هر چه بینی سوی اصل خود رود

### 177- تمثیل در تأثیر حدیث انبیا و اولیا

اگر کسی در وقت سخن گفتن ما می خسبد، آن خواب از غفلت نباشد، بلکه از امن باشد - همچنانکه کاروانی در راه صعب مخوف در تاریکی شب می رود و می رانند از بیم، تا نبادا که از دشمنان آفتی برسد. همین که آواز سگ یا خروس به گوش ایشان رسد و به ده آمدند، فارغ گشتند و پا کشیدند و خوش خفتند. در راه که هیچ آواز و غلغله نبود، از خوف خوابشان نمی آمد؛ و در ده به وجود امن، با آن همه غلغله سگان و خروش خروس، فارغ و خوش در خواب می شوند.

سخن ما نیز از آبادانی و امن می آید و حدیث انبیا و اولیاست. ارواح چون سخن آشنایان می شنوند، ایمن می شوند و از خوف خلاص می یابند؛ زیرا از این سخن بوی امید و دولت می آید. همچنانکه کسی در تاریکی شب با کاروانی همراه است؛ از غایت خوف هر لحظه می پندارد که حرامیان با کاروان آمیخته شده اند، می خواهد تا سخن همراهان را بشنود و ایشان را به سخن بشناسد. چون سخن ایشان می شنود، ایمن می شود.

**قُلْ يَا مُحَمَّدُ اقْرَأْ**، زیرا دات تو لطیف است، نظرها به او نمی رسند. چون سخن می گویی، در می یابند که تو آشنای ارواحی؛ ایمن می شوند و می آسایند. سخن بگو.

كَفَىٰ بَجْسَمِي نُحُولًا آتَيْتِي رَجُلًا      لَوْلَا مُخَاطَبَتِي إِيَّاكَ لَمْ تَرَبِّي

در کشتزار جانورکی است که از غایت خردگی در نظر نمی آید، چون بانگ کند او را می بیند بواسطه بانگ. یعنی خلایق در کشتزار دنیا مستغرقند و ذات تو از غایت لطف در نظر نمی آید، سخن بگو تا تو را بشناسند.

چون تو می خواهی جایی روی اول دل تو می رود و می بیند و بر احوال آن مطلع می شود، آنکه دل باز می گردد و بدن را می کشاند. اکنون این جمله خلایق نسبت به اولیا و انبیا اجسامند، دل عالم ایشانند. اول ایشان به آن عالم سیر کردند و از بشریت و گوشت و پوست بیرون آمدند، و تحت و فوق آن عالم و این عالم را مطالعه کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شد که راه چون می باید رفتن. آنکه آمدند و خلایق را دعوت می کنند که

بیباید بدان عالم اصلی، که این عالم خرابی است و سرای فانی است و ما جایی خوش یافتیم شما را خبر می کنیم. پس معلوم شد که دل من فی جمیع الاحوال، ملازم دلدارست و او را حاجت قطع منازل و خوف رهزن و پالان و استر نیست، تن مسکین است که مقید اینهاست.

با دل گفتم که ای دل از نادانی، محروم ز خدمت کپی می دانی؟  
دل گفت: مرا تخته غلط می خوانی؛ من لازم خدمتم تو سر گردانی.

### **شرح (استاد قمشه ای)**

- از خوف خلاص می یابند: خلاصی از خوف در نظر مولانا وقتی میسر است که آدمی از منبع قدرت نامتناهی شود که ((لا تخف)): مترس.

**((لا تخافو)) از خدا نشنیده ای؛ پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای!**

(مثنوی)

از لعل تو گر یابم ((انگشتی زنهار)) صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

(حافظ)

زنهار (امان)

و سخن انبیا و اولیا که مزده رحمت و سلام و امنیت است برای ارواح آشنا همان معنی ((لا تخف)) دارد.

آن پیک نامور، که رسید از دیار دوست، آورد ((حرز جان)) ز خط مشکبار دوست.

(حافظ)

حرز جان (حافظ روح و جان)

- **قُلْ يَا مُحَمَّدُ اقْرَأْ**: دو خطاب الهی به پیامبر اکرم که ای محمد بگو و ای محمد بخوان. خطاب اول چندین بار در قرآن تکرار شده و از جمله چهار سوره کوتاه آخر قرآن که به ((چهار قل)) معروف است با آن آغاز می شود، که اهل ظاهر برای دفع سحر و جادو و شکستن طلسمات و غیره بکار می برند و اهل دل طلسمات خیالی شیطان را با آن می شکنند.

**(+) - و از بشریت و گوشت و پوست بیرون آمدند ...**: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی



هست قرآن حالهای انبیا      ماهیان بحر پاك كبريا  
 ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر      انبیا و اولیا را دیده گیر  
 ور پذیرایی چو بر خوانی قصص      مرغ جانت تنگ آید در قفس  
 مرغ کاو اندر قفس زندانی است      می نجوید رستن از نادانی است  
 روحهایی کز قفسها رسته اند      انبیا و رهبر شایسته اند  
 از برون آوازشان آید بدین      که رَه رستن ترا این است این  
 ما به دین رستیم زین تنگین قفس      غیر این ره نیست چاره این قفس

**(+) - ((لا تخافو)) از خدا نشنیده ای؛ پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای**

این بیت اشاره ایست به آیه 30 سوره فضلت بدین مضمون:

آنان که گفتند محققا پروردگار ما خدا [ی یکتا] است

و بر این ایمان پایدار ماندند فرشتگان بر آنها نازل شوند

[و مزده دهند] که دیگر هیچ ترسی [از وقایع آینده]

و حزن و اندوهی از گذشته خود ندارید

و شما را به همان بهشتی که [انبیا] وعده دادند بشارت باد.

**178- معشوق در دل عاشق**

هر جا که باشی و در هر حال که باشی جهد کن تا محب باشی و عاشق باشی. و چون محبت ملک تو شد، همیشه محب باشی در گور و در حشر و در بهشت، الی مالانهایه. چون تو گندم کاشتی، قطعاً گندم روید و در انبار همان گندم باشد و در تنور همان گندم باشد.

مجنون خواست که پیش لیلی نامه نویسد. قلم در دست گرفت و این بیت گفت:

خَيْالِكَ فِي عَيْنِي وَ اسْمِكَ فِي قَمِي؛      وَ ذِكْرِكَ فِي قَلْبِي، اِلَى اَيْنَ اَكْتُبُ.

## خیال تو مقیم چشم است

و نام تو از زبان خالی نیست

## و ذکر تو در صمیم جان جای دارد.

پس نامه پیش کی نویسم؟

چون تو در این محلها می گردی، قلم بشکست و کاغذ بدرید.

## شرح (استاد قمشه ای)

- خیال تو مقیم چشم است: خیال در اینجا نقش و صورت و مقصود است:

خیال تو را در کارگاه دیده کشیدم، به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم.

(حافظ)

و بودن خیال معشوق در چشم بدین معناست که عاشق به هرسو می نگرد چهره معشوق را می بیند؛ زیرا معشوق در دیده اوست. همین معنی است که حافظ در بدیع ترین صورت بیان داشته است:

بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم کشیده ام به تحریر کارگاه خیال.

و چون عارف بدین مقام رسید که حق در چشم و دل او جای گیرد دیگر جای سخن گفتن و نامه نوشتن نیست:

آن یکی را یار پیش خود نشانند؛ نامه بیرون کرد و پیش یار خواند.

گفت یار: این اگر بهر من است، گاه وصل این عمر ضایع کردن است. (مثنوی)

و هر چند این مقام قرب جمله مردمان را حاصل است که خداوند فرمود:

ما از رگ گردن به او نزدیکتریم (ق - 16)

و هر کجا هستید او با شماست (حدید - 4)

اما عامه مردم از این نزدیکی بی خبرند و لذا دست به آسمان بر می دارند و حق را از دور فرا می خوانند.

بیدلی در همه احوال خدا با او بود؛ او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد.

(حافظ)

حيث اقرب انت من حيل الوريد لم اقل يا، يا نداء للبعيد

(مثنوی)

یعنی چون تو از رگ گردن به من نزدیکتری،

هر گز ((یا الله و ای خدا)) نمی گویم؛

زیرا نحویون گفته اند که ((یا)) برای ندای دور است.

**(+) - و ذکر تو در صمیم جان جای دارد ...:** مولانا در حکایت بیمار شدن مجنون و تجویز طبیب به فصد (رگ

زدن) مجنون مضمون بودن معشوق در جان عاشق را در مثنوی اینگونه بیان کرده است:

جسمِ مجنون را ز رنج دورئی	اندر آمد علتِ رنجورئی
خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق	تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش	گفت: چاره نیست هیچ، از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او	بانگ بر زد بر وی آن معشوق خو
مُزِدِ خود بستان و ترکِ فصد کن	گر بمیرم، گو: برو جسمِ کهن
گفت: آخر تو چه می ترسی از این؟	چون نمی ترسی تو از شیرِ عرین
گفت مجنون: من نمیتروسم ز نیش	صبرِ من از کوهِ سنگین هست پیش
منیلم، بی زخم ناساید تنم	عاشقم، بر زخمها بر می تم
لیک از لیلی وجود من پُر است	این صدف پُر از صفات آن دُر است
ترسم ای فِصَاد اگر فِصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست	در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم؟ لیلی و، لیلی کیست؟ من	ما یکی روچیم اندر دو بدن

فصد (رگ زدن، حجامت) - عرین (جایگاه شیر، بیشه)

**179- در احوال عارفانی که سخن نمی گویند**

**بسیار کس باشد** که دلش از این سخنان پر باشد الا بعبارت و الفاظ نتواند آوردن، اگر چه عاشق و طالب و نیازمند این باشد. عجب نیست؛ و این مانع عشق نباشد بلکه خود اصل دل است و نیاز و عشق و محبت. همچنانکه طفل

عاشق شیرست و از آن مدد می یابد و قوت می گیرد و، مع هذا، نتواند شرح شیر کردن و حدّ آن را گفتن و در عبارت نتواند آوردن که من از خوردن شیر چه لذت می یابم، و به ناخوردن آن چگونه ضعیف و متألّم میشوم، اگر چه جانش خواهان و عاشق شیرست. و بالغ اگر چه به هزار گونه شیر را شرح کند، اما او را از شیر هیچ لذت نباشد و از آن حظ نکند.

### شرح (استاد قمشه ای)

- **بسیار کس باشد** ...: اشاره به مقام عارفانی است که در عالم استغراق و بیهوشی غرق لذت و ابتهاج درون باشند. اما از آن حال هیچ بیان نتوان کرد؛ و عدم بیان نشان فقدان حال نیست. لذا عارفان گمنام به خصوص میان زنان، که کمتر در مقام قیل و قال بوده اند، بسیارند و در تذکرة الاولیا و سایر کتب احوال عارفان شرح مقامات ایشان و تأثیر نفس آنان بر سالکان طریقت بیان شده است؛ از جمله حسام الدین چلپی و صلاح الدین زرکوب را میتوان در شمار این عارفان به حساب آورد که مولانا زبان احوال درون آنهاست.

### **180- هیچ کس به او راه نیافت الا به بندگی**

نام آن جوان چیست؟ سیف الدین.

فرمود که: سیف (شمشیر) در غلاف است، نمی توان دیدن. سیف الدین آن باشد که برای دین جنگ کند و کوشش کلی او برای حق باشد و صواب را از خطا پیدا کند و حق را از باطل تمیز کند، الا جنگ اول با خویشتن کند و اخلاق خود را مهذب گرداند، **إِبْدَأُ بِنَفْسِيكَ**. و همه نصیحتها با خویشتن کند.

آخر تو نیز آدمی، دست و پا داری و گوش وهوش و چشم و دهان. و انبیا و اولیا نیز که دولتها یافتند و به مقصود رسیدند، ایشان نیز بشر بودند و چون من گوش و عقل و زبان و دست و پا داشتند. چه معنی که ایشان را راه می دهند و در راه می گشایند و مرا نمی؟ گوش خود را بمالد و شب روز با خویشتن جنگ کند که تو چه کردی و از تو چه حرکت صادر شد که مقبول نمی شوی؟ تا سیف الله و لسان الحق باشد. مثلا، ده کس خواهند که در خانه روند، نه کس راه می یابند و یک کس بیرون می ماند و راهش نمی دهند. قطعا این کس بخویشتن بیندیشد و زاری کند که عجب من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند؟ و از من چه بی ادبی آمد؟ باید گناه بر خود نهد و خویشتن را مقصر و بی ادب شناسد، نه چنانکه گوید این را با من حق می کند و من چه کنم. خواست او چنین است، اگر بخواستی راه دادی که این کنایت دشنام دادنست حق را و شمشیر زدن با حق.

پس به این معنی سیف علی الحق باشد نه سیف الله. حق تعالی منزّهست از خویش و از اقربا، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ (نه کسی فرزند اوست و نه او فرزند کسی است- اخلاص - 3)، هیچ کس به او راه نیافت الا به بندگی، وَاللَّهُ الْغَنِيُّ وَأَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ (خدا از خلق غنی و بی نیاز است و شما فقیر و نیازمندید - محمد - 38). ممکن نیست که بگویی آنکس را که به حق راه یافت او از من خویش تر و آشنا تر بود و او متعلق تر بود از من. پس قربت او میسر نشود الا به بندگی، او معطی علی الاطلاق (عطا کننده به همه) است، دامن دریا پر گوهر کرد و خار را خلعت گل پوشانید و مشتکی خاک را حیات و روح بخشید بی غرض و سابقه و همه اجزای عالم از او نصیب دارند.

### شرح

- وَاللَّهُ الْغَنِيُّ وَأَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ: بخشی از آیه 38 سوره محمد که کامل آن بدین مضمون است:

آری شما همان مردمید

که برای انفاق در راه خدا دعوت می شدید،

باز بعضی از شما بخل می ورزند

و هر که در انفاق بخل کند برضرر خود اوست؛

خدا از خلق غنی و بی نیاز است و شما فقیر و نیازمندید

و اگر شما روی بگردانید خدا قومی غیر از شما

که مانند شما بخیل نیستند به جای شما پدید آرد.

### **181- حاجت خواستن از حق**

کسی چون بشنود که در فلان شهر کریمی هست که از این بخششها و احسان می کند، بدین امید البته آنجا رود تا از او بهره مند گردد. پس چون انعام حق چنین مشهور است و همه عالم از لطف او با خبرند، چرا از او گدائی نکنی و طمع خلعت و صله نداری؟ کاهل وار نشینی که اگر او خواهد خود مرا بدهد و هیچ تقاضا نکنی. سگ که عقل و ادراک ندارد چون گرسنه شود و نانش نباشد، پیش تو می آید و دمک می جنباند. یعنی مرا نان ده که مرا نان نیست و تو را هست، این قدر تمیز دارد. آخر تو کم از سگ نیستی که او به آن راضی نمی شود که در خاکستر بخشید و گوید که اگر خواهد مرا خود نان بدهد، لابه می کند و دم می جنباند. تو نیز دم بجنبان و از حق بخواه و گدایی کن که پیش چنین معطی (بخشنده ای) گدایی کردن عظیم مطلوبست.

چون بخت نداری از کسی بخت بخواه که او صاحب بخل نیست و صاحب دولت است و حق عظیم نزدیک است به تو، هر فکرتی و تصویری که می کنی او ملازم آنست. زیرا آن تصور و اندیشه را او هست می کند و برابر تو می دارد الا او را از غایت نزدیکی نمی توانی دیدن. و چه عجب است که هر کاری که می کنی عقل تو با تو است و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی توانی دیدن اگر چه به اثر می بینی الا ذاتش را نمی توانی دیدن. مثلاً، کسی در حمام رفت و گرم شد. هر جا که [در حمام] می گردد آتش با اوست و از تأثیر تاب آتش گرمی می یابد الا آتش را نمی بیند. چون بیرون آید و آن را معین ببیند و بداند که از آتش گرم می شوند، بداند که آن تاب حمام نیز از آتش بود. وجود آدمی نیز حمامی شگرف است در او تابش عقل و روح و نفس همه هست الا چون از حمام بیرون آیی و بدان جهان روی معین ذات عقل را بینی و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی، بدانی که آن زیرکی از تابش عقل بوده است معین، و آن تلبیسها (تزویرها) و حیل از نفس بود، و حیات اثر روح بود معین، ذات هر یکی را بینی. الا مادام که در حمامی آتش را محسوس نتوان دیدن الا به اثر. چنانکه کسی [که] هرگز آب روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداختند. چیزی تر و نرم بر جسم او می زند الا نمی داند که آن چیست. چون چشمش بگشایند بداند معین که آن آب بود. اول به اثر می دانست، این ساعت ذاتش را ببیند. پس گدایی از حق کن و حاجت از او خواه که هیچ ضایع نشود که: **ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ (مرا بخوانید تا دعای شما مستجاب کنم**

- غافر - 60)

در سمرقند بودیم. و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لشگر کشیده جنگ می کرد. در آن محله دختری بود عظیم صاحب جمال، چنانکه در آن شهر او را نظیر نبود. هر لحظه می شنیدم که می گفت: خداوندا! کی روا داری که مرا به دست ظالمان دهی، و می دانم که هرگز روا نداری و بر تو اعتماد دارم. و چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می بردند و کنیزکان آن زن را اسیر می بردند و او را هیچ المی نرسید، و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نمی کرد. تا بدانی که هر که خود را به حق بسپرد از آفتها ایمن گشت و بسلامت ماند و حاجت هیچ کس در حضرت او ضایع نشد.

درویشی فرزند خود را آموخته بود که هرچه می خواست پدرش می گفت که از خدا خواه. او چون می گریست و آنرا از خدا می خواست، آنگه آن چیز را حاضر می کردند. تا بدین سالها بر آمد، روزی کودک در خانه تنها مانده بود، هریسه اش (نوعی غذا شبیه حلیم) آرزو کرد. بر عادت معهود گفت هریسه خواهم، ناگاه کاسه هریسه از غیب حاضر شد، کودک سیر بخورد. پدر و مادر چون بیامدند، گفتند: چیزی نمی خواهی؟ گفت: آخر هریسه خواستم و خوردم. پدر گفت: الحمدلله که بدین مقام رسیدی و اعتماد و وثوق بر حق قوت گرفت.

مادر مریم چون مریم را زاد، نذر کرده بود با خدا که او را وقف خانه خدا کند و به او هیچ کاری نفرماید. در گوشه مسجدش بگذاشت. زکریا می خواست که او را تیمار دارد و هر کسی نیز طالب بودند، میان ایشان منازعت افتاد.

و در آن دور عادت چنان بود که هرکسی چوبی در آب اندازد، چوب هرکسی که بر روی آب بماند آن چیز از آن او باشد. اتفاقاً، فال زکریا راست شد، گفتند: حق این است. و زکریا هر روز او را طعامی می آوردی در گوشه مسجد جنس آن آنجا می یافت. گفت: ای مریم! آخر وصی تو منم این از کجا می آوری. گفت: چون محتاج طعام می شوم . هرچه می خواهم حق تعالی می فرستد.

کرم و رحمت او بی نهایت است و هر که بر او اعتماد کرد هیچ ضایع نشد. زکریا گفت: خداوندا! چون حاجت همه را روا می کنی، من نیز آرزویی دارم میسر گردان و مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنکه او را تحریص کنم او را با تو مؤانست باشد و به طاعت تو مشغول گردد. حق تعالی یحیی را در و جود آورد بعد از آنکه پدرش پشت دو تا و ضعیف شده بود، و مادرش خود در جوانی نمی زاد، پیر گشته، عظیم حیض دید و آبیستن شد. تا بدانی که آن همه پیش قدرت حق بهانه است وهمه از اوست و حاکم مطلق در اشیا اوست.

مؤمن آنست که بداند در پس این دیوار کسی است که یک به یک بر احوال ما مطلع است و می بیند اگرچه ما او را نمی بینیم و این او را یقین شد بخلاف آنکس که گوید نی، این همه حکایتست و باور ندارد. روزی بیاید که چون گوشش بمالد پشیمان شود گوید: آه بد گفتم و خطا کردم، خود همه او بود من او را نفی می کردم. مثلاً، تو می دانی که من پس دیوارم و رباب می زنی، قطعاً نگاه داری و منقطع نکنی که ربابی.

این نماز آخر برای آن نیست که همه روز قیام و رکوع و سجود کنی. الا غرض از این آنست که می باید آن حالتی که در نماز ظاهر می شود پیوسته با تو باشد، اگر در خواب باشی و اگر بیدار باشی و اگر بنویسی و اگر بخوانی. در جمیع احوال خالی نباشی از یاد حق تا **هُمَّ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ (آنان که دائم در نماز و طاعت الهی عمر گذرانند - معارج - 23)** باشی. پس آن گفتن و خاموشی و خوردن و خفتن و خشم و عفو و جمیع اوصاف گردش آسیاب است که می گردد. قطعاً این گردش او بواسطه آب باشد زیرا خود را نیز بی آب آزموده است. پس اگر آسیاب آن گردش از خود ببیند عین جهل و بی خبری باشد. پس آن گردش را میدان تنگست زیرا احوال این عالم است. با حق بنال که خداوندا! مرا غیر این سیرم و گردش، گردش دیگر روحانی میسر گردان. چون همه حاجات از تو حاصل می شود و کرم و رحمت تو بر جمیع موجودات عام است. **پس حاجات خود دم بدم عرض کن** و بی یاد او مباش که یاد او مرغ روح را قوت و پر و بالست. اگر آن مقصود کلی حاصل شد نور علی نور.

باری بیاد کردن حق اندک اندک باطن منور شود و تورا از عالم انقطاعی حاصل گردد. مثلاً، همچنانکه مرغی خواهد که بر آسمان پرد، اگر چه بر آسمان نرسد الا دم بدم از زمین دور می شود و از مرغان دیگر بالا می گیرد. یا مثلاً، در حقه مُشک باشد و سرش تنگ است دست دروی می کنی، مشک بیرون نمی توانی آوردن الا مع هذا دست

معطر می شود و مشام خوش می گردد. پس یاد حق همچنین است اگر چه به ذاتش نرسی آلا یادش جل جلاله اثرها کند در تو، و فایده های عظیم از ذکر او حاصل شود.

### شرح

- اَدْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ: بخشی از آیه 60 سوره غافر که کامل آن بدین مضمون است:

خدای شما فرمود

که مرا بخوانید تا دعای شما مستجاب کنم

و آنان که از دعا و عبادت من اعراض و سرکشی کنند

زود با ذلت و خواری در دوزخ شوند.

- پس حاجات خود دم بدم عرض کن ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

تو بهر حالی که باشی میطلب آب میجو دائما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد کاو به آخر روی با منبع نهد

خشکی لب هست پیغامی ز آب که به مات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری، مبارک جنبش نیست این طلب در راه حق، مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات توست این سپاه و نصرت رایات توست

این طلب همچون خروسی در صیاح میزند نعره که میآید صیاح

گر چه آلت نیستت، تو میطلب نیست آلت حاجت اندر راه رب

صیاح (آواز، بانگ کردن)

وهمچنین:

هر چه روئید، از پی محتاج رُست تابیاید طالبی چیزی که جُست

حق تعالی کاین سماوات آفرید از برای دفع حاجات آفرید

هر که جويا شد، بیاید عاقبت مایه اش درد است و اصل مرحمت

هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا فقری، نوا آنجا رود



هر کجا مشکل، جواب آنجا رود      هر کجا پستیست، آب آنجا رود  
 آب کم جو، تشنگی آور به دست      تا بجوشد آبت از بالا و پست  
 تا نزاید طفلك نازك گلو      کی روان گردد ز پستان شیر او؟  
 رو بدین بالا و پستیها به دو      تا شوی تشنه و، حرارت را گرو  
 بعد از آن، از بانگ زنبور هوا      بانگ آب جو بنوشی، ای کیا

## 182- عنایت و اجتهاد

شیخ ابراهیم عزیز درویشی است. چون او را می بینم از دوستان یاد می آید. مولانا شمس الدین را عظیم عنایت بود با ایشان، پیوسته گفتم، شیخ ابراهیم ما و به خود اضافه کردی. عنایت چیز دیگر و اجتهاد کاری دیگر، انبیا به مقام نبوت بواسطه اجتهاد نرسیدند؛ و آن دولت به عنایت یافتند. الا سنت چنانست که هر که را آن حاصل شود سیرت و زندگانی او بر طریق اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عوام است تا بر ایشان و قول ایشان اعتماد کنند زیرا نظر ایشان بر باطن نمی افتد و ظاهر بینند. و چون عوام متابعت ظاهر کنند، بواسطه و برکت آن به باطن راه یابند. آخر فرعون نیز اجتهاد عظیم می کرد در بذل و احسان و اشاعت خیر. الا چون عنایت نبود لاجرم آن طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود و آن جمله را بیوشانید. همچنانکه امیری در قلعه با اهل قلعه احسان و خیر می کند و غرض او آنست که بر پادشاه خروج کند و طاعی شود، لاجرم آن احسان او را قدر و فروغی نباشد. و اگرچه بکلی نتوان نفی عنایت کردن از فرعون و شاید که حق تعالی را با او عنایت خفی باشد، برای مصلحتی او را مردود گرداند. زیرا پادشاه را قهر و لطف و خلعت و زندان هر دو می باید. اهل دل از او بکلی نفی عنایت نکنند، الا اهل ظاهر او را بکلی مردود دانند، و مصلحت در آنست جهت قوام ظاهر.

## 183- در تعبیر از مناصب دنیا به دار

پادشاه یکی را بر دار می کند و در ملأ خلایق، جای بلند و عظیم، او را می آویزند - اگر چه در خانه، پنهان از مردم و از میخی پست نیز توان درآویختن، الا می باید که تا مردم ببینند و اعتبار گیرند و نفاذ حکم و امتثال امر پادشاه ظاهر شود.

آخر همه دارها از چوب نباشد؛ منصب و بلندی و دولت دنیا نیز داری عظیم بلند است. چون حق تعالی خواهد که کسی را بگیرد، او را در دنیا منصبی عظیم و پادشاهی بزرگ دهد - **همچون فرعون و نمرود** و امثال اینها. آن

همه چو داری است که حق تعالی ایشان را بر آنجا می کند تا جمله خلاق بر آنجا مطلع شوند. زیرا حق تعالی می فرماید: **كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً فَآخَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ (من گنج نهانی بودم و دوست داشتم شناخته شوم)**، یعنی جمله عالم را آفریدم و غرض از آن همه، اظهار ما بود، گاهی به لطف و گاهی به قهر. این آنچنان پادشاه نیست که ملک او را یک معرف بس باشد. اگر ذرات عالم همه معرف شوند در تعریف او قاصر و عاجز باشند.

### **شرح (استاد قمشه ای)**

- **همچون فرعون و نمرود** ..: مولانا در مثنوی اشاره می کند که بسیاری از مردم در خود پرستی و ستمکاری چون فرعونند، اما فرعون درونی ایشان را عون و یآوری نیست تا طغیان کنند و آن عون و یاور همان مقام و منصب و دولت دنیاست که اگر به ایشان برسد همان باشند که فرعون بود:

نفس از درهاست، او کی مرده است؛      از غم بی آلتی افسرده است.  
 گر بیابد آلت فرعون او،      که به امر او همی رفت آب جو،  
 آنگهان بنیاد فرعونی کند؛      راه صد موسی و صد هارون زند.  
 آتشت را هیزم فرعون نیست،      زانکه چون فرعون او را عون نیست.  
 علم و مال و منصب و جاه قران      فتنه آرد در کف بد گوهران.

در نظر مولانا ستمکاران همه بر دار غفلت آویخته اند، الا آنکس که چون فرعون به یاری مال و جاه طغیان می کند و ظلم و جور او همگان را فرا می گیرد چنان است که گویی او را در ملأ عام بر دار آویخته باشند تا مایه عبرت دیگران شود. در اینجا سر تعبیر خواب مذکور در گزیده 106 روشن می شود که چرا اگر کسی خواب بیند او را بر دار کرده اند شاه و وزیر خواهد شد.

### **184- مظهر حق**

پس همه خلاق روز و شب اظهار حق می کنند، الا بعضی آنند که ایشان می دانند و بر اظهار واقفند و بعضی غافلند، آیاماً کان، اظهار حق ثابت می شود. همچنانکه امیری فرمود تا یکی را بزنند و تأدیب کنند. آنکس بانگ می زند و فریاد می کند و مع هذا، هردو اظهار حکم امیر می کنند، اگر چه آنکس از درد بانگ می زند. الا همه کس دانند که ضارب و مضروب محکوم امیرند و از این هر دو اظهار حکم امیر پیدا می شود. آنکس که مثبت حقست اظهار می کند حق را همیشه، و آنکس که نافیست **(نفی کننده)** هم مظهر است زیرا اثبات چیزی بی نفی تصور

ندارد و بی لذت و مزه باشد. مثلاً، مناظری در محفل مسئله گفت، اگر آنجا معارضی نباشد که لا تُسَلِّم (قبول نداریم) گوید او اثبات چه کند؟ و نکته او را چه ذوق باشد؟ زیرا اثبات در مقابل نفی خوش باشد. همچنین این عالم نیز محفل اظهار حقست بی مثبت و نافی این محفل را رونقی نباشد و هر دو مظهر حقند.

## 185- در وحدت مؤمنان

یاران رفتند پیش میراکدشان (فرمانده شان) بر ایشان خشم گرفت که این همه اینجا چه کار دارید. گفتند این غلبه ما و انبوهی ما جهت آن نیست که بر کسی ظلم کنیم، برای آنست تا خود را در تحمل و صبر معاون باشیم و همدیگر را یاری کنیم. همچنانکه در تعزیت خلق جمع می شوند برای آن نیست که مرگ را دفع کنند، الاغرض آنست که تا صاحب مصیبت را متسلی شوند و از خاطرش دفع وحشت کنند.

الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ. درویشان حکم یک تن را دارند: **اگر عضوی از اعضا** درد گیرد، باقی اجزا متألم شوند؛ چشم دیدن خود را بگذارد و گوش شنیدن و زبان گفتن - همه بر آنجا جمع شوند. شرط یاری آن است که خود را فدای یار خود کند و خویشتن را در غوغا اندازد جهت یار، زیرا همه رو به یک چیز دارند و غرق یک بحرند، اثر ایمان و شرط اسلام این باشد. باری که به تن کشند چه ماند به باری که آنرا بجان کشند، **لَا صَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ** (ما را هیچ زبان نیست که به سوی پروردگار خود می رویم - شعراء - 50). مؤمن چون خود را فدای حق کند، از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد؟ چون سوی حق می رود، دست و پا چه حاجت است؟ دست و پا برای آن داد تا از او بدین طرف روان شوی. لیکن چون سوی پاگر و دست گر میروی، اگر از دست بروی و در پای افتی و بی دست و پا شوی، **همچون سحره فرعون می روی**؛ چه غم باشد؟

زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد؛ تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد.

بس با نمک است یار، بس با نمک است؛ جایی که نمک بود، جگر بتوان خورد.

## شرح (استاد قمشه ای)

- **الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ**: اهل ایمان مانند نفسی واحدند. مضمون این کلام در کتب حدیث به پیامبر اکرم منسوب است و نیز در قرآن آمده است که اهل ایمان با هم برادرند. مولانا در مثنوی مکرر به این وحدت باطنی میان مؤمنان، به معنی انسانهای حق پرست، اشاره کرده و تمثیلاتی در بیان این وحدت آورده است. سرفصل تمثیل مولانا در مثنوی به علت زیبایی کلام و اشتغال بر معانی اشعار عینا نقل می شود:

(( مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیا و دوستان خدای تعالی به نور آفتاب، که تمامت خانه ها و سرای ها و بیابانها و دریاها را به تابش نور روشن کند و در هر خانه و سرا و هر دشت و صحرا روشنایی دیگر دهد و همه یک نور و روشنی باشد؛ و اختلاف جانهای مردم دیگر به نور ماه و ستارگان و نور چراغ، که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نماند - چنانکه روز حشر چون جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود، انوار عاریتی محو گردد)):

همچو آن یک نور خورشید سما      صد شود نسبت به صحن خانه ها.  
 لیک یک باشد همه انوارشان،      چونکه بر گیری تو دیوار از میان.  
 چون نماند خانه ها را قاعده،      مؤمنان مانند نفس واحده.

همچنین قبل از این مقال مؤمنان را دارای روح انسانی و غیر ایشان را دارای روح حیوانی معرفی می کند که پیوسته با هم در جدالند.

مؤمنان معدود، لیک ایمان یکی؛      جسمشان معدود، لیک جان یکی  
 جان حیوانی ندارد اتحاد؛      تو موجو این اتحاد از روح باد:  
 گر خورد نان این، نگردد سیر آن؛      ور کشد بار این، نگردد آن گران.  
 بلکه این شادی کند از مرگ آن؛      از حسد میرد، چو بیند برگ آن.  
 جان گرگان و سگان از هم جداست؛      متحد جانهای شیران خداست.

- **اگر عضوی از اعضا ...**: یاد آور شعر معروف سعدی است که (( بنی آدم اعضای یک پیکرند)) احتمالاً سعدی و مولانا هر دو این سخن را از حدیثی منسوب به پیامبر اکرم به همین مضمون اخذ کرده اند. در ادبیات کلاسیک مغرب نیز در کتاب (( اندیشه های مارکوس اورلیوس)) امپراتور رواقی مشرب روم در قرن دوم میلادی این تمثیل به صراحت آمده است.

- **همچون سحره فرعون می روی ...**: اشاره به داستان دو برادر ساحر در عهد موسی که در خواب از پدر فرق سحر و معجزه را جویا شدند. پدر گفت نشان ساحر آن است که چون بخشید سحرش باطل شود؛ و اعجاز گر، معجزه اش به خفتن همچنان بر کار باشد. آن دو برادر با این نشان، وقتی موسی در خواب بود، به سوی عصا رفتند و چون دیدند که عصا ازدها شد و بدیشان حمله آورد، به یقین دانستند که موسی در شمار ساحران نیست و در پیشگاه فرعون که ایشان را برای معارضه با موسی طلب کرده بود ایمان خود را به موسی ابراز داشتند و

هنگامی که فرعون آنان را به قطع دست و پای تهدید کرد فریاد برآوردند (( ما را هیچ زیان نیست که به سوی پروردگار خود می رویم - شعراء - 50 ))

این حکایت در اوایل دفتر سوم آغاز شده، اما پایان آن هزاران بیت بعد آمده است. کلمه ضیر در ابیات زیر به معنی زیان و جزئی از آیه فوق است:

نعره ((لا ضیر)) بشنید آسمان؛ چرخ گویی شد پی آن صولجان.

ضربت فرعون ما را نیست ضیر؛ لطف حق غالب بود بر قهر غیر.

دار قتل ما براق رحمت است؛ دار ملک تو غرور و غفلت است.

صولجان (جوگان) - براق (اسب پیامبر در شب معراج)

- جای که نمک بود، جگر بتوان خورد؛ جگر خوردن کنایه از غم خوردن و رنج بردن است و در اینجا با قرینه نمک معنی اصلی کلمه که خوردن جگر باشد نیز مراد است. اما نمک در اصطلاح اصحاب ذوق همان لطیفه نهانی عشق است که چون با آدمی پیوست همه غمها را با آن تحمل توان کرد. و ((خوش نمکان)) و ((با نمکان)) همان عاشقان از خود رسته اند:

هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم؛

نفسی در نظر خوش نمکان سور کنیم. (دیوان شمس)

اما بی نمکان دنیا طلبانند که به تعبیر نظامی چون از نمک انسانیت خویش ذره ای نچشیده اند، این همه کارهای بی نمک از آنان به ظهور می رسد:

گر جو سنگی نمک خود چشی، دامن از این بی نمکی در کشی.

(مخزن الاسرار)

اما اصل ملاحظت از جهان بی مثال و عالم بی چون است که چون دیگر اوصاف کمال سرچشمه آن شاهد یکتای صوفیان و غایت آمال عارفان، حضرت حق است. و چون ملاحظت بی مثال حق به عرصه آفاق فرود آمد و در شهرستان نیکویی علم زد و هر موجود را از خود بهره ای بخشید، مرتبه اعلا آن به عاشقان رسید که به ذوق ملاحظت یار همه جگرها و غمهای عالم را چون مانده آسمانی نوش کردند، و کمترین بهره نصیب اصحاب طعام شد که نمک را تنها در طعام دانند.

## 186- در سبب نا شکری

شکر مزیدن پستان نعمت است، پستان اگر چه پر بود تا نمزی شیر نیاید. پرسید که: **سبب ناشکری چیست؟** و آنچه مانع شکر است چیست؟ شیخ فرمود: مانع شکر خام طمعی است، که آنچه بدو رسید بیش از آن طمع کرده بود. آن طمع خام او را بر آن داشت. چون از آنچه دل نهاده بود کمتر رسید، مانع شکر شد. پس، از عیب خود غافل بود، و آن نقد که پیش کش کرد از عیب و از زیافت (**حقارت**) آن غافل بود. لاجرم، طمع خام همچون میوه خام خوردن است و نان خام و گوشت خام. پس، لاجرم، موجب تولد علت باشد و تولد نا شکری. چون دانست که مضر خورد، استفراغ واجب است؛ حق تعالی به حکمت خویشتن او را به بی شکری مبتلا کرد تا استفراغ کند و از آن پنداشت فاسد فارغ شود تا آن یک علت صد علت نشود، **وَبَلَّوْاَهُمْ بِالْحَسَنَاتِ وَالسَّيِّئَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ (ما آدمیان را به نیکوییها و بدیها بیازمودیم، باشد که بسوی ما باز گردند - اعراف - 168)**

### شرح (استاد قمیسه ای)

- **سبب ناشکری چیست ..**: مولانا شکر را از همه نعمتها برتر می داند زیرا نعمت، اگر به منعم راهبر نشود، موجب غفلت است و غفلت مایه نزول بلا، بلکه عین خود بلاست:

شوق یزدان طوق هر گردن بود؛      نی جدال و رو ترش کردن بود.  
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست      زانکه شکر آرد تو را تا کوی دوست  
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه؛      صید نعمت کن به دام شکر شاه.

مصراع آخر اشاره به آیه 7 در سوره ابراهیم است بدین مضمون که:

اگر شکر و سپاس گویند

خداوند انعام خویش را بر شما بیفزاید،

و اگر نعمت او را کفران کنید،

همانا که عذاب خدا بسیار سخت خواهد بود.

این عذاب سخت نزد مولانا خود نعمت دیگری است که مرهم خود بینی و دواى ناشکری است؛ زیرا آنکس که به جاذبه نعمتها و نیکوییها به سوی حق نیاید، او را به دام بلا صید کند - چنانکه خداوند فرمود:

ما آدمیان را به نیکوییها و بدیها بیازمودیم،

باشد که بسوی ما باز گردند. (اعراف - 168)

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد،

شاید که توبه ای بکند بت پرست ما.

تعریف مولانا از شکر و ناشکری یادآور بیان عارفانه ای است که در رساله فُشیریه از جنید نقل شده است:

شکر آن است که خودرا شایسته نعمت ندانی.

### 187- حکایت امام جماعت و عرب (سیلی خوردن از غیب)

شخصی امامت می کرد و خواند: **الْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا** ( اعراب [ بادیه نشین] در کفر و نفاق از دیگران سخت تر - توبه - 97). مگر از رؤسای عرب یکی حاضر بود، یک سیلی محکم وی را فرو کوفت. در رکعت دیگر خواند: **وَمِنَ الْأَعْرَابِ مَنْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ** (برخی دیگر از اعراب [بادیه نشین] به خدا و روز قیامت ایمان آورده - توبه - 99). آن عرب گفت: **الْصَّغُغُ أَصْلَحَكَ** (سیلی تو را اصلاح کرد). **هردم سیلی می خوریم** از غیب. در هر چه پیش می گیریم، به سیلی از آن دور می کنند. باز چیز دیگری پیش می گیریم.

باز همچنان، قیل ما طافة لنا هو الخسف والقذف و قیل قطع الاوصال ایسر من قطع الوصال، مراد خسف دنیا فرو رفتن و از اهل دنیا شدن و القذف از دل بیرون افتادن. همچون که کسی طعامی بخورد و در معدۀ وی ترش شود و آنرا قی کند. اگر آن طعام نترشیدی و قی نکردی، جزو آدمی خواست شدن. اکنون مُرید نیز چاپلوسی و خدمت می کند تا در دل شیخ گنجایی یابد. والعیاذ بالله، چیزی از مرید صادر شود شیخ را خوش نیاید و او را از دل بیندازد، مثل آن طعام است که خورد و قی کند. چنانکه آن طعام جزو آدمی خواست شدن، و سبب ترشی قی کرد و بیرونش انداخت. آن مرید نیز بمرور ایام شیخ خواست شدن بسبب حرکت ناخوش از دلش بیرون انداخت.

### شرح (استاد قمشه ای)

- **الْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا...**: جزئی از آیه 97 سوره توبه بدین مضمون:

اعراب [بادیه نشین] در کفر و نفاق از دیگران سخت تر،

و به جهل و بی خبری از حدود و احکام الهی سزاوارترند.

- **وَمِنَ الْأَعْرَابِ مَنْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ...**: جزئی از آیه 99 سوره توبه بدین مضمون:

برخی دیگر از اعراب [بادیه نشین] به خدا و روز قیامت ایمان آورده

و آنچه در راه خدا انفاق می کنند موجب تقرب به خدا

و دعای خیر رسول دانند ...

- **هردم سیلی می خوریم** ... سخن در این است که حوادث عالم هشدارهایی است به آدمیان که در حاصل کار خود بنگرند و هرچه ناخوش بینند از خود دانند و در اصلاح آن بکوشند - چنانکه امام جماعت از آن سیلی دریافت که آیه نا مناسب خوانده است و در رکعت دوم سخن را اصلاح کرد.

### 188- در فنای عشق

**عشق تو منادیی به عالم در داد** تا دلها را به دست شور و شر داد؛

وانگه همه را بسوخت، خاکستر کرد و آورد به باد بی نیازی بر داد.

در آن باد بی نیازی، ذرات خاکستر آن دلها رقصانند و نعره زنانه و اگر نه چنینند، پس این خبر را که آورد و هر دم این خبر را که تازه می کند؟ و اگر دلها حیات خویشتن را در آن سوختن و بر باد دادن نبینند، چندین چون رغبت کنند در سوختن؟ آن دلها که در آتش شهوات دنیا سوخته و خاکستر شدند هیچ ایشان را آوازه ای و رونقی می بینی و می شنوی؟

### شرح (استاد قمشه ای)

- **عشق تو منادیی به عالم در داد** ...: نزد عارفان هستی از شهود جمال خویش عین مستی است و مستی عین راستی و راستی عین زیبایی و زیبایی موجد عشق و عشق واسطه در ظهور آفرینش است:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد؛ عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

(حافظ)

و از مجموعه سخنان عاشقان حق چنین بر می آید که عشق تحقق چهار آرزوی دیرین بشر، یعنی کیمیا، نوشدارو، مهر گیاه، و اکسیر جوانی است:

کیمیاست، زیرا مس هستی و خود پرستی را به طلای فنا و حق جویی بدل می کند. مقصود از این فنا نفی نقصانها و نیل به کمال مطلق است که حکما از آن به نفی ماهیت و استغراق در بحر هستی تعبیر می کنند:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی.

(حافظ)



گویند روی سرخ تو، سعدی چه زرد کرد؟ اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم.

(سعدی)

و به حقیقت کیمیای زرپرستان در پیش کیمیای عشق به حیرت است که اینجا مرگ به زندگی و غم به شادی و خاک به گوهر والای انسانی بدل می شود:

ای عاشقان، ای عاشقان، من خاک را گوهر کنم.

ای مطربان، ای مطربان، دقّ شما را پر زر کنم.

ای کیمیا، ای کیمیا، در من نگر! زیرا که من

صد دیر را مسجد کنم، صد دار را منبر کنم.

تو نطفه بودی، خون شدی؛ آنکه چنین موزون شدی؛

نزد من آی، ای آدمی، تا زینت موزون تر کنم. (دیوان شمس)

و عشق نوشدارو و شفا بخش همه دردهاست، زیرا همه دردها از ((خود)) و از هوای ((دل)) ناشی می شود، که متاع تفرقه و مایه جنگهاست:

متاع تفرقه در کار ما همین دل بود؛ خدای خیر دهد هر که این ربود از ما.

زیرا چون هزارتن را هزار دل باشد و هر دلی را میلی و آرزویی دیگر، از برخورد این آرزوها هزاران کینه و حسد و صد هزاران فتنه و آشوب پدید آید. اما اگر همگی خرقة انیت در میخانه وحدت گرو کند و به شراب عشق از ((خود)) ((بیخود)) شوند، همه را یک دل و یک دلدار و یک ساقی و یک خمار خواهد بود. و آنان که پیش از این در جنگل تنازع بقا حریفان رزم بودند اینک در گلشن توحید رفیقان سماع خواهند بود و کدورتها از میان برخیزد و به یک نوشدارو همه دردها درمان گردد:

مرحبا، ای عشق خوش سودای ما، ای دواى جمله علتهاى ما،

ای دواى نخوت و ناموس ما، ای تو افلاطون و جالینوس ما.

هر که را جامه زعشقی چاک شد، او ز حرص و عیب کلی پاک شد.

(مثنوی)

و عشق مهر گیاهی است که هرکس از آن بخورد محبوب همگان شود؛ و سر محبوبیت محبان حق و سلطنت ایشان بر دل‌های عارف و عامی همین است:

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی؛ آری، آری، سخن عشق نشانی دارد.

(حافظ)

مهربانی زمن آموز و گرم عمر نماند، ز سر تربت سعدی بطلب مهر گیا را.

(سعدی)

تربت سعدی همان اشعار اوست که اکسیر عشق و خاصیت مهر گیاه دارد. و نیز عشق اکسیر جوانی و آب حیات است که هرکس نوشید عمر ابد یافت:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق؛ ثبیت است در جریده عالم دوام ما.

(حافظ)

بخت جوان دارد آن که با تو قرین است؛ پیر نگردهد که در بهشت برین است.

(سعدی)

این بقای جاودان تنها در فناى عشق میسر است که خرمن انیت‌های پراکنده را می‌سوزاند و خاکستر آن را بر باد بی‌نیازی می‌دهد؛ زیرا که به زبان دیانت: خداوند صمد است و از همه عالمیان مستغنی است؛ و به گفته حکما: وجود از ماهیت مبراست و ماهیت‌ها همه در مرتبه استواء بین وجود و عدم دست‌نیاز بسوی وجود دارند؛ و به تمثیل شاعران: دریای هستی را نیازی به امواج نیست، بلکه امواج عین احتیاج به آئند و فناى حباب در آب عین بقای اوست. این است سر آنکه عاشقان و مشتاقان حق برای سوختن در آتش عشق و خاکستر شدن و بر باد بی‌نیازی رفتن بر یکدیگر سبقت می‌گیرند و

لطف بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد،

زمره ای دیگر به عشق از خاک سر بر می‌کند (حافظ)

و این است سر اشتیاق مولانا به اینار جان که در بزم جانان گفت:

ندا بر آمد امشب که: جان کیست فدا؟

بجست جان من از جا که: نقد بستانید!

هزار نکته نوشته عشق بر رویم

به خون دل که اگر عاشقید، بر خوانید

که عشق باغ تماشاست گر ملول شوید،

هواش مرکب تازی است گر فرو مانید. (دیوان شمس)

و این است سر آنکه هر آوازی خوش و نوای عجب از حلقه عاشقان برخاسته و شور و غوغای عالم از نعره  
مستان عشق است.

شر و شور دوران فکنند مستان؛

سر هوشمندان هنری ندارد (الهی قمشه ای)

و این است سر آنکه عاشقان می سوزند و چون شرر می خندند، زیرا در این سوختن چون شمع نور می بخشند  
و چون عود عطرآگین می کنند:

وجود روشن سعدی که شمع محفل توست،

به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی.

اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت،

که خوش است عیش مردم به روایح عبیرم (سعدی)

اما منکران عشق، که چون خار در آتش خود پرستی سوختند، بهره مردمان از سوختن ایشان همه دود و بوی  
ناخوش بود:

دل خسان چو بسوزد، چه بوی بد آید؛

دل شهان چو بسوزد، فزود عنبر و عود. (دیوان شمس)

و چنین است که سوداگران خاک را هیچ رونق گفتار و جذبه دیدار نیست و هیچ آواز خوش و نقش خیال انگیز از  
ایشان به یادگار نمانده است:

حجت منکر هماره زرد رو؛ یک نشان بر صدق این گفتار کو؟

یک مناره در ثنای منکران کو در این عالم که تا باشد نشان؟

لَقَدْ عَلِمْتُ وَمَا الْأَسْرَافُ مِنْ خُلُقِي      أَنْ الَّذِي هُوَ رِزْقِي سَوْفَ يَأْتِيَنِي  
 أَسْعَى لَهُ يُعَيِّنِي تَطَلُّبُهُ      وَلَوْ جَلَسْتُ أَتَانِي لَا يُعَيِّنِي

بدرستی که من دانسته ام قاعده روزی را و خوی من نیست که بگرافه دوا دو کنم و رنج برم من بی ضرورت. بدرستی که آنچه روزی من است از سیم و از خورش و از پوشش و از نار شهوت چون بنشینم بر من بیاید. من چون می دوم در طلب آن روزی ها، مرا پر رنج و مانده و خوار می کند طلب کردن اینها، و اگر صبر کنم و بجای خود بنشینم بی رنج و خواری بر من بیاید. زیرا **روزی هم طالب من است** و او مرا می کشد و چون نتوان مرا کشیدن او بیاید. چنانکه منش نمی توانم کشیدن، من می روم.

حاصل سخن اینستکه به کار دین مشغول می باش تا دنیا پس تو دود. مراد ازین نشستن، نشستن است بر کار دین، اگر چه می دود. چون برای دین می دود، او نشسته است. و اگر چه نشسته است، چون برای دنیا نشسته است، او می دود. قال، علیه السلام، مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَآحِدًا كَفَاهُ اللَّهُ سَائِرَ هُمُومِهِ. هر که را ده غم باشد، غم دین را بگیرد، حق تعالی آن نه را بی سعی او راست کند. چنانکه انبیا در بند نام و نان نبوده اند، در بند رضا طلبی حق بوده اند. نان ایشان بردند، و نام ایشان بردند. هرکه رضای حق طلبد، این جهان و آن جهان با پیغمبرانست و همخوابه، فَأُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ (با کسانی که خدا به آنها لطف و عنایت کامل فرموده یعنی با پیغمبران و صدیقان و شهیدان و نیکوکاران محشور خواهند شد - نساء - 69)، چه جای اینست؟ بلکه با حق همنشین است که: أَنَا جَلِيسُ مَنْ ذَكَرَنِي. اگر حق همنشین او نبودی در دل او شوق حق نبودی، هرگز بول گل بی گل نباشد، هرگز بوی مشک بی مشک نباشد. این سخن را پایان نیست و اگر پایان باشد، همچون سخنهای دیگر نباشد. **مصرع شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید**، شب و تاریکی این عالم بگذرد و نور این سخن هر دم ظاهرتر باشد چنانکه شب عمر انبیا، علیهم السلام، بگذشت و نور حدیثشان نگذشت و منقطع نشد و نخواهد شدن.

### شرح

- **شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید**: مصراعیست از رباعی که به مولانا نسبت داده شده است و تمام رباعی این چنین است:

من بودم و دوش آن بت جان افراز      ازمن همه لایه بود و از وی همه ناز  
 شب رفت و حدیث ما بی پایان نرسید      شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

- روزی هم طالب من است ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

بر سر هر لقمه بنوشته عیان      کز فلان بن، فلان بن، فلان  
هین توکل کن، ملرزان پا و دست      رزقِ تو، بر تو، ز تو عاشق تر است  
عاشق است و میزند او مول مول      کاو ز بی صبریت داند، ای فضول  
گر تو را صبری بُدی، رزق آمدی      خویش را، چون عاشقان، بر تو زدی  
این تب و لرزه ز خوفِ جوع چیست ؟      در توکل سیر میتانید زیست

- عَلَيْهِم مِّنَ النَّبِيِّينَ ...: بخشی از آیه 69 سوره نساء که کامل آن بدین مضمون است:

و آنان که خدا و رسول را اطاعت کنند  
البته با کسانی که خدا به آنها لطف و عنایت کامل فرموده  
یعنی با پیغمبران و صدیقان و شهیدان  
و نیکوکاران محشور خواهند شد  
و اینان [در بهشت] چقدر نیکو رفیقانی هستند.

### 190- در نشان عشق

مجنون را گفتند که لیلی را اگر دوست می دارد، چه عجب؛ که هر دو طفل بودند و در یک مکتب بودند. مجنون گفت این مردمان ابله‌ند و آئی مَلِيحَةٍ لَا تُشْتَهَى: هیچ مردی باشد که به زنی خوب میل نکند، و زن همچنین؟ بلکه عشق آن است که غذای و مزه ای از او یابد. همچنانکه دیدار مادر و پدر و برادر، و خوشی فرزند و خوشی شهوت و انواع لذت از او یابد. مجنون مثال شد از آن عاشقان - چنانکه در نحو زید و عمر.

### شرح (استاد قمشه ای)

- آئی مَلِيحَةٍ...: ضرب المثلی است بدین مضمون:

کدام زن با ملاحظت است که او را نخواهند؟

سخن مجنون این است که عشق صرف خواستن نیست که اگر چنین بود، همه مردمان عاشق بودند؛ زیرا همه کس به خوبی و زیبایی مایل است و (( کدام مرد باشد که به زنی خوب میل نکند و زن همچنین ))، بلکه نشان

عشق آن است که معشوق از همهٔ خوبان ممتاز شود و تمامی دل عاشق را تصرف کند و هرچه از همهٔ عزیزان و محبوبان به آدمیان می رسد او را از آن یک معشوق حاصل باشد. و به تعبیر ویکتور هوگو: ((مختصر کردن عالم خلقت در یک موجود و سپس بزرگ کردن آن موجود تا مقام خدایی، عشق این است.)) اما خرده گیران که خود به مرتبهٔ عشق نرسیده اند، از باب قیاس به نفس، گاه مجنون را نصیحت کنند که از لیلی نیکوتری برگزین؛ و گاه گویند که ((عشق او به لیلی عجب نیست که هر دو طفل بودند و در یک مکتب بودند.)) و بحقیقت اگر جز این گویند عجب است، زیرا:

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند؛ و آن که این کار ندانست، در انکار بماند.

(حافظ)

اما عشق مجازی مجنون در ادب فارسی مثال و مظهري است از عشق حقیقی عارفان با حضرت حق، که معشوق مطلق اوست:

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز؛ عاشقی بر غیر او باشد مجاز. (مثنوی)

#### 191- تشبیه حاجت دنیا خواستن با بدست آوردن چیزی در خواب

گر نقل و کباب و گر می ناب خوری می دان که بخواب در، همی آب خوری

چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه سودت نکند آب که در خواب خوری

اَلدُّنْيَا كَحُلْمِ النَّائِمِ (زندگی دنیا رؤیایی است که خفته در خواب می بیند)، دنیا و تنعم او همچنانست که کسی در خواب چیزی خورد، پس، حاجت دنیوی خواستن، همچنانست که کسی در خواب چیزی خواست و دادندش. عاقبت چون بیداریست از آنچه در خواب خورد، هیچ نفعی نباشد. پس، در خواب چیزی خواسته باشد و آنرا بوی داده باشند. فَكَانَ التَّوَالُ قَدْرَ الْكَلَامِ.

#### 192- یافتن گوهر معنی

گفت: ما جمله احوال آدمی را یک به یک دانستیم و یک سر موی از مزاج و طبیعت و گرمی و سردی او از ما فوت نشد، هیچ معلوم نگشت که آنچه در او باقی خواهد ماندن، آن چه چیزست؟

فرمود: اگر دانستن آن به مجرد قول حاصل شدی، خود به چندین کوشش و مجاهدهٔ به انواع محتاج نبودى،

و هیچکس خود را در رنج نینداختی و فدا نکردی. مثلاً، یکی به بحر آمد، غیر آب شور و نهنگان و ماهیان نمی بیند، می گوید این گوهر کجاست؟ مگر خود گوهر نیست؟ گوهر به مجرد دیدن بحر کی حاصل شود؟ اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را طاس طاس به پیماید، گوهر را نیابد. غواصی می باید تا به گوهر راه برد، و آنگاه هر غواصی نی؛ غواصی نیکبختی، چالاکی.

این علم ها و هنرها، همچون پیمودن آب دریاست به طاس، طریق یافتن گوهر نوعی دیگرست. بسیار کس باشد که بجمله هنرها آراسته باشد و صاحب مال و صاحب جمال، الا در او آن معنی نباشد. و بسار کس که ظاهر او خراب باشد، او را حسن صورت و فصاحت و بلاغت نباشد، الا آن معنی که باقیست در او باشد. و آن آنست که آدمی بدان مشرف و مکرم است و بواسطه آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات، پلنگان و نهنگان و شیران را.

و دیگر مخلوقات را هنرها و خاصیت ها باشد، الا آن معنی که باقی خواهد بودن در ایشان نیست. اگر آدمی به آن معنی راه برد، خود فضیلت خویشتن را حاصل کرد والا او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد. این جمله هنرها و آرایشها، چون نشانیدن گوهرهاست بر پشت آینه، روی آینه از آن فارغ است. روی آینه را صفا می باید، آنکه او روی زشت دارد طمع در پشت آینه کند، زیرا **روی آینه غمازست**، و آنکه خوب روست او روی آینه را به صد جان می طلبد، زیرا که روی آینه مظهر حسن اوست.

### شرح

- **روی آینه غمازست**: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

آینه ات دانی چرا غماز نیست؟	زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلابش جُداست	پُر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رُخ او پاک کن	بعد از آن، آن نور را ادراک کن

غماز (سخن چین)

### 193- حکایت یوسف و ارمغان آینه

**یوسف مصری را دوستی از سفر رسید. گفت: جهت من چه ارمغان آوردی؟**

گفت چیست که تو را نیست و تو بدان محتاجی؟ الا جهت آنکه از تو خوبتر هیچ نیست، آینه آورده ام تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی.

چيست که حق تعالی رانيست و او را بدان احتياج است؟ پيش حق تعالی دل روشنی می باید بردن تا در وی خود را ببیند. إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى أَعْمَالِكُمْ وَ إِنَّمَا يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ (خداوند را نظر به نقش و صورت و اعمال و افعال شما نیست؛ بلکه نظرش تنها بر دل‌های شماست - حدیث نبوی)

### شرح (استاد قمشه ای)

- یوسف مصری را دوستی از سفر رسید: این حکایت در مثنوی در بیان همین معنا با تفصیل بیشتر آمده است:

آمد از آفاق یاری مهربان؛	یوسف صدیق را شد میهمان.
کاشنا بودند وقت کودکی؛	برو ساده‌ آشنایی متکی.
یاد دادش جور اخوان و حسد.	گفت: (( آن زنجیر بود ما اسد.
عار ناید شیر را از سلسله؛	ما نداریم از رضای حق گله.
شیر را بر گردن ار زنجیر بود،	بر همه زنجیر سازان میر بود.))
بعد قصه گفتش، گفت: (( ای فلان،	هین، چه آوردی تو ما را ارمغان؟))
گفت: (( من بس ارمغان جستم تو را؛	ارمغانی در نظر نامد مرا.
زیره را من سوی کرمان آورم	گر به پیش تو دل و جان آورم.
نیست تخمی کاندر این انبار نیست.	غیر حسنت تو که آن را یار نیست.
آینه آوردمست، ای روشنی،	تا ببینی روی خود، یادم کنی.))
آینه هستی چه باشد نیستی،	نیستی بگزین، گر ابله نیستی.

بیت آخر سخن حکمای اشراق است که گویند جمال هستی مطلق در آینه نیستی نمودار شد:

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد،	هزاران نقش بر لوح عدم زد.
عدم در ذات خود چون بود صافی،	از او با ظاهر آمد گنج مخفی.

(گلشن راز)



از این رو، نزد عارفان، رندی و زیرکی این است که آدمی عدم شود و چون آینه از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد گردد و گوید ما را ((هیچ)) نقش مکنید که ((همه)) نقشها را طالبیم. و مقصود عارفان از اینکه گویند خاک شو و بمیر و سرا پا فقر و نیاز باش همین معناست که:

در بهاران کی شود سرسبز سنگ؟ خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ.

معنی مردن ز طوطی بد نیاز؛ در نیاز و فقر خود را مرده ساز.

گر شوی مرده ز اوصاف بشر، بحر اسرار نهد بر فرق سر. (مثنوی)

در بخشی از نیایش ابراهیم (ع) به درگاه خداوند آمده است که:

خدایا، در روز رستاخیز مرا خوار مگردان -

آن روز که مال و فرزند هیچ سود نبخشد؛

و هیچ متاعی را بهایی نباشد،

مگر آن کس که خدا را ((قلب سلیم)) و ((دل صافی)) آورد. (شعرا 87- 89)

مولانا حدیث نبوی به مضمون زیر را گواه صدق این معنی آورده است:

خداوند را نظر به نقش و صورت

و اعمال و افعال شما نیست؛

بلکه نظرش تنها بر دل‌های شماست.

(+) - مولانا در مثنوی در حکایت موسی و شبان مضمون حدیث بالا را اینگونه بیان کرده است:

وحی آمد سوی موسی از خدا      بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی      نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق      أبغض الأشياء عندي، الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم      هر کسی را اصطلاحی داده ایم

در حق او مدح و در حق تو ذم      در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار      در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد      در حق او قرب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه      از گران جانی و جالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسیبیشان	پاک هم ایشان شوند و دُر فشان
ما برون را ننگریم و قال را	ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم، اگر خاشع بود	گر چه گفت لفظ، ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود، گفتن عرض	پس طفیل آمد عرض، جوهر عرض

### 194- سِرِّی که آدمی حامل آنست

بِلَادُ مَا آرَدَتْ وَحَدَّتْ فِيهَا      وَلَيْسَ يَفُوتُهَا إِلَّا الْكَرَامُ

شهری که در هر چه خواهی بیابی از خوبرویان و لذات و مشت‌های طبع و آرایش گوناگون، الا درو عاقلی نیاب، یالیت (ایکاش) که بعکس این بودی. آن شهر وجود آدمیست، اگر درو صد هنر باشد و آن معنی نبود، آن شهر خراب اولیتر. و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر نیست، باکی نیست سرّ او می باید که معمور باشد. آدمی در هر حالتی که هست سرّ او مشغول حقست و آن اشتغال ظاهر او مانع مشغولی باطن نیست. همچنانکه زنی حامله در هر حالتی که هست در صلح و جنگ و خوردن و خفتن، آن بچه در شکم او می بالد و قوت و حواس می پذیرد و مادر را از آن خبر نیست.

آدمی نیز حامل آن سرّ است و **وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ** إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا (ولی انسان آن بار بردوش گرفت، که او براستی بسیار جاهل و ستمکار بود- احزاب - 72)، الا حق تعالی او را در ظلم و جهل نگذارد. از محمول صورتی آدمی، مرافقت (رفاقت) و موافقت و هزار آشنایی می آید؛ از آن سرّ که آدمی حامل آنست، چه عجب که یاریها و آشناییها آید، تا بعد از مرگ از او چه ها خیزد. سرّ می باید که معمور باشد، زیرا که سرّ همچون بیخ (ریشه) درخت است، اگرچه پنهانست اثر او بر شاخسار ظاهرست. اگر شاخی دو شکسته شود، چون بیخ محکم است باز بروید، الا اگر بیخ خلل یابد نه شاخ ماند و نه برگ.

### شرح

- **وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ** ...: بخشی از آیه 72 سوره احزاب که کامل آن بدین مضمون است:

همانا که ما آن امانت را بر آسمان و زمین و کوهها عرضه داشتیم؛

آنان بترسیدند و از تحمل آن تن زدند.

ولی انسان آن بار بردوش گرفت،

که او براستی بسیار جاهل و ستمکار بود

### 195- تعمیم سلام خدا به پیامبر

حق تعالی فرمود: السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ، یعنی که سلام بر تو و بر هرکه جنس توست. و اگر غرض حق تعالی این نبودی مصطفی (صلی الله علیه و سلم) مخالفت نکردی و نفرمودی: که عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ، زیرا که چون سلام مخصوص بودی بر او اضافه به بندگان صالح نکردی، یعنی آن سلام که تو بر من دادی بر من و بندگان صالح که جنس من اند. چنانکه مصطفی (صلی الله علیه و سلم) فرمود در وقت وضو که: نماز درست نیست الا به این وضو. مقصود آن نباشد معین، والا بایستی که نماز هیچ کس درست نبود، چون شرط صحت صلاة وضوی مصطفی (ص) بودی بس. الا غرض آنست که هر که جنس این وضو نکند نمازش درست نباشد. چنانکه گویند که این طبق گلنار (گل انار) است، چه معنی؟ یعنی که گلنار همین است بس، نی بلکه این جنس گلنارست.

### 196- تمثیل حلوا خوردن روستایی و رفتن به شهر

روستایی به شهر آمد و مهمان شهری شد. شهری او را حلوا آورد و روستایی با اشتها بخورد آن را، گفت: ای شهری، من شب و روز به گزر خوردن آموخته بودم، این ساعت طعم حلوا چشیدم، لذت گزر از چشمم افتاد. اکنون هر باری حلوا نخواهم یافتن، و آنچه داشتم بر دلم سرد شد. چه چاره کنم؟ **چون روستایی حلوا چشید، بعد** از این میل شهر کند؛ زیرا شهری دلش را برد، ناچار در پی دل بیاید.

### شرح (استاد قمشه ای)

- **چون روستایی حلوا چشید ...** در قرآن از اهل دنیا به ((اصحاب قریه)) و اهل روستا تعبیر شده و عارفان هفت اقلیم زمین را دهی ویران خوانده اند:

در هوس این دو سه ویرانه ده کارفلک بود گره در گره.

(مخزن الاسرار)

حال اگر روستاییان عالم، که اینجا به ریشهٔ علفی خو گرفته اند، لقمه ای از حلواى معرفت بچشند و جرعه ای از شراب عشق بنوشند، آن علف بر دل ایشان سرد شود و سالک شهر عشق گردند - چنانکه مولانا در نیایشی اشاره کرده است:

ای خدای بی نظیر، ایثار کن، گوش را چون بهره دادی زین سخن.  
چون به ما بویی رسانیدی ازین؛ در میند این مشگ را، ای ری دین.  
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان، کز شرابت سرخوشند آن می کشان.

(مثنوی)

و در دعای عاشقانه ای منسوب به حضرت سجاد(ع) همین تعبیر بیان شده است:

الاهى، کیست که حلاوت محبت تو را چشید

و کسی را بر تو بر گزید؟

#### 197- در امتحان نفس

بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی دود آید؛ و بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی مشک آید. این کسی دریابد که او را مشامی باشد. **یار را می باید امتحان کردن**، تا آخر پیشمانی نباشد. سنت حق این است: **إِبْدَأْ بِنَفْسِكَ**. نفس نیز اگر دعوی بندگی کند، بی امتحان از او قبول مکن.

در وضو آب را در بینی می برند. بعد از آن می چشند. به مجرد دیدن، فناعت نمی کنند - یعنی شاید صورت آب برجا باشد و طعم و بویش متغیر باشد. این امتحان است جهت صحت آبی. آنگه بعد از امتحان به رو می برند.

هر چه تو در دل پنهان داری - از نیک و بد - حق تعالی آن را بر ظاهر تو پیدا گرداند. هرچه بیخ (ریشه) درخت پنهان می خورد، اثر آن در شاخ و برگ ظاهر می شود: **سَيَمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ (نشان سجود و شکوه بندگی در چهرهٔ ایشان آشکار است - فتح - 29-)**، **سَنَسِيْمُهُ عَلَي الْخُرْطُومِ (زود باشد که ما بر پیشانی او داغ و نشان نهیم - قلم - 16)**. اگر هرکسی بر ضمیر تو مطلع نشود، رنگ روی خود را چه خواهی کردن؟

## شرح (استاد قمشه ای)

- یار را می باید امتحان کردن ...: در نظر مولانا چون اشتراک الفاظ و مشابهت صورتهای رهن سالک است، پس باید صورتهای مشابه را بر معیارها و محکها عرضه کرد تا مقام هر یک معلوم شود:

صد هزاران اینچنین اشباه بین؛ بینشان هفتاد ساله راه بین.

هر دو صورت گر به هم ماند رواست: آب شور و آب شیرین را صفاست.

جز که صاحب ذوق کاشناسد به یاب؛ او شناسد آب خوش از شوره آب. (مثنوی)

همچنین یاران را باید به ذائقه دل آزمود و سلام و خوش آمد ایشان را بر مشام جان عرضه کرد، زیرا:

آدمی خوارند اغلب مردمان؛ آز سلام علیکشان کم جو امان.

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام من سلامی، ای برادر، والسلام.

یک سلامی نشنوی، ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین.

**جز سلام حق ، تو هین آن را بجو** **خانه خانه، جابجا و کو به کو.**

از دهان آدمی خوش مشام هم پیام حق شنیدن هم سلام.

زان سلام او سلام حق شده است کاتش در دودمان خود زده است.

و نیز نفس شیطانی را - که به اعتبار ترغیب آدمی به بدیها، ((نفس اماره)) نام دارد؛ و به اعتبار آنکه باطل را در جامه حق می پوشاند، آن را ((نفس مسوله)) خوانند؛ و از این جهت که آرایشگر زشتیها است ((نفس مزینه)) گویند - وقتی به فریب و تسویل دعوی بندگی و تظاهر به دینداری کند، باید امتحان کرد. و طریق امتحان این است که نشانه های این دعوی را که در سیمای اعمال و احوال آدمی بناچار عیان می شود در نظر آورد - چنانکه گویند صوفی در سفر بیت الله، پیاده و برهنه پای، بر خار و خاره می دوید و از شوق کعبه

ریگ آمو زیر پایش چون حریر؛ آب جیحون پیش او چون آبگیر.

و از اینهمه رنج در راه خدا لذت می برد و مریدان ناظر احوال او بودند و او را می ستودند. اما شبی در حضر که مادر از او آب خواست و بناچار می بایست از چشمه ای دور دست آب بیاورد، در راه دریافت که نفس را از این خدمت لذتی نیست و با خود گفت: ای نفس، چگونه است که در سفر حج آن رنج عین راحت بود و اینک انجام خواست مادر که طاعت و خدمت او فرض الاهی است بر تو گران می آید؟ همانا که آنجا به علت حضور مریدان و ستایش ایشان تو را لذت شیطانی و حظ نفسانی بود و تو دعوی اخلاص می کردی؛ اما در این نیمه شب که جز خدا

هیچکس ناظر نیست زرق و ریای تو آشکار شده است. این همان سخن است که مولانا گفت (( همه به روز رسوا شوند مگر ریاکار که به شب ))

- **سَيِّمَاهُمْ** ...: بخشی از آیه 29 سوره فتح، بدین مضمون:

نشان سجود و بندگی در چهره ایشان آشکار است.

- **سَنَسِيْمُهُ** ...: آیه 16 سوره قلم به مضمون زیر:

زود باشد که ما بر پیشانی او داغ و نشان نهیم.

**(+) - جز سلام حق ، تو هین آن را بجو خانه خانه، جابجا و کو به کو**

سلام حق در این بیت اشاره ایست به آیه 58 سوره یس بدین مضمون:

بر آنان از خدای مهربان [فرشتگان رحمت]، سلام و تحییت رسانند.

### 198- فانی شدن طلب آدمی در طلب حق

همه چیز را تا تجویبی نیابی، جز این دوست را تا نیابی نجویی. طلب آدمی آن باشد که چیزی نیافته طلب کند، و شب و روز در جست و جوی آن باشد. الا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و طالب آن چیز باشد. این عجیبت؛ این چنین طلب در وهم آدمی ننگد و بشر نتواند آن را تصور کردن، زیرا طلب او برای چیز نویست که نیافته است. و این طلب چیزی که یافته باشد و طلب کند این طلب حق است، زیرا که حق تعالی همه چیز را یافته است و همه چیز در قدرت او موجود است که: **كُنْ فَيَكُونُ (موجود باش آن چیز بی درنگ موجود خواهد شد - انعام-73)**. **أَلْوَاكِدُ الْمَاجِدُ،** واجد آن باشد که همه چیز را یافته باشد و مع هذا، **حق تعالی طالب است که:** **هُوَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ.**

پس مقصود ازین آنست که ای آدمی، چندانکه تو درین طلبی که حادث است و وصف آدمیست، از مقصود دوری، چون طلب تو در طلب حق فانی شود و **طلب حق بر طلب تو مستولی گردد**، تو آنکه طالب شوی به طلب حق.

### شرح

- **كُنْ فَيَكُونُ:** بخشی از آیه 73 سوره انعام که کامل آن بدین مضمون است:

و اوست خدایی که آسمانها و زمین را بحق آفرید

و روزی که خطاب کند که موجود باش

آن چیز بی درنگ موجود خواهد شد،

سخن او حق است پادشاهی و حکم و فرمان عالم.

روزی که در صور بدمند تنها با اوست

و دانای نهان و آشکار اوست

و هم او به تدبیر خلق دانا و بر همه چیز عالم آگاه است.

- **حق تعالی طالب است** ...: این مضمون در دیوان شمس اینگونه آمده است:

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها

ای آتش افروخته در بیشه اندیشه ها

امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی

بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی

مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها، هم مبتدا

در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته

هم خویش حاجت خواسته، هم خویشان کرده روا

- **طلب حق بر طلب تو مستولی گردد** ...: مولانا - در حکایت فرعون که به سبب خوابی که دیده بود کودکان

بنی اسرائیل را می کشت تا به خیال خود از بوجود آمدن موسی جلوگیری کند - این مضمون را اینگونه آورده

است:

رو به هستی داشت فرعون عنود لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبیلت آن حیلہ مند زیر لب می کرد هر دم ریشخند

**صد هزاران طفل کشت او، بی گناه تا بگردد حکم و تقدیر اله**

تا که موسی نبی ناید برون کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد      وز برای قهر او آماده شد  
 گر بدیدی کارگاه لا یزال      دست و پایش خشک گشتی ز احتیال  
 اندرون خانه اش موسی معاف      وز برون میکشت طفلان را گراف (مثنوی)

عنود (لجوج) - احتیال (حیله کردن)

- صد هزاران طفل کشت او، بی گناه      تا بگردد حکم و تقدیر اله

این بیت اشاره ایست به آیه 49 سوره بقره بدین مضمون:

به یاد آرید

هنگامی که شما را از ستم فرعونیان نجات دادیم

که از آنها سخت در شکنجه بودید

تا به حدی که پسران شما را کشته

و زنانتان را [برای کنیزی] نگاه می داشتند

و این بلا و امتحانی بزرگ بود که خدا شما را بدان می آزمود.

### 199- مناظره در بیان آنکه ولی حق را نشان است

یکی گفت که ما را هیچ دلیل قاطع نیست که ولی حق و واصل به حق کدام است - نه قول نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز. زیرا که قول شاید آموخته باشد، و فعل و کرامات رُهابین (راهبان) را هم هست، و ایشان استخراج ضمیر می کنند و بسیار عجایب به طریق سحر نیز اظهار کرده اند و از این جنس برشمرد.

فرمود که: تو هیچ کس را معتقد هستی یا نه؟ گفت: ای واللّه، معتقدم و عاشقم.

فرمود که: آن اعتقاد تو در حق آن کس مبنی بر دلیلی و نشانی بود، یا خود همچنین چشم فراز کردی و آن کس را گرفتی؟

گفت حاشا که بی دلیل و نشان باشد!

فرمود که: پس چرا می گویی که بر اعتقاد هیچ دلیلی نیست و نشانی نیست، سخن متناقض می گویی؟



## شرح (استاد قمشه ای)

- چرا می گویی که بر اعتقاد هیچ دلیلی نیست؟ ...: نشان عارف نزد مولانا نه خرقه و دستار است و نه کرامات و ریاضات و استخراج ضمیر که از راهبان ترسا و مرتاضان هندو گاه به ظهور می رسد، بلکه نشان عارف سیمای گشاده و خلق خوش و سعه صدر و خدمت خلق است و آنکه حضورش ملالت از دل می برد، و سخنش چراغ معرفت و کردارش دعوت به خیر و جمال و حقیقت است.

### 200- ولی خاص حق

یکی گفت: هر ولی ای را، و بزرگی را در زعم آنست که این فُرب که مرا با حق است و این عنایت که حق را با من است، هیچ کس را نیست و با هیچ کس نیست.

فرمود که: این خبر را که گفت ولی گفت یا غیر ولی؟ اگر این خبر را ولی گفت، پس چون او دانست که هر ولی را اعتقاد این است در حق خود، پس او بدین عنایت مخصوص نبوده باشد. و اگر این خبر را غیر ولی گفت، پس فی الحقیقه، ولی و خاص حق اوست که حق تعالی این راز را از جمله اولیا پنهان داشت و از او مخفی نداشت.

آنکس مثال گفت که، پادشاه را ده کنیزک بود. کنیزکان گفتند، خواهیم تا بدانیم که از ما محبوبتر کیست پیش پادشاه؟ شاه فرمود: این انگشتی فردا در خانه هرکه باشد او محبوب تر است. روز دیگر، مثل آن انگشتی، ده انگشتی بفرمود تا بساختند، و به هر کنیزک یک انگشتی داد، فرمود که: سؤال هنوز قایمست و این جواب نیست و بدین تعلق ندارد. این خبر را از آن ده کنیزک، یکی گفت یا بیرون آن ده کنیزک. اگر از آن ده کنیزک یکی گفت، پس چون او دانست که این انگشتی به او مخصوص نیست، و هر کنیزک مثل آن دارد، پس او را رجحان نباشد و محبوب تر نبود. اگر این خبر را غیر آن ده کنیزک گفتند، پس خود قِرناق (خدمتکار) خاص پادشاه و محبوب اوست.

### 201- در نشان عاشق

یکی گفت: عاشق می باید که ذلیل باشد و خوار باشد و حمل (شکیبا) باشد، و از این اوصاف بر می شمرد. فرمود که: عاشق اینچنین می باید وقتی که معشوق خواهد، یانه؟ اگر بی مراد معشوق باشد، پس او عاشق نباشد؛ پیرو مراد خود باشد. و اگر به مراد معشوق باشد، چون معشوق او را نخواهد که ذلیل و خوار باشد، او ذلیل و خوار چون باشد؟

پس معلوم شد که **معلوم نیست احوال عاشق**، الا تا معشوق او را چون خواهد.

### **شرح (استاد قمشه ای)**

- **معلوم نیست احوال عاشق** ...: مقصود این است که نشان عاشقان پیروی حق است در همه احوال - خواه درویش باشند و خواه سلطان. نه درویشی ایشان به کفر انجامد، که گفته اند (( فقر به کفر بسیار نزدیک است)) و نه سلطانی ایشان موجب غفلت و غرور گردد، بلکه در عین درویشی به غنای حق سلطان باشند و در عین سلطنت چون سلیمان خود را مسکین خوانند:

چونکه مال و ملک را از دل براند      زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند.

(مثنوی)

این سینا در نبط آخر اشارات در احوال عارفان گوید که ایشان گاه به زهد و فقر گریند و گاه به تجمل و این هر دو ایشان را یکسان است.

### **202- فرو خوردن شیخ مرید را**

عیسی فرموده است که: **عَجِبْتُ مِنَ الْحَيَوَانِ كَيْفَ يَأْكُلُ الْحَيَوَانَ**. اهل ظاهر می گویند که آدمی گوشت حیوان می خورد، و هر دو حیوانند. این خطاست، چرا؟ زیرا کی آدمی گوشت می خورد و آن حیوان نیست جمادست. زیرا چون کشته شد حیوانی نماند در او. الا غرض آنستکه شیخ مرید را فرو می خورد بی چون؛ و چگونه عجب دارم از چنین کاری نادر.

### **203- حق تعالی آدمی را هر لحظه از نو می آفریند**

یکی سؤال کرد که ابراهیم، علیه السلام، به نمرود گفت که: **خدای من مرده را زنده کند** و زنده را مرده گرداند. نمرود گفت که: من نیز یکی را معزول کنم، چنانست که او را میرانیدم، و یکی را منصب دهم چنان باشد که او را زنده گردانیدم. آنکه ابراهیم از آنجا رجوع کرد و ملزم شد بدان در دلیلی دیگر شروع کرد که، خدای من آفتاب را از مشرق بر می آرد و به مغرب فرو می برد، تو بعکس آن کن. این سخن از روی ظاهر مخالف آنست.

فرمود که: حاشا که ابراهیم به دلیل او ملزم شود و او را جواب نماند، بلکه این یک سخن است در مثال دیگر. یعنی حق تعالی جنین را از مشرق رحم بیرون می آورد و به مغرب گور فرو می برد. پس یک سخن بوده باشد حجت ابراهیم، علیه السلام.

**آدمی را حق تعالی هر لحظه از نو می آفریند** و در باطن او چیزی دیگر تازه تازه می فرستد که اول به دوم نمی ماند و دوم به سوم، الا او از خویشتن غافل است و خود را نمی شناسد.

سلطان محمود را، رحمة الله علیه، اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب، و صورتی به غایت نغز داشت. روز عید سوار شد بر آن اسب. جمله خلائق به نظاره بر بامها نشسته بودند و آن را تفرج می کردند. مستی در خانه نشسته بود، او را به زور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا تا اسب بحری را ببینی. گفت: من بخود مشغولم و نمی خواهم و پروای آن ندارم، فی الجملة، چاره نبود. چون کنار بام آمد و سخت سرمست بود، سلطان می گذشت. چون مست سلطان را بر آن اسب دید گفت: این اسب را پیش من چه محل باشد که اگر درین حالت مطربی ترانه بگوید، و آن اسب از آن من باشد، فی الحال به او ببخشم. چون سلطان آن را شنید، عظیم حشمگین شد فرمود که او را به زندان محبوس کردند. هفته بر آن بگذشت، این مرد به سلطان کس فرستاد که آخر مرا چه گناه بود و جرم چیست؟ شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم شود. سلطان فرمود که او را حاضر کردند.

گفت: ای رند بی ادب، آن سخن را چون گفتمی و چه زهره داشتی؟

گفت: ای شاه عالم، آن سخن را من نگفتم، آن لحظه مردکی مست بر کنار بام ایستاده بود، و آن سخن را گفت و رفت. این ساعت من آن نیستم، مردی ام عاقل و هشیار. شاه را خوش آمد، خلعتش داد و از زندانش استخلاص فرمود.

### **شرح**

- خدای من مرده را زنده کند ...: قسمتی از آیه 258، سوره بقره که شرح آن درگزیده شماره 219 آمده است و آیه بدین مضمون است:

آیا ندیدی که پادشاه زمان ابراهیم (ع) در باره یکتایی خدا با ابراهیم به جدل و احتجاج برخاست،

چون ابراهیم گفت: خدای من آنست که خلق را زنده می کند و باز می میراند.

نمرود گفت: من هم زنده می گردانم و می میرانم [ و گفت دو زندانی را آوردند

یکی را آزاد کرد و یکی را بکشت].

ابراهیم گفت: که خداوند خورشید را از طرف مشرق برآورد

تو اگر توانی از مغرب بیرون آر.

آن کافر نادان در جواب حیران ماند

که خدا راهنمای ستمکاران نخواهد بود

- آدمی را حق تعالی هر لحظه از نو می آفریند: چونکه اصل آدمی در معنای باطنی اوست نه در صورت و ظاهر، و باطن آدمی هر لحظه با گرفتن معلومات جدید تغییر می کند، بنابراین آدمی هر لحظه از نو آفریده میشود.

صورت از بی صورتی آمد برون      باز شد که إِبَّأ إِلَیْهِ رَاجِعُونَ

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست      مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست

فکر ما تیری است، از هو در هوا      در هوا کی پایدار آید ندا ؟

هر نفس نو می شود دنیا و، ما      بی خبر از نو شدن، اندر بقا

عمر همچون جوی، نو نو میرسد      مستمری مینماید در جسد

آن ز تیزی، مستمر شکل آمدست      چون شرر، کش تیز جنبانی به دست

شاخ آتش را بجنبانی به ساز      در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع      مینماید سرعت انگیزی صنع (مثنوی)

شادروان فروزانفر در شرح ژرف خود می نویسد:

عمر بر قاعده ((تجدد امثال)) نو به نو می رسد و چون این تغییر به خلق الهی بی هیچ فاصله زمانی صورت می گیرد زندگی به صورت امری پایدار و مستمر در تصور می آید، مانند شعله جَوَّالَه و آتش گردان که چون به سرعت حرکت می دهند، ما آن را دایره حس می کنیم؛ و یا شاخ هیزم که سر آن آتش گرفته چون به طور عمودی یا افقی در حرکت آریم، به صورت خط در نظر ما می آید، با وجود آنکه در هر حال نقطه است نه دایره و خط.

این مضمون در دیوان شمس نیز به این صورت آمده است:

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک

می رود و می رسد نونو این از کجاست

## 204- آمیزش با غیر جنس

هرکه با ما تعلق گرفت و از این شراب مست شد، هر جا که رود، با هر که نشیند و با هر قومی که صحبت کند او، فی الحقیقه، با ما می نشیند و با این جنس می آمیزد، زیرا که صحبت اغیار آینه لطف صحبت پاراست. و آمیزش با غیر جنس موجب محبت و اختلاط با جنس است، وَبِضِدِّهَا تَتَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ. ابو بکر صدیق، رضی الله عنه، شکر را نام امی نهاده بود، یعنی شیرین مادرزاد. اکنون میوه های دیگر بر شکر نخوت می کنند که: ما چندین تلخی کشیده ایم تا به منزلت شیرینی رسیدیم، تو لذت شیرینی چه دانی؟ چون مشقت تلخی نکشیده ای.

## 205- در بیان معنی ((انا الحق))

سؤال کردند از تفسیر این بیت:

ولیکن هوا چون بغایت رسد، شود دوستی سربسر دشمنی

فرمود که: عالم دشمنی، تنگست نسبت به عالم دوستی، زیرا از عالم دشمنی می گریزند تا به عالم دوستی رسند. و هم عالم دوستی نیز تنگست نسبت به عالمی که دوستی و دشمنی از او هست می شود. و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دوی است، زیرا که کفر انکارست و منکر را کسی می باید که منکر اوشود، وهمچنین مقرر را کسی می باید که بدو اقرار آرد. پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب دوی است، و آن عالم ورای کفر و ایمان و دوستی و دشمنی است، و چون دوستی موجب دوی باشد. و عالمی هست که آنجا دوی نیست، یگانگی محض است. چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی بیرون آمد که آنجا این دو نمی گنجد. پس چون آنجا رسید از دوی جدا شد. پس آن عالم اول که دوی بود، و آن عشق است و دوستی، به نسبت بدان عالم که این ساعت نقل کرد نازل است و دون. پس آن را نخواهد و دشمن دارد. چنانکه منصور را چون دوستی حق به نهایت رسید، دشمن خود شد و خود را نیست گردانید. گفت: ((انا الحق))، یعنی من فنا گشتم، حق ماند و بس.

این بغایت تواضع است و نهایت بندگی است، یعنی اوست و بس. دعوی و تکبر آن باشد که گویی تو خدایی و من بنده، پس هستی خود را نیز اثبات کرده باشی، پس دویی لازم آید. و این نیز که می گویی ((هوالحق)) هم دوی است، زیرا که تا ((انا)) نباشد، ((هو)) ممکن نشود. پس **حق گفت: ((انا الحق))**، چون غیر او موجودی نبود و منصور فنا شده بود، آن سخن حق بود.

## شرح (استاد قمشه ای)

- حق گفت انا الحق:

(( انا الحق )) کشف اسرار است مطلق؛

جز از حق کیست تا گوید (( انا الحق )) (گلشن راز)

آن لعبت زیبای من خود در دل شیدای من

ساز (( انا الحق )) می زند، آنگه به دارم می کشد. (الهی قمشه ای)

### 206- فایده سخن

عالم خیال نسبت به عالم مصورات و محسوسات فراخ تر است، زیرا جمله مصورات از خیال می زاید و **عالم خیال نسبت به آن عالمی که خیال از او هست می شود، هم تنگست.** از روی سخن این قدر فهم شود، والا حقیقت معنی محالست که از لفظ و عبارت معلوم شود.

سؤال کرد که: پس عبارت و الفاظ را فایده چیست؟

فرمود که: سخن را فایده آنست که تو را در طلب آرد و تهیج کند، نه آنکه مطلوب به سخن حاصل شود. و اگر چنین بودی به چندین مجاهده و فنای خود حاجت نبود. سخن همچنانست که از دور چیزی می بینی، جنبنده در پی آن می دوی تا او را ببینی، نه آنکه بواسطه تحرک او، او را ببینی.

ناطقه آدمی نیز در باطن همچنین است، مهیج است تو را بر طلب آن معنی و اگرچه او را نمی بینی به حقیقت. یکی می گفت، من چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی کردم، هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی کدامست که باقی خواهد بودن؟ و به آن راه نبردم.

فرمود: اگر آن به مجرد سخن معلوم شدی، خود محتاج به فنای وجود و چندین رنجها نبود. چندین می باید کوشیدن که تو نمایی، تا بدانی آن چیز را که خواهد ماندن. یکی می گوید، من شنیده ام که کعبه ایست و لیکن چندان که نظر می کنم کعبه را نمی بینم، بروم بر بام نظر کنم کعبه را. چون بر بام می رود و گردن دراز می کند نمی بیند کعبه را، منکر می شود. دیدن کعبه به مجرد این حاصل نشود، چون از جای خود نمی تواند دیدن. همچنانکه در زمستان پوستین را به جان می طلبیدی، چون تابستان شد پوستین را می اندازی و خاطر از آن

متنفر می شود. اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل گرما بود، زیرا تو عاشق گرما بودی، در زمستان بواسطه مانع گرما نمی یافتی و محتاج وسیلت پوستین بودی، اما چون مانع نماند پوستین را انداختی.

### **شرح**

- **عالم خیال نسبت به آن عالمی که خیال از او هست می شود، هم تنگست ...:** این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

رفتن این آب فوق آسیاست	رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند	آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان، تعلیم راست	ور نه خود آن آب را جویی جداست
می رود بی بانگ و بی تکرارها	تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کاندر او بی حرف می روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم	سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه ای بس با گشاد و با فضا	وبین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم	ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال	ز آن شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ	تنگتر آمد که زندانی است تنگ

طاحون (آسیاب)

### **207- در لذت افتراق و جدایی از عالم کثرت**

إِذَا السَّمَاءُ انشَقَّتْ (روزی که آسمان شکافته شود - انشقاق -1)، إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (روزی که زمین، به سخت ترین لرزه خود، به لرزه در آید - زلزال -1)، اشارت با توست، یعنی که تو لذت اجتماع را دیدی، اکنون روزی بیاید که لذت افتراق این اجزا بینی و فراخی آن عالم را مشاهده کنی و از این تنگنا خلاص یابی. مثلاً، یکی را به چار میخ مقید کردند، او پندارد که در آن خوش است، و لذت خلاص را فرا موش کرد. چون از چار میخ برهد، بداند

که در چه عذاب بود. و همچنان، طفلان را پرورش و آسایش در گهواره باشد و در آنکه دستهایش را ببندند - الا اگر بالگی را به گهواره مقید کنند، عذاب باشد و زندان.

بعضی را مزه در آن است که گلها شکفته گردند و از غنچه سر بیرون آرند، و بعضی را مزه در آن است که اجزای گل جمله متفرق شود و به اصل خود پیوندد. اکنون بعضی خواهند که هیچ یاری و عشق و محبت و کفر و ایمان نماند تا به اصل خود پیوندند، زیرا این همه، دیوارهاست و موجب تنگی است و دوی است، و آن عالم موجب فراخی است و وحدت مطلق.

### شرح (استاد قمشه ای)

- إِذَا السَّمَاءُ ...: دو آیه است در صفت روز قیامت، بدین مضمون:

روزی که آسمان شکافته شود. (انشقاق-1)

روزی که زمین، به سخت ترین لرزه خود، به لرزه در آید. (زلزال-1)

زمین و زندگی دنیا نزد مولانا کنایه از جهان ترکیب و عرصه پیوند اضداد است:

صلح اضداد است این عمر جهان؛ جنگ اضداد است عمر جاودان.

زندگانی آشتی دشمنان؛ مرگ را رفتن به اصل خویش دان.

(مثنوی)

پس روزی بیاید که عالم صورت سخت بلرزد و این دیوارها که آفتاب وحدت را متکثر کرده اند فرو ریزند و همه یک نور شوند و به اصل خود باز گردند. و این افتراق در عالم ماده عین اجتماع در عالم معناست:

باز شیری با شکر آمیختند؛

عاشقان با یکدیگر آمیختند.

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان

جمله همچون سیم و زر آمیختند.

روز و شب را از میان برداشتند؛

آفتابی با قمر آمیختند.

چون بهار سرمدی حق رسید،



شاخ خشک و شاخ تر آمیختند.

(دیوان شمس)

این مضمون که حقیقت یکی است و تعینات عالم کثرت چون شیشه های رنگارنگ نور سپید ابدیت را متکثر می کنند در یکی از اشعار شلی، شاعر رومانیک انگلیس در قرن نوزدهم، به زیبایی تمام آمده است که به علت مشابهت تام سخن او با اشعار عارفان پارسی گو، این قطعه در کلام منظوم ترجمه گردید.

آن گوهر یگانه، باقی است جاودانه

وین جلوه های کثرت برخیزد از میانه.

انوار آسمانها رخشان کند زمین را

تا سایه های ظلمت بگریزد از زمانه.

نور سپید هستی بر گنبد جهان تافت؛

صد رنگ شد پدیدار زان گوهر یگانه.

## 208- سخن پرده است

آن سخن خود چندان عظیم نیست و قوتی ندارد. و چگونه عظیم باشد؟ آخر سخنست، و بلکه خود موجب ضعف است. مؤثر حق است و مهیج حق است، این در میان روپوش است. ترکیب دو سه حرف چه موجب حیات و هیجان باشد؟ مثلاً، یکی پیش تو آمد، او را مراعات کردی و اهلا و سهلا گفتی، به آن خوش شد و موجب محبت گشت و یکی را دو سه دشنام دادی آن دو سه لفظ موجب غضب شد و رنجیدن. اکنون چه تعلق دارد ترکیب دو سه لفظ به زیادتی محبت و رضا و بر انگیختن غضب و دشمنی؟ الا حق تعالی اینها را اسباب و پرده ساخته است تا نظر هر یکی بر جمال و کمال او نیفتد. پرده های ضعیف مناسب نظرهای ضعیف، و او سپس پرده ها حکم ها می کند و اسباب می سازد. این نان در واقع سبب حیات نیست، الا حق تعالی او را سبب حیات و قوت ساخته است. آخر او جماد است ازین رو که حیات انسانی ندارد، چه موجب زیادتی قوت باشد؟ اگر او را حیاتی بود خود خویشتن را زنده داشتی.

پرسیدند معنی این بیت:

**ای برادر، تو همان اندیشه ای**      ما بقی خود استخوان و ریشه ای.

فرمود که : تو به این معنی نظر کن که ((همان اندیشه)) اشارت به آن اندیشه مخصوص است، و آن را به ((اندیشه)) عبارت کردیم جهت توسع. اما، فی الحقیقه، آن اندیشه نیست؛ و اگر هست، این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده اند. ما را غرض این معنی بود از لفظ ((اندیشه)). و اگر کسی این معنی را خواهد که نازلتر تأویل کند جهت فهم عوام، بگوید که الانسان حیوان ناطق. و نطق اندیشه باشد - خواهی مُضَمَّر (نهان داشته) خواهی مُظَهَّر - و غیر آن حیوان باشد. پس درست آمد که انسان عبارت از اندیشه است، باقی استخوان و ریشه است.

کلام همچون آفتاب است: همه آدمیان گرم و زنده از اویند. و دائماً آفتاب هست و موجود است و حاضر است و همه از او دائماً گرمند، الا آفتاب در نظر نمی آید و نمی دانند که از او زنده اند و گرمند. اما چون بواسطه لفظی و عبارتی - خواهی شکر خواهی شکایت، خواهی خیر خواهی شر - گفته آید، آفتاب در نظر آید، همچون آفتاب فلکی که دائماً تابان است، اما در نظر نمی آید شعاعش، تا بر دیواری نتابد. همچنانکه تا واسطه حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدا نشود، اگر چه دائماً هست زیرا که آفتاب لطیفست، **وَهُوَ اللَّطِيفُ ( او لطیفست - انعام - 103)**، کثافتی می باید تا بواسطه آن کثافت در نظر آید و ظاهر شود.

یکی گفت: خدا هیچ اورا معینی روی ننمود و خیره و افسرده ماند. چونکه گفتند: خدا چنین کرد و چنین فرمود و چنین نهی کرد؛ گرم شد و دید پس لطافت حق را - اگرچه موجود بود و بر او می تافت، نمی دید؛ تا واسطه امر و نهی و خلق و قدرت بوی شرح نکردند، نتوانست دیدن.

بعضی هستند که از ضعف طاقت انگبین ندارند، تا بواسطه طعامی مثل، زرد برنج (شله زرد) و حلوا و غیره توانند خوردن تا قوت گرفتن، تا بجایی رسد که عسل را بی واسطه می خورد. پس دانستیم که نطق آفتابست لطیف، تابان غیر منقطع، الا تو محتاجی بواسطه کثیف، تا شعاع آفتاب را می بینی و حظ می ستانی، چون بجایی برسد که آن شعاع و لطافت را بی واسطه کثافت ببینی و به آن خو کنی و در تماشای آن گستاخ شوی و قوت گیری در عین آن دریای لطافت، رنگهای عجب و تماشاهای عجب ببینی. و چه عجب می آید؟ که آن نطق دائماً در تو هست - اگر می گویی و اگر نمی گویی. و اگر چه در اندیشه ات نیز نطقی نیست، آن لحظه می گوئیم نطق هست دائماً - همچنانکه گفتند الانسان حیوان ناطق. این حیوانیت در تو دائماً هست تا زنده ای. همچنان لازم می شود

که نطق نیز با تو باشد دائماً. همچنانکه آنجا خاییدن (جویدن و خوردن) موجب ظهور حیوانیت است و شرط نیست، همچنان نطق را موجب گفتن و لاییدن (گفتن) است و شرط نیست.

### شرح (استاد قمشه ای)

- ای برادر، تو همان اندیشه ای ...: این بیت در دفتر دوم مثنوی، ضمن قصه بهیمه (حیوان) صوفی آمده و آنجا در بیان این معنی است که چون حقیقت ذات آدمی جز اندیشه و ادراک و هوش چیزی نیست، پس هرکس هر چه می اندیشد همان است:

ای برادر تو همان اندیشه ای؛ ما بقی خود استخوان و ریشه ای.

گر کنی اندیشه گل، گلشنی؛ و بود خاری، تو هیمة گلخنی.

### گلخن (آتشگاه حمام)

این سخن پیش از مولانا نیز در سخنان نظامی و عطار و دیگران آمده است و در مغرب زمین نیز این اندیشه سابقه طولانی دارد و از جمله محور اصلی فلسفه دکارت همین است که حقیقت ذات انسان چیزی جز ادراک و اندیشه نیست و تنها دلیل هرکس از ذات خویش اندیشیدن اوست و لذا گفت: من می اندیشم، پس من هستم.

اما در این مقال مولانا همین معنا را با اصطلاح اهل منطق بیان کرده است که گویند انسان حیوان ناطق است و حیوان ((جنس)) و ناطق ((فصل)) اوست. کلمه ناطق، به مفهومی که ارسطو بیان داشته، صرف سخن گفتن نیست، بلکه مقصود از نطق قوه ادراک است که بارزترین ظهور آن در عالم خارج، به نظر ارسطو، سخن گفتن است. بر خلاف نظر اصحاب منطق که فصل را جزء ذاتی خاص هر نوع می دانند که به اسباب آن هر نوع از جنس جدا می شود، مولانا فصل انسان یعنی همان نطق و هوش را تمام ذات او می داند و باقی را ((هوش پوش)) می شمارد. حقیقت ذات هر چیز همان عامل امتیاز او از چیزهای دیگر است و علیرغم نظر عامه منطقیون وجه مشترک جزء ذاتی هیچ موجود نیست. و اینکه حیوان را جنس شمرده و هر نوع حیوانی را به فصلی از دیگر انواع ممتاز کرده اند و فی المثل گویند حمار حیوان ناطق (عرعر کننده) است و اسب حیوان صاهل (شیهه کننده) است و انسان حیوان ناطق است، هرچند از نظر تعلیم و تعلم اولیه و طبقه بندی حیوانات سخنی سودمند است، اما در حقیقت فصول سایر حیوانات عین جنسیت آنهاست و موجب امتیاز یکی بر دیگری نیست، بلکه همه در عرض یکدیگرند و تنها انسان دارای فصل از عالم حیوانی و امتیاز بر همه حیوانات است. و چنین نیست که صاهل و ناطق دو فصل برای دو نوع از حیوان باشد، زیرا شیهه کشیدن و هر نوع صفت دیگر که برای اسب قائل شوند بر حیوانیت او چیزی نمی افزاید، بخلاف ناطق که بعد سومی است بر سطح حیوانی که سطح را به حجم بدل می کند. و

سطوح گوناگون چون دایره و مثلث و مربع و غیره هرچند هر یک نسبت به دیگری دارای فصل و امتیازی است، اما همه سطوح از این حیث که تنها دو بعد دارند باهم برابرند، در حالی که حجم با همه سطوح متفاوت است و هرگز فصل ((بعد سوم)) نسبت به جنس سطح قابل مقایسه با فصول بین انواع سطح نیست. بنابراین، نطق و اندیشه حقیقتی است که همان نفخه الهی است و تمامی ذات آدمی است و نطق و بیان ظاهر و چشم و گوش و زبان هیچ مدخلیت در ذات انسان ندارند، بلکه اینها موجبات ظهور انسان در عالم صورتند و شرط وجود او نیستند. و نیز در نظر مولانا آن کس که همه اطوار و حرکات او روی در عالم حیوانی دارد و از سطح خور و خواب و خشم و شهوت بیرون نیامده، هنوز به فصل انسانی نرسیده و به تعبیر قرآن:

ایشان همچون چارپایانند،

بلکه گمراهتر. (فرقان -44)

**(+) - وَهُوَ اللَّطِيفُ:** بخشی از آیه 103 سوره انعام که کامل آن بدین مضمون است:

اورا هیچ چشمی درک ننماید

و حال آنکه او همه بینندگان را مشاهده می کند

و او لطیف و به همه چیز خلق آگاه است.

## 210- سه حالت آدمی

آدمی سه حالت دارد: اولش آنست که گرد خدا نگردد و همه را عبادت و خدمت کند از زن و مرد و از مال و کودک و حجر و خاک و خدا را عبادت نکند، باز چون او را معرفتی و اطلاعی حاصل شود، غیر خدا را خدمت نکند، باز چون درین حالت پیشتر رود، خاموش شود، و نه گوید خدمت خدا نمی کنم و نه گوید خدمت خدا می کنم؛ بیرون از این هردو مرتبت رفته باشد، از این قوم در عالم آوازه ای بیرون نیامد.

## 211- جائیکه عقل را تصرف نباشد

خدایت نه حاضر است و نه غایب، و آفریننده هر دوست یعنی حضور و غیبت. پس او غیر هردو باشد، زیرا اگر حاضر باشد، باید که غیبت نباشد، و غیبت هست و حاضر نیز نیست، زیرا که عندالحضور غیبت هست، پس او موصوف نباشد به حضور و غیبت. والا، لازم آید که از ضد، ضد زاید، زیرا که در حالت غیبت لازم شود که حضور را او آفریده باشد، و حضور ضد غیبت است و همچنان در غیبت، پس نشاید که از ضد، ضد زاید و نشاید که حق مثل

**خود آفریند.** زیرا می گوید لَا يَدَّ لِيْهُ. زیرا که اگر ممکن شود مِثْل مِثْل را آفریند ترجیح لازم شود بلا مُرَجِّح، و هم لازم آید ایجادُ الشَّيْءِ تَفْسَهُ و هردو منتفی است. چون اینجا رسیدی بایست و تصرف مکن. **عقل را دیگر اینجا تصرف نماید.** تا کنار دریا رسید، بایستد چندانکه ایستادن نماند.

### شرح

- ، **پس نشاید که از ضد، ضد زاید و نشاید که حق مثل خود آفریند:** این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود	رنگ چبود؟ مهره کور و کبود
گه نظر بر نور بود، آنکه برنگ	ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ
دیدن نور است آنکه دید رنگ	وین به ضد نور دانی، بیدرنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور	ضد، ضد را مینماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید	تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود	چون که حق را نیست ضد، پنهان بود
<b>نور حق را نیست ضدی در وجود</b>	<b>تا به ضد او را توان پیدا نمود</b>
<b>لاجرم أبصارنا لا تدرکه</b>	<b>وهو يُدرک بین، تو از موسی و که</b>

- **عقل را دیگر اینجا تصرف نماید:** این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوئید در ذاتِ خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیراب راه	صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده ای موصول جوست	وهم او آن است، کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او	تا نباشد در غلط سودا پز او
زانکه کرد از وهم او ترکِ ادب	بی ادب را سر نگونی داد رب
سر نگونی آن بود کاو سوی زیر	میرود، پندارد او که هست چیر

زانکه حدّ مست باشد این چنین      که نداند آسمان را از زمین  
 در عجبهایش به فکر اندر روید      از عظیمی، و ز مهابت، گم شوید  
 چون ز صنعش، ریش و سبلیت گم کند      حدّ خود دانید، آنکه تن زنید  
 جز که لا احصی نگوید او ز جان      کز شمار و حدّ برون است این بیان  
 چون بیانش بیحد است، ای بوالهوس      بحث کم کن، پیش او کم زن نفس

چیر (مخفف چیره، پیروز) - لا احصی (غیر قابل شمارش)

- نور حق را نیست ضدی در وجود      تا به ضد او را توان پیدا نمود

لاجرم أبصارنا لا تدرکه      وهو یدرک بین، تو از موسی و که

بیت اول و مصرع اول بیت دوم اشاره ایست به آیه 103 سوره انعام بدین مضمون:

اورا هیچ چشمی درک ننماید

و حال آنکه او همه بینندگان را مشاهده می کند

و او لطیف و به همه چیز خلق آگاه است.

و مصرع دوم بیت دوم اشاره ایست به آیه 143 سوره اعراف بدین مضمون:

چون موسی به وقت معین به وعده گاه ما آمد،

و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد:

پروردگار را، خودرا به من آشکار بنمای تا [بی حجاب، جمال] تو را مشاهده کنم.

خداوندگار فرمود:

ای موسی، هرگز مرا نخواهی دید، لیکن در کوه بنگر:

اگر کوه بر جای ماند، تو نیز مرا خواهی دید.

پس چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد،

کوه را مندک و متلاشی ساخت و موسی فریادی کشید و بیهوش افتاد

## 212- ذوق عارف

همه سخن ها، همه علم ها و همه هنرها و همه حرفه ها، مزه و چاشنی ازین سخن دارند که اگر آن نباشد در هیچ کاری و حرفه ای مزه نماند، غایه مافی الیاب، نمی دانند و دانستن شرط نیست، همچنانکه مردی زنی خواسته باشد مالدار که او را گوسفندان و گله اسبان و غیره باشد. و این مرد تیمار داشت آن گوسفندان و اسبان می کند و باغها را آب می دهد. اگرچه به آن خدمت ها مشغول است، مزه آن کارها از وجود آن زن دارد که اگر آن زن از میان برخیزد، در آن کارها هیچ مزه نماند و سرد شود و بیجان نماید. همچنین همه حرفه های عالم و علوم و غیره زندگانی و خوشی و گرمی از پرتو ذوق عارف دارند که اگر ذوق او نباشد و وجود او، در آن همه کارها ذوق و لذت نیابند و همه مرده نماید.

## 213- در غلبه مشیت الاهی

فرمود: اول که شعر می گفتیم داعیه ای بود عظیم که موجب گفتن بود، اکنون (باری) در آن وقت اثرها داشت و این ساعت که داعیه فاتر (سست) شده است و در غروبست، هم اثرها دارد. سنت حق تعالی چنین است که چیزها را در وقت شروق تربیت می فرماید و ازو اثرهای عظیم و حکمت بسیار پیدا می شود در حالت غروب نیز همان تربیت قایمست. رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ (پروردگار مشرق و مغرب - شعراء - 28) یعنی يُرَبِّي الدَّوَاعِيَ الشَّارِقَةَ وَالْعَارِبَةَ.

معتزله می گویند که: خالق افعال بنده است، و هر فعلی که از او صادر می شود بنده خالق آن فعل است. نشاید که چنین باشد، زیرا که آن فعلی که از او صادر می شود یا بواسطه این آلتست که دارد مثل عقل و روح و قوت و جسم یا بی واسطه، نشاید که او خالق افعال باشد بواسطه اینها، زیرا که او قادر نیست بر جمعیت اینها. پس او خالق افعال نباشد بواسطه آن آلت، چون آلت محکوم او نیست. و نشاید که بی این آلت خالق فعل باشد، زیرا محالست که بی آن آلت از او فعلی آید. پس، علی الاطلاق، دانستیم که **خالق افعال حقست نه بنده**.

هر فعلی - اِمَّا خَيْرٌ و اِمَّا شَرٌّ - که از بنده صادر می شود او آن را به نیتی و پیشنهادی می کند، اما **حکمت آن کار همان قدر نباشد** که در تصور او آید. آن قدر معنی و حکمت و فایده که او در آن کار نمود فایده آن همان قدر بود که آن فعل از او به وجود آید. اما فواید کلی آن را خدای می داند که از آن چه برها خواهد یافتن. مثلاً، چنانکه نماز می کنی به نیت آنکه تو را ثواب باشد در آخرت، و نیکنامی و امان باشد در دنیا. اما فایده آن نماز همین قدر نخواهد بود؛ صدها هزار فایده خواهد داد که آن در وهم تو نمی گذرد. آن فایده ها را خدای داند که بنده را بر آن کار می دارد.

اکنون آدمی در دست قبضه قدرت حق همچون کمان است . حق تعالی او را در کارها مستعمل می کند، و فاعل در حقیقت حق است نه کمان؛ کمان آلت و واسطه است، لیکن بیخبر است و غافل از حق، جهت قوام دنیا. زهی عظیم کمانی که آگه شود که من در دست کیستم.

### شرح (استاد قمشه ای)

(+) - رَبُّ الْمَشْرِقِ ...: بخشی از آیه 28 سوره شعرا که کامل آن بدین مضمون است:

باز موسی گفت: رب العالمین همان آفریننده مشرق و مغرب

و روز و شب است و هرچه بین اینها موجود است،

اگر شما در قدرت حق تعقل کنید.

(+) - خالق افعال حقست نه بنده ...: مولانا این مضمون را به گونه های مختلف در مثنوی آورده است:

سنگ بر آهن زنی، آتش جهد      هم به امر حق، قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم، بر هم مزن      کاین دو میزایند، همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک      تو به بالاتر نگر، ای مرد نیک

کاین سبب را آن سبب آورد پیش      بی سبب، کی شد سبب هرگز بخویش ؟

این سبب را آن سبب عامل کند      باز گاهی بی پر و عاطل کند

و آن سببها، که انبیا را رهبر است      آن سببها، زین سببها برتر است

این سبب را محرم آمد عقل ما      و آن سببها راست محرم، انبیا

این سبب چه بود؟ به تازی گو رَسَن      اندر این چه، این رسن آمد به فن

گردش چرخ، این رسن را علت است      چرخ گردان را ندیدن زلت است

این رسنهای سببها در جهان      هان و هان، زین چرخ سرگردان میدان

تا نمایی صفر و سر گردان چو چرخ      تا نسوزی تو، ز بی مغزی چو مرخ

باد، آتش میشود از امر حق      هر دو سر مست آمدند از حَمَر حق

آبِ حلم و آتش خشم ای پسر      هم ز حق بینی، چو بگشایی نظر



## گر نبودی واقف از حق جان باد      فرق کی کردی میان قوم عاد؟

مرخ (درختی است که چوب آن براحتی آتش می گیرد)

- **حکمت آن کار همان قدر نباشد** ...: در نظر مولانا هر فعلی که از بندگان صادر می شود، خواه خیر و خواه شر، تقدیر الهی است و از این حیث در نظام کل خیر است و روی در کمال دارد. و هر چند که آدمیان هر عمل را برای فایده ای معین و در جهت مصالح مقصود خود انجام می دهند، اما تأثیر آن عمل به نیت فاعل محدود نیست، بلکه فاعل حقیقی را که خداست از آن مقصودهای دیگر است - چنانکه فرزندان یعقوب یوسف را بدان نیت به چاه انداختند که محبت پدر را به خود جلب کنند، اما مشیت الهی آن کرده ناصواب را نردبان کمال یوسف قرار داد:

عزیز مصر، به رغم برادران غیور، ز قعر چاه برآمد، به اوج جاه رسید.

(حافظ)

و به نظر مولانا انسان هرچند به شوق و اختیار خود کار می کند و برحسب احساس درونی نمی تواند از خود سلب اختیار کند، اما اختیار او مجرای مشیت الهی است و در دست حق همچون کمان است برای کماندار. در قرآن خطاب به پیغمبر اکرم آمده است:

آن تیر که تو افکندی

بحقیقت تو نیفکندی،

که خداوند آن تیر را بیفکند.

این آیه در ابیات زیر ترجمه و تفسیر شده است:

تو زقرآن باز خوان تفسیر بیت؛      گفت ایزد، ((ما رمیت اذرمیت)).

گر بپرانیم تیر، آن کی زماست؟      ما کمان و تیراندازش خداست.

من چو تیغم، آن زننده آفتاب؛      ما رمیت اذرمیت در حراب.

ما رمیت اذرمیت از نسبت است؛      نفی و اثبات و هر دو مثبت است.

حراب (جنگ)

معنی بیت اخیر این است که هرچند ((مارمیت))؛ تو تیر نیفکندی، و ((اذرمیت)) وقتی تیر افکندی، یکی نفی و دیگری اثبات است، اما این نفی و اثبات هردو از جهتی مثبت است زیرا:

تو بیفکندی که در دست تو بود؛ تو نیفکندی که حق فوت نمود.

(مثنوی)

این نکته نیز متضمن حل بعضی تناقضات ظاهری در قرآن و سخن عارفان است که گاه واسطه را ذکر می کنند و فعل را به ((علل وسطیه)) نسبت می دهند و گاه علل وسطیه را عزل کرده و همه افعال را به حق منسوب می دارند، ضمن آنکه فاعلیت علل وسطیه و تأثیر آنها برقرار است - چنانکه در قرآن گاه می خوانیم که (( آنها را ملک الموت می میراند)) و گاه ((خداوند است که همه نفوس را می میراند)). در حاشیه مکالمات شیرین اسکندر با کوه قاف تمثیل روشنی در بیان این معنی آمده است:

مورکی بر کاغذ دید او قلم، گفت با مور دگر این راز هم

که: عجایب نقشها آن کلک کرد همچو ریحان و سوسن زار و ورد.

گفت آن مور: اصبع است آن پیشه ور، که قلم در دست فرع است و اثر.

گفت ان مور دگر: از بازو است کاصبع لاغر ز زورش نقش بست.

همچنین می رفت بالا تا یکی مهتر موران فطَن بود اندکی

گفت: از صورت مبینید این هنر کان به خواب و مرگ گردد بی خبر.

صورت آمد چون لباس و چون عصا؛ جز به عقل و جان نجنبد نقشها.

بی خبر بود او که آن عقل و فواد، بی زتقلیب خدا باشد جماد. (مثنوی)

ورد (گل) - اصبع (انگشت) - فطن (باهوش) - تقلیب (حرکت دادن، دگرگون ساختن)

در دیوان شمس نیز تمثیل کمان و کماندار و تمثیلات دیگر چون دست و آستین، خرقة و صوفی، نای و نای زن و غیره در بیان این نکته نمونه های بسیار دارد:

عجب ازکمان پنهان، شب و روز تیر پَران؛

بسپار دل به تیرش. چه کنی؟ سپر نداری.

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن،

تا چه ها در می دمد هر دم درین سرنای تن!

هست این سرنا پدید و هست سرنایی نهران؛

از می لبه اش، باری مست شد سرنای من.

آسمان چون خرقة ای رقصان و صوفی ناپدید  
ای مسلمانان، که دیده خرقة گردان بی بدن؟  
خرقة رقصان از تنت شد، جسم رقصنده ز جان؛  
گردن جان را فکنده عشق جانان در رسن.

#### (+) - گر نبودی واقف از حق جان باد فرق کی کردی میان قوم عاد؟

ابن بیت اشاره ایست به آیه های 6 الی 8 سورة حاقه بدین مضمون:

اما قوم عاد نیز به بادی تند و سرکش به هلاکت رسیدند  
که آن باد تند را خدا هفت شب و روز پی در پی بر آنها مسلط کرد  
که دیدی آن مردم گویی ساقه نخل خشکی بودند و به خاک درافتادند.  
آیا هیچ بینی که دیگر به روزگار از آنان اثری باشد؟

#### 214- غفلت و بیداری

چه گویم؟ دنیایی را که قوام او و ستون او غفلت باشد. و نمی بینی که چون کسی را بیدار می کنند از دنیا نیز بیزار می شود و سرد می شود و او می گدازد و تلف می شود. آدمی از کوچکی که نشو و نما گرفته است بواسطه غفلت بوده است، والا هرگز نیالیدی و بزرگ نشدی. پس چون او معمور و بزرگ بواسطه غفلت شد، باز بر وی حق تعالی رنجها و مجاهد ها جبراً و اختیاراً برگمارد تا آن غفلت ها از او بشوید و او را پاک گرداند. بعد از آن تواند به آن عالم آشنا گشتن.

وجود آدمی مثال مزبله است تل سرگین (فضله چهار پایان، پهن)، الا این سرگین، اگر عزیز است جهت آنست که درو خاتم پادشاه است. و جود آدمی همچون جوال گندمست، پادشاه ندا می کند که آن گندم را کجا می بری؟ که صاع (پیمانہ) من دروست. او از صاع غافل است و غرق گندم شده است، اگر از صاع واقف شود به گندم کی التفات کند. اکنون هر اندیشه که تو را به عالم علوی می کشد و از عالم سفلی سرد و فاطر (سست) می گرداند، عکس و پرتو آن صاع است که بیرون می زند، آدمی میل به آن عالم می کند. و چون بعکس میل به عالم سفلی می کند، علامتش آن باشد که آن صاع در پرده پنهان شده باشد.

## 215- در بازگشت نیکی به نیکوکار

گفت: قاضی عزالدین سلام می رساند و همواره ثنای شما و حمد شما می گوید. فرمود:

هرکه از ما کند به نیکی یاد، یادش اندر جهان به نیکی باد

**اگر کسی در حق کسی نیک گوید**، آن خیر و نیکی به وی عاید می شود، و در حقیقت، آن ثنا و حمد به خود می گوید. نظیر این چنان باشد که کسی گرد خانه خود گلستان و ریحان کارد؛ هر باری که نظر کند، گل و ریحان ببیند؛ او دائماً در بهشت باشد. چون خو کرده به خیر گفتن مردمان، چون به خیر یکی مشغول شد، آن کس محبوب وی شد؛ و چون از ویش یاد آید، محبوب را یاد آورده باشد - و یاد آوردن محبوب گل و گلستان است و روح و راحت است. و چون بد یکی گفت، آن کس در نظر او مبعوض شد؛ چون از او یاد کند و خیال او پیش آید، چنان است که مار یا کژدم یا خار و خاشاک در نظر او پیش آمد.

اکنون چون می توانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض (باغ) ارم بینی، چرا در میان خارستان و مارستان گردی؟ همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان باشی. و چون همه را دشمن داری، خیال دشمنان در نظر می آید. چنان است که شب و روز در خارستان و مارستان می گردی.

پس اولیا، که همه را دوست می دارند و نیک می بینند، آن را برای غیر نمی کنند، برای خود کاری می کنند تا مبادا که خیالی مکروه و مبعوض در نظر ایشان آید. چون ذکر مردمان و خیال مردمان در این دنیا لابد و ناگزیر است، پس جهد کردند که در یاد ایشان و ذکر ایشان همه محبوب و مطلوب آید تا کراهت مبعوض مشوش راه ایشان نشود.

پس هر چه می کنی در حق خلق، و ذکر ایشان می کنی به خیر و شر، آن جمله به تو عاید می شود. و از این می فرماید حق تعالی: **مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا (هرکس کاری نیکو و عملی به خیر و صواب کند بیگمان آن خیر و نیکویی برای اوست. و هرکس به ناصواب دست گشاید آن کردار ناصواب در گردن او خواهد بود - فصلت - 46).** **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ، وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ (هرکس به مقدار ذره ای نیکویی کند بیقین [پاداش] آن را خواهد دید، و هرکس به مقدار ذره ای بدی کند بیقین [کیفر] آن را خواهد دید - زلزال - 8، 7)**

### شرح (استناد قمیشه ای)

- **اگر کسی در حق کسی نیک گوید** ...: این گزیده تفسیری است بر آیات زیر در قرآن که بعضی عیناً در

متن آمده و بعضی مورد نظر بوده است:

اگر نیکی کنید، آن نیکی به خود کرده اید،

و اگر بدی کنید، آن بدی شما راست. (اسراء - 7)

از مردمان به نیکی سخن گویند. (بقره - 83)

هر کس کاری نیکو و عملی به خیر و صواب کند

بیگمان آن خیر و نیکویی برای اوست.

و هر کس به ناصواب دست گشاید

آن کردار ناصواب در گردن او خواهد بود؛

و خدا را بر بندگان ستم نیست. (فصلت - 46)

هر کس به مقدار ذره ای نیکویی کند

بییقین [پاداش] آن را خواهد دید،

و هر کس به مقدار ذره ای بدی کند

بییقین [کیفر] آن را خواهد دید. (زلزال - 7، 8)

مضمون این آیات و نظایر آن در مثنوی و دیوان شمس و اشعار سایر بزرگان ادب پارسی آمده است:

گرم شو از مهر و زکین سرد باش      چون مه و خورشید جوانمرد باش.

هر که به نیکی عمل آغاز کرد،      نیکی او روی بدو باز کرد.

(مخزن الاسرار)

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم      دیبا نتوان یافت از این پشم که رشتیم

(سعدی)

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر      کای نور چشم من، بجز از کشته ندروی.

(حافظ)

## 216- تفسیر اینکه چگونه فرشتگان پیشاپیش از فساد و خون ریزی آدمیان در زمین خبر داشتند

سؤال کرد که حق تعالی می فرماید: **إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً** (من در زمین خلیفه ای خواهم گماشت - بقره -30)، فرشتگان گفتند: **أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ** (پروردگارا آیا کسانی خواهی گماشت که در زمین فساد کنند و خونها ریزند، حال آنکه ما خود تو را تسبیح و تقدیس می کنیم. - بقره - 30)، هنوز آدم نیامده، فرشتگان پیشین چون حکم کردند بر فساد و **وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ** آدمی؟

فرمود که: آن را دو وجه گفته اند: یکی منقول و یکی معقول. اما آنچه منقول است آنست که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه کردند که قومی بیرون آیند، صفتشان چنین باشد، پس از آن خبر دادند. وجه دوم آنست که فرشتگان به طریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بودن، لابد حیوان باشند و از حیوان البته این آید، هر چند که این معنی در ایشان باشد، و ناطق باشند، اما چون حیوانیت در ایشان باشد ناچار فسق کنند و خون ریزی که آن از لوازم آدمیست.

قومی دیگر معنی دیگر می فرمایند، می گویند که فرشتگان عقل محض اند و خیر صرفند و ایشان را هیچ اختیاری نیست در کاری - همچنانکه تو در خواب کاری کنی در آن مختار نباشی، لاجرم بر تو اعتراض نیست در وقت خواب، اگر کفر گویی و اگر توحید گویی و اگر زنا کنی - فرشتگان در بیداری این ماثبات اند و آدمیان بعکس این اند. ایشان را اختیاری هست و آز و هوس و همه چیز برای خود خواهند، قصد خون کنند تا همه ایشان را باشد، و آن صفت حیوانست. پس حال ایشان که ملایکه اند ضد حال آدمیان آمد، پس شاید به این طریق از ایشان خبر دادن که ایشان چنین گفتند. و اگر چه آنجا گفتمی و زبانی نبود، تقدیرش چنین باشد، اگر آن دو حال متضاد در سخن آیند و از حال خود خبر دهند این چنین باشد. همچنانکه شاعر می گوید که: **پرکه گفت که من پُر شدم، پرکه سخن نمی گوید، معنیش این است که اگر پرکه را زبان بودی درین حال چنین گفتمی.**

هر فرشته را لوحیست در باطن که از آن لوح به قدر قوت خود احوال عالم را و آنچه خواهد شدن، پیشین می خواند. و چون وقتی که آنچه خوانده است و معلوم کرده در وجود آید، اعتقاد او در باری تعالی و عشق او و مستی او بیفزاید و تعجب کند در عظمت و غیب دانی حق. آن زیادتی عشق و اعتقاد و تعجب، بی لفظ و عبارت تسبیح او باشد - همچنانکه بنایی به شاگرد خود خبر دهد که درین سرا که می سازند چندین چوب رود و چندین خشت و چندین سنگ و چندین گاه. چون سرا تمام شود و همان قدر آلت رفته باشد بی کم و بیش، شاگرد در اعتقاد بیفزاید - ایشان نیز درین ماثبات اند.

- اِيَّ جَاعِلٌ...: بخشی از آیه 30 سوره بقره که کامل آن بدین مضمون است:

من در زمین خلیفه ای خواهم گماشت.

گفتند: پروردگارا آیا کسانی خواهی گماشت

که در زمین فساد کنند و خونها ریزند،

حال آنکه ما خود تو را تسبیح و تقدیس می کنیم.

خداوند فرمود من چیزی می دانم که شما نمی دانید.

#### 217- در تفسیر این حدیث که: ای کاش پروردگار محمد، محمد را خلق نمی کرد

یکی از شیخ پرسید که: مصطفی، با آن عظمت که **لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ** (اگر تو نبودی آسمانها را خلق نمی کردم - حدیث قدسی)، می گوید **يَا لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا**. (ای کاش پروردگار محمد، محمد را خلق نمی کرد - حدیث نبوی). این چون باشد؟

شیخ فرمود: سخن به مثال روشن شود؛ این را مثالی بگویم تا شما را معلوم گردد. فرمود که در دهی مردی بر زنی عاشق شد و هر دو خانه و خرگاه نزدیک بود، و به هم کام و عیش می راندند و از همدیگر فربه می شدند و می بالیدند. حیانتشان از همدیگر بود. چون ماهی که به آب زنده باشد، سالها به هم می بودند. ناگهان ایشان را حق تعالی غنی کرد: گوسفندان بسیار و گاوان و اسبان و مال و زر و حشم و غلام روزی کرد، از غایت حشمت و تنعم عزم شهر کردند، و هر یکی سرای بزرگ پادشاهانه بخرید و به خیل و حشم در آن سرا منزل کرد - این به طرفی او به طرفی. و چون حال به این مثبت رسید، نمی توانستند آن عیش و آن وصل را ورزیدن؛ اندرونشان زیر می سوخت؛ ناله های پنهانی می زدند و امکان گفت نی، تا این سوختگی به غایت رسید. کلی ایشان در این آتش فراق بسوخت. چون سوختگی به نهایت رسید، ناله در محل قبول افتاد؛ اسبان و گوسفندان کم شدن گرفت. بتدریج به جایی رسید که بدان مثبت اول باز آمدند. بعد مدت دراز باز به آن ده اول جمع شدند و به عیش و وصل و کنار مشغول گشتند. از تلخی فراق یاد کردند. آن آواز بر آمد که **يَا لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا**.

چون جان محمد مجرد بود، در عالم قدس و وصل حق تعالی می بالید؛ در آن دریای رحمت همچون ماهی غوطه ها می خورد. هرچند در این عالم مقام پیغامبری و خلق را راهنمایی و عظمت و پادشاهی و شهرت و صحابه

باشد، اما چون باز به عیش اول باز گردد گوید که کاشکی پیغامبر نبودمی و به این عالم نیامدمی که نسبت به آن وصال مطلق آن همه بار و عذاب و رنج است.

### شرح (استاد قمشه ای)

- **لَو لاکَ** ...: حدیث قدسی بدین مضمون که خداوند خطاب به محمد (ص) فرمود:

اگر تو نبودی آسمانها را خلق نمی کردم.

این حدیث در مثنوی نیز در مقام پیامبر اکرم آمده است که:

با محمد بود عشق پاک جفت؛      بهر عشق او خدا ((لولاک)) گفت.

منتها در عشق چون او بود فرد،      پس هم او را ز انبیا تخصیص کرد

مولانا در جای دیگر معنی حدیث را تعمیم داده است بدین بیان که عالم را برای عالمیان آفریده اند و اگر چشم

زیبا بین و مشام مشک شناس نبودی نه آسمان زینت یافتی و نه آهوی ختا را مشک ختن بودی:

هر چه را خوب و کش زیبا کند      از برای دیدهٔ بینا کنند.

آن دم ((لولاک)) این باشد که کار      از برای چشم تیز است و نظار.

ای ستیره هیچ بر خاستی      خویشتن را بهر کور آراستی؟

ستیره (مستور، پوشیده)

- **یا لَیْت** ...: حدیث نبوی بدین مضمون:

ای کاش پروردگار محمد،

محمد را خلق نمی کرد.

محققان سند انتساب این کلام را به پیامبر اکرم نیافته اند و مولانا را نیز چندان اهمی به اسناد نبوده و اصل

معنا را مورد نظر داشته - چنانکه این حدیث را قصه بنی آدم دانسته و ندای ((لولاک)) . شکوهٔ ((یالیت)) را به

همه آدمیان تعمیم داده است. این قصه بحقیقت تعبیر دیگری از داستان خروج آدم از بهشت است و این فریاد که

ای پروردگار عالمیان کاش ما را بدین عالم پر غصه و محنت نمی فرستادی، فریاد خاموش همهٔ انسانهاست که

گاه بر زبان شاعر گویا شده است:

هر چند که هجران ثمر وصل برآورد      دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی. (حافظ)



گر آمدنم به من بدی، نامدمی؛ ورنیز شدن به من بدی، کی شدمی.

ز آن به نبیدی که اندر این دیر خراب نه آمدمی نه بدمی نه شدمی.

(خیام)

ای خوش آن روز که پیش از روز و شب، فارغ از اندوه و خالی از تعب،

متحد بودیم با شاه وجود؛ نقش غیریت بکلی محو بود. (جامی)

لذا خواه سند یافت شود یا صحت انتساب آن سلب گردد، چون قصه نوع انسان است، انتساب قصه نوع به فرد اتم (کاملتر) و اشرف آن رواست.

## 218- لطف حق و بندگی آدمی

این همه علم ها و مجاهده ها و بندگی ها نسبت به استحقاق و عظمت باری [تعالی] - همچنانست که یکی سر نهاد و خدمتی کرد تو را و رفت - اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت حق، همچنان باشد که یکبار سر بر زمین نهی که استحقاق حق و لطف او بر وجود و خدمت تو سابقست. تورا از کجا بیرون آورد و موجود کرد و مستعد بندگی و خدمت گردانید، تا تو لاف بندگی او می زنی. این بندگی ها و علم ها همچنان باشد که صورتکها ساخته باشی از چوب و از نمد، بعد از آن به حضرت عرض کنی که مرا این صورتکها خوش آمد، ساختم، اما جان بخشیدن کار تست. اگر جان بخشی عملهای مرا زنده کرده باشی و اگر نبخشی فرمان تراست.

## 219- تفسیر آیه 258 سوره بقره - خدای من آنست که خلق را زنده می کند و باز می میراند

ابراهیم فرمود که: خدا آنست که **يُحْيِي وَيُمِيتُ** (خلق را زنده می کند و باز می میراند - بقره -258).

نمرود گفت: **أَنَا أَحْيِي وَأُمِيتُ** (من هم زنده می گردانم و می میرانم - بقره 258). چون حق تعالی او را مُلک داد، او نیز خود را قادر دید، به حق حواله نکرد گفت: من نیز زنده کنم و بمیرانم. و مرادم از این مُلک، دانش است، چون آدمی را حق تعالی علم و زیرکی و حذاقت بخشید، کارها را به خود اضافه (اضافه) کند که من به این عمل و به این کار، کارها را زنده کنم و ذوق حاصل کنم. گفت: نی هو یحیی و یُمیت.

یکی سؤال کرد از مولانای بزرگ که: ابراهیم به نمرود گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برآرد و به مغرب فرو برد که: **اللَّهُ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ (خداوند خورشید را از طرف مشرق برآورد - بقره - 258)**، اگر

تو دعوی خدایی می کنی به عکس کن، از اینجا لازم شود که نمرود ابراهیم را ملزم گردانید که سخن اول را بگذاشت، [چرا] جواب ناگفته در دلیلی دیگر شروع کرد؟

فرمود که: دیگران ژاژ خاییدند (بیهوده گفتند)، تو نیز ژاژ می خایی؟ این یک سخنست در دو مثال - تو غلط کرده ای و ایشان نیز - این را معانی بسیار است، یکی معنی آنست که حق تعالی او را از کتم عدم (عالم نیستی) در شکم مادر مصور کرد و مشرق تو شکم مادر بود، از آنجا طلوع کردی و به مغرب گور فرو رفتی. این همان سخن اول است، بعبارت دیگر که یحیی و یمیت، اکنون تو اگر قادری از مغرب گور برون آور و به مشرق رحم باز بر. معنی دیگر اینست که عارف را چون بواسطه طاعت و مجاهده و عملهای سنی (رفیع) روشنی و مستی و روح (آسانی) پدید آید، و در حالت ترک این طاعت و مجاهده آن خوشی در غروب رود. پس این دو حالت طاعت و ترک طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد. پس اگر تو قادری در زنده کردن در این حالت غروب ظاهر که فسق و فساد و معصیت است، آن روشنی و راحت که از طاعت طلوع می کرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان. این کار بنده نیست و بنده آنرا هرگز نتواند کردن، این کار حق است که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند و اگر خواهد از مشرق که: هُوَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ (او کسی است که زنده می دارد و می میراند - غافر - 68).

### شرح

- یحیی و یمیت: بخشی از آیه 258 سوره بقره که کامل آن بدین مضمون است:

آیا ندیدی که پادشاه زمان ابراهیم (ع) در باره یکتایی خدا با ابراهیم به جدل و احتجاج برخاست،

چون ابراهیم گفت: خدای من آنست که خلق را زنده می کند و باز می میراند.

نمرود گفت: من هم زنده می گردانم و می میرانم [ و گفت دو زندانی را آوردند

یکی را آزاد کرد و یکی را بکشت].

ابراهیم گفت: که خداوند خورشید را از طرف مشرق برآورد

تو اگر توانی از مغرب بیرون آر.

آن کافر نادان در جواب حیران ماند

که خدا راهنمای ستمکاران نخواهد بود

## 220- کافر و مؤمن تسبیح حق تعالی گویند

کافر و مؤمن هر دو مسبِّحند (تسبیح گویند)، زیرا حق تعالی خبر داده است که هر که راه راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریق انبیا و اولیا کند، او را چنین خوشی ها و روشنائی ها و زندگی ها پدید آید و چون بعکس آن کند، چنین تاریکیها و خوفها و چاهها و بلاها پیش آید. هر دو چون این می ورزند و آنچه حق تعالی وعده داده است: لَا يَزِيدُ وَلَا يَنْقُصُ راست می آید و ظاهر می گردد. پس هر دو مسبِّح حق باشند او بزبانی و این بزبانی شَتَّانَ بَيْنَ، این مسبِّح و این مسبِّح. مثلا، دزدی دزدی کرد. و او را به دار آویختند، او نیز و اعظ مسلمانان است که هر که دزدی کند حالش اینست. و یکی را پادشاه جهت راستی و امانت خلعتی داد. او نیز و اعظ مسلمانان است، اما دزد به آن زبان و امین به این زبان و لیکن تو فرق نگر میان آن دو و اعظ.

## 221 - در همه موجودات محبت حق وجود دارد

فرمود که: خاطر خوشست و چونست؟ زیرا که خاطر عزیز چیزی است همچون دام. دام می باید که درست باشد تا صید گیرد، اگر خاطر ناخوش باشد دام دریده باشد، به کاری نیاید. پس باید که دوستی در حق کسی به افراط نباشد و دشمنی به افراط نباشد که از این هر دو دام دریده شود، میانه باید.

این دوستی که به افراط نمی باید در حق غیر حق می گویم، اما در حق باری تعالی هیچ افراط مصور نگردد. محبت هر چه بیشتر بهتر، زیرا که محبت غیر حق چون مفرط باشد و خلق مسخر چرخ و فلکند و چرخ و فلک دایر است و احوال خلق دایر، پس چون دوستی به افراط باشد در حق کسی، دائما سعود (سعادت)، بزرگی او خواهد و این متعذر (دشوار) است، پس خاطر مشوش گردد. و دشمنی چون مفرط باشد پیوسته نحوست و نکبت او خواهد، و چرخ و فلک دایر است و احوال او دایر، وقتی مسعود، وقتی منحوس، این نیز که همیشه منحوس باشد میسر نگردد، پس خاطر مشوش گردد.

اما محبت در حق باری [تعالی] در همه عالم و خلایق از گبر و جهود و ترسا و جمله موجودات کامین (پنهان) است. کسی موجد خود را چون دوست ندارد؟ دوستی درو کامن است الا، موانع آنرا محجوب دارد، چون موانع برخیزد آن محبت ظاهر گردد. چه جای موجودات؟ که عدم در جوش است به توقع آنکه ایشان را موجود گردانند عدم ها - همچنانکه چهار شخص پیش پادشاهی صف زده اند. هر یکی می خواهد و منتظر که پادشاه منصب را بوی مخصوص گرداند و هر یکی از دیگری شرمنده، زیرا توقع او منافی آن دیگر است - پس، عدم ها چون از حق متوقع ایجادند، صف زده که مرا هست کن و سبق (پیشی گرفتن) ایجاد خود می خواهند از باری [تعالی]، پس از همدیگر شرمنده اند. اکنون چون عدم ها چنین باشند، موجودات چون باشند؟ **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ (موجودی**

نیست در عالم جز آنکه ذکرش تسبیح و ستایش حضرت اوست - اسراء-44) عجب نیست؛ این عجب است که و  
إِنْ مِنْ لَّا شَيْءٍ يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ.

### **شرح**

- **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ...**: بخشی از آیه 44 سوره اسراء که کامل آن بدین مضمون است:  
هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست همه به ستایش و تنزیه خدا مشغولند  
و موجودی نیست در عالم جز آنکه ذکرش تسبیح و ستایش حضرت اوست -  
ولیکن شما تسبیح آنها را فهم نمی کنید همانا او بسیار بردبار و آمرزنده است.

### **222 - کفر و دین هردو در ره حق پویا هستند**

کفو دین هردو در رهت پویان، و حده لا شریک له گویان.

این خانه بناش از غفلت است و اجسام و عالم را همه قوامش بر غفلت است. این جسم نیز که بالیده است از  
غفلت است، و غفلت کفراست. و دین بی وجود کفر ممکن نیست، زیرا دین ترک کفر است، پس کفری نباید که  
ترک او توان کرد. پس هر دو یک چیزند، چون این بی آن نیست، و آن بی این نیست، لایتجزی اند و خالقشان یکی  
باشد که اگر خالقشان یکی نبودی متجزی بودندی، زیرا هر یکی چیزی آفریدی، پس متجزی بودند، پس چون خالق  
یکیست، و حده لا شریک باشد.

### **223- آفتاب و علم حقیقی**

گفتند: سید برهان الدین سخن خوب می فرماید، اما شعر سنائی در سخن بسیار می آرد.  
سید فرمود: همچنان باشد که می گویند، آفتاب خوبست اما نور می دهد این عیب دارد. زیرا سخن سنائی آوردن  
نمودن آن سخن است و چیزها را آفتاب نماید و در نور آفتاب توان دیدن. مقصود از نور آفتاب آنست که چیزها نماید،  
آخر این آفتاب چیزها می نماید که به کار نیاید. آفتابی که چیزها نماید [که] به کار آید، حقیقت آفتاب او باشد و این  
آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد. آخر شما را نیز به قدر عقل جزوی خود ازین آفتاب دل می گیرید، و نور  
علم می طلبید که شما را چیزی غیر محسوسات دیده شود و دانش شما در فزایش باشد. و از هر استادی و هر  
یاری متوقع می باشید که از او چیزی فهم کنید و دریابید.

پس دانستیم که آفتاب دیگر هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف حقایق و معانی می شود و این علم جزوی که در وی می گریزی و ازو خوش می شوی **فرع آن علم بزرگست و پرتو آنست**. این پرتو، تو را به آن علم بزرگ و آفتاب اصلی می خواند که: **أُولَئِكَ يُتَادَوْنَ مِنْ مَّكَانٍ بَعِيدٍ (از مکانی بسیار دور به این کتاب حق دعوت می شوند - فصلت - 44)**. تو آن علم را سوی خود می کشی، او می گوید که من اینجا ننگم و تو آنجا دیر رسی. گنجیدن من اینجا محالست و آمدن تو آنجا صعب است، تکوین **(هست کردن)** محال محالست، اما تکوین صعب محال نیست. پس اگر چه صعب است جهد کن تا به علم بزرگ پیوندی و متوقع مباش که آن اینجا گنجد که محالست - همچنین اغنیا از محبت غنای حق پول پول جمع می کنند و حبه حبه، تا صفت غنا ایشان را حاصل گردد از پرتو غنا - پرتو غنا می گوید، من منادی ام شما را از آن غنای بزرگ، مرا چه اینجا می کشید؟ که من اینجا ننگم، شما سوی این غنا آید.

فی الجملة، اصل عاقبت است، عاقبت محمود باد. عاقبت محمود آن باشد که: درختی که بیخ (ریشه) او در آن باغ روحانی ثابت باشد و فروع و شاخه های او میوه های او بجای دیگر آویخته شده باشد و میوه های او ریخته، عاقبت آن میوه ها را به آن باغ برند، زیرا بیخ در آن باغست. و اگر بعکس باشد، اگرچه بصورت تسییح و تهلیل **(لا اله الا الله گفتن)** کند، چون بیخش در این عالم است آن همه میوه های او را به این عالم آورند. و اگر هردو در آن باغ باشد نور علی نور باشد.

### **شرح**

- **فرع آن علم بزرگست و پرتو آنست** ...: مولانا در مناجاتی از خداوند خواستار اتصال علم جزوی به دریای علم الهی می شود:

قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریاهاى خویش
قطره ای علم است اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند	پیش از آن کان بادها نشفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری	کش از ایشان واستانى و آخری
قطره ای کان در هوا شد یا که ریخت	از خزینه قدرت تو کی گریخت

خسف ( فرو رفتگی زمین، در اینجا به معنی زیر خاک رفتن است ) - نشف (جذب کردن)

- **أُولَئِكَ يُتَادَوْنَ** ...: بخشی از آیه 44 سوره فضل که کامل آن بدین مضمون است:

و اگر ما قرآن را به زبان عجم می فرستادیم  
کافران می گفتند چرا آیات این کتاب مفصل  
و روشن [به زبان عرب] نیامد [تا ما قوم عرب ایمان آوریم]،  
ای عجب آیا کتاب عجمی بر رسول عربی و امت عربی نازل می شود؟  
به آنها بگو این قرآن برای اهل ایمان هدایت و شفاست  
و اما آنان که ایمان نمی آورند گوشه‌هایشان [از شنیدن کلام حق] گران است ؛  
بر آنان موجب کوری و جهل و ضلالت است  
و آن مردم از مکانی بسیار دور به این کتاب حق دعوت می شوند.

#### 224 - صفات پنهان

اکمل الدین گفت: مولانا راعاشقم و دیدار او را آروزمندم و آخرتم خود یاد نمی آید، نقش مولانا را بی این اندیشه  
ها و پیشنهادها مونس می بینم و آرام می گیرم به جمال او، و لذتها حاصل می شود از **عین صورت او یا خیال**  
**او**.

فرمود: اگرچه آخرت و حق در خاطر نیاید، الا آن همه مضمّر (پنهان) است در دوستی.

پیش خلیفه رقاصه شاهد چارپاره (نوعی رقص و ساز موسیقی) می زد. خلیفه گفت که: فِي يَدَيْكَ صَنْعَتِكَ قَالَ  
فِي رَجُلِي يَا خَلِيفَةَ رَسُولِ اللَّهِ. خوشی در دستهای من از آنست که آن خوشی پا درین مضمّر است.

پس اگر چه مُرید به تفصیل آخرت را یاد نیاورد، اما لذت او به دیدن شیخ و ترسیدن او از فراق شیخ متضمن آن  
همه تفصیل است و آن جمله درو مضمّر است. چنانکه کسی فرزند یا برادر را می نوازد و دوست می دارد، اگر  
چه از بنوّت (فرزند) و اخوت و امید، وفا و رحمت و شفقت و مهر او بر خویشتن و عاقبت کار و باقی منفعت ها  
که خویشان از خویشان امید دارند، از اینها هیچ بخاطر اونمی آید. اما این تفصیل جمله مضمّر است در آن قدر  
ملاقات و ملاحظت، همچنانکه باد در چوب مضمّر است، اگر چه در خاک بود یا در آب بود. که اگر درو باد نبودی آتش  
را به او کار نبودی، زیرا که باد علف آتش است و حیات آتش است. نمی بینی که به نفخ زنده می شود، اگر چه  
چوب در آب و خاک باشد. باد در او کامن (پنهان) است، اگر باد در او کامن نبودی بر روی آب نیامدی.

و همچنانکه سخن می‌گویی، اگر چه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست - از عقل و دماغ و لب و دهان و کام و زبان و جمله اجزای تن که رئیسان تن اندو ارکان و طبایع و افلاک و صد هزار اسباب که عالم به آن قایمست تا بررسی به عالم صفات و آنگه ذات - و با این همه این معانی در سخن مُظْهَر (ظاهر) نیست و پیدا نمی‌شود، آن جمله [لوازم] مضمَر است در سخن چنانکه ذکر رفت.

### شرح

- **عین صورت او یا خیال او:** این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

هست پنهان معنی هر دارویی	همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی	گر چه پنهان است اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمَر است	چون به فعل آید عیان و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شدت	چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست	چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را	چون نگیری شاه غرب و شرق را

### 225 - قبول حکم حق

آدمی را هر روز پنج و شش بار بی‌مرادی و رنج پیش می‌آید بی‌اختیار او، قطعا ازو نباشد از غیر اوباشد و او مسخر آن غیر باشد، و آن غیر مراقب او باشد. زیرا پس بد فعلی رنجش می‌دهد، اگر مراقب او نباشد چون دهد مناسب؟ و با این همه بی‌مرادبها طبعش مقرر نمی‌شود و مطمئن نمی‌شود که من زیر حکم کسی باش - **خَلَقَ** **آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ**. درو صف الوهیت که مصاد صفت عبودیت است، مستعار (عاریت) نهاده است - چندین بر سرش می‌کوبد. و آن سرکشی، مستعار را نمی‌گذارد، زود فراموش می‌کند این بی‌مرادبها را، ولی سودش ندارد تا آن وقت که آن مستعار را ملک او نکنند از سیلی نرهد.

### شرح

- **خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ** - بخشی از حدیث نبوی که در مثنوی اینگونه آمده است:

وصف ما از وصف او گیرد سبق

خلق ما بر صورت خود کرد حق

## 226- تمثیل در بیان حال رئیس‌ان عالم

عارفی گفت: رستم در گلخنی (آتشگاه حمام) تا دلم لگشاید، که گریز گاه بعضی اولیا بوده است. دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود. میان بسته بود، کار می کرد. و اوش می گفت که این بکن و آن بکن. او چست کار می کرد. گلخن تاب را خوش آمد از چستی او در فرمان برداری. گفت: آری همچین چست باش. اگر تو پیوسته چالاک باشی و ادب نگاه داری، مقام خود به تو دهم و تو را به جای خود بنشانم. مرا خنده گرفت و عقده من بگشاد. دیدم رئیس‌ان این عالم را همه بدین صفتند با چاکران خود.

### شرح (استاد قمشه ای)

- رئیس‌ان این عالم ...: خیال صوراً آفرین مولانا تمثیلات بسیار در بیان احوال دنیا طلبان و امیران و پادشاهان عالم خاک آفریده و مقام حقیقی ایشان را که در گلخن دنیا به آتش افروزی اشتغال دارند و جز دود بهره ای از آن نمی یابند نشان داده است:

شهوٲ دنیا مثال گلخن است      که از آن حمام تقوی روشن است.

هرکه در حمام شد، سیمای او      هست پیدا بر رخ زیبای او.

تونیان را نیز سیمای آشکار      از لباس و از دخان و از غبار. (مثنوی)

تون (گرمخانه حمام، گلخن)

نیر در حقارت باطنی امیران جهان گوید:

باژ گونه ای اسیران جهان،      نام خود کزدید امیران جهان.

نام میری و وزیری وشهی      نیست الا مرگ و درد و جان دهی.

پادشاه نیستت بر ریش خود؛      پادشاهی چون کنی بر نیک و بد؟

بی مراد تو شود ریشت سپید،      شرم دار از ریش خود ای کج امید. (مثنوی)

همچنین در یکی از سرفصلهای مثنوی، اواخر دفتر چهارم، در آغاز قصه آن شاهزاده که پادشاهی حقیقی به وی رو نمود، تمثیل زیبایی در حقیقت حال رئیس‌ان عالم آمده است که با کمی تلخیص عیناً در پایان این مقال می آوریم:



پادشاهی این توده خاک

که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند:

آن کودکی که چیره آید، بر سر خاک توده برآید

و لاف زند که قلعه مراست

و کودکان دیگر بر وی رشک برند.

آن پادشاه زاده، چون از بند رنگها برست، گفت:

من این خاکهای رنگین را

همان توده خاک دون می گویم

و اطلس و اکسون نمی گویم؛

از این اکسون رهن رستم

به یک سو جستم.

اکسون (پارچه ابریشمی)

## 227 – در بیان آنکه خدا را جای نیست

گفت آن منجم می گوید که غیر افلاک و این کره خاکی که می بینیم شما دعوی می کنید که بیرون آن چیزی هست. پیش من غیر آن چیزی نیست؛ و اگر هست، **بنمایید که کجاست؟**.

فرمود که آن سؤال فاسد است از ابتدا، زیرا می گویی که بنمایید که کجاست؟ – و آن خود جای نیست. و بعد از آن، بیا بگو که اعتراض تو از کجاست و در چه جای است. در زبان نیست و در دهان نیست، در سینه نیست. این جمله را بکاو و پاره پاره و ذره ذره کن، بین که این اعتراض و اندیشه را در اینها همه هیچ می یابی. پس دانستیم که اندیشه تو را جای نیست. چون جای اندیشه خود را ندانستی، جای خالق اندیشه را چون دانی؟

چندین اندیشه هزار اندیشه و احوال بر تو می آید، به دست تو نیست و مقدر و محکوم تو نیست، و اگر مطلع این را دانستی که از کجاست آنرا افزودی. **ممرّی (گذری)** است این جمله چیزها را بر تو، و تو بی خبر که از کجا می آید و به کجا می رود و چه خواهد کرد؟ چون از اطلاع احوال خود عاجزی؛ چگونه توقع می داری که بر خالق خود مطلع گردی؟ می گوید که در آسمان نیست، ای سگ، چون می دانی که نیست؟ آری آسمان را وزه وزه

(وجوب به وجب) پیمودی، همه را گردیدی، خبر می دهی که درو نیست؛ فحبه خود را که در خانه داری ندانی، آسمان را چون خواهی دانستن؟ هی، آسمان شنیده ای و نام ستاره ها و افلاک چیزی می گویی. اگر تو از آسمان مطلع می بودی یا سوی آسمان وژه ای بالا می رفتی، از این هرزه ها نگفتی.

اینچه می گویم که حق بر آسمان نیست، مرادمان ما آن نیست که بر آسمان نیست، یعنی آسمان برو محیط نیست و او محیط آسمانست. تعلق دارد به آسمان ازین بیچون و چگونه، چنانکه به تو تعلق گرفته است بیچون و چه گونه. و همه در دست قدرت اوست و مظهر اوست و در تصرف اوست. پس بیرون از آسمان و آکوان (هستی ها) نباشد و بکلی در آن نباشد یعنی که اینها برو محیط نباشد و او بر جمله محیط باشد.

یکی گفت: که پیش از آنکه زمین و آسمان بود و کرسی بود، عجب کجا بود؟ گفتیم این سؤال از اول فاسد است، زیرا که خدای آنست که او را جای نیست، تو می پرسی پیش از این هم کجا بود؟ آخر همه چیزهای تو بی جاست، این چیزها را که در توست جای آنرا دانستی؟ که جای او را می طلبی. چون بی جای است احوال و اندیشه های تو؛ جای چگونه تصور بندد؟ آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیف تر باشد. مثلا، این بنا که خانه ساخت آخر او لطیف تر باشد ازین خانه، زیرا که صد چنین و غیر این بنایی کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یک به یک نماد، آن مرد بنا تواند ساختن. پس او لطیف تر و عزیز تر از پنی (ساختمان)، اما آن لطف در نظر نمی آید مگر بواسطه خانه و عملی که در عالم حس درآید تا آن لطف او جمال نماید.

این نَفَس (بخار دهان) در زمستان پیداست و در تابستان پیدا نیست. نه آنست که در تابستان نَفَس منقطع شد و نفس نیست، الا تابستان لطیفست و نفس لطیفست، پیدا نمی شود بخلاف زمستان. همچنین همه اوصاف تو و معانی تو لطیفند، در نظر نمی آیند مگر بواسطه فعلی. مثلا، حلم تو موجود است، اما در نظر نمی آید، چون بر گناه کار ببخشایی حلم تو محسوس شود. و همچنین قَهاری تو در نظر نمی آید، چون بر مجرمی قهر رانی و او را بزنی، قهر تو در نظر آید. و همچنین الی ملانهایه.

حق تعالی از غایت لطف در نظر نمی آید. آسمان و زمین را آفرید تا قدرت او وضع او در نظر آید و لهذا می فرماید: **أَفَلَمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ فَوْقَهُمْ كَيْفَ بَنَيْنَاهَا (آیا منکران حق آسمان را فراز خود نمی نگرند که ما چگونه بنای محکم اساس نهاده ایم - ق- 6).**

### **شرح (استاد قمشه ای)**

- **بنمایید که کجاست؟..** مولانا جهان هستی را به به اقلیم مکان و لامکان تقسیم می کند که مکان جایگاه ماده و صورت و لامکان منزلگاه جان و دل است.

این خانه جان است، همینجاست که جا نیست:

نه زیر و نه بالا و نه شش سو و نه میانه است. (دیوان شمس)

و چون آشیان کیوتر نفس در لامکان است و :

هر کیوتر می پرد در جانبی؛ این کیوتر جانب بی جانبی؛

(مثنوی)

پس احوال درونی نفس چون شک و تردید و اقرار و انکار را نیز جای و مکان نیست و بدین ترتیب وقتی احوال

نفس و خود نفس فارغ از مکان باشد خالق نفس را چگونه مکان تواند بود؟

در مثنوی نیز در پاسخ اینگونه اعتراضات که (( اگر هست بنمایید کجاست ))، گوید:

حجت منکر همین آمد که من غیر این ظاهر نمی بینم وطن.

هیچ ندیشد که هر جا ظاهری است آن ز حکمت‌های پنهان مخبری است.

به نظر مولانا در حقیقت مکان دام لامکان و صورت کمند صید بی صورت است و منکر در نمی یابد که خود عاشق

لامکان است:

صورت شهری که آنجا می روی؛ ذوق بی صورت کشیدت، ای روی.

صورت یاری که نزد او شوی از برای مونس‌ی اش می روی.

پس به معنی می روی تا لامکان، که خوشی غیر از مکان است و زمان

آنچه معشوق است صورت نیست آن، خواه عشق این جهان، خواه آن جهان.

(+) - أَفَلَمْ يَنْظُرُوا...: بخشی از آیه 6 سوره ق که کامل آن بدین مضمون است:

آیا منکران حق آسمان را فراز خود نمی نگرند

که ما چگونه بنای محکم اساس نهاده ایم

و آن را به زیور و ستارگان رخشان آراسته ایم

و هیچ شکاف و خللی در آن راه ندارد.

## 228- اثرات سخن حق

سخن من به دست من نیست و ازین رو می رنجم، زیرا می خواهم که دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد (مطیع) من نمی شود، ازین رو می رنجم. اما از ان رو که سخن من بالاتر از من است و من محکوم وی ام شاد می شوم، زیرا که سخنی را که حق گوید هر جا که رسد زنده کند و اثرهای عظیم کند. وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى (چون تو تیر افکندی نه تو بلکه خدا افکند - انفال-17)، تیری که از کمان حق جهد هیچ سپری و جوشنی مانع آن نگردد و ازین رو شادم.

### شرح

- رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ ...: بخشی از آیه 17 سورة انفال که کامل آن بدین مضمون است:

[ای مؤمنان] نه شما بلکه خدا کافران را کشت

و [ای رسول] چون تو تیر افکندی نه تو بلکه خدا افکند

که مؤمنان را به پیشامد خوشی بیازماید

که خدا شنوای دعای خلق و دانا است.

## 229- اضداد، به نسبت با کل ، همه یک کار می کنند

علم اگر بکلی در آدمی بودی و جهل نبودی، ادمی بسوختی و نماندی. پس جهل مطلوب آمد ازین رو که بقای وجود به وی است و علم مطلوبست از آن رو که وسیلت است به معرفت باری [تعالی]. پس هر دو یاری گر همدگرند و همه اضداد چنین اند. **شب اگر چه ضد روز است**، اما یاریگر اوست و یک کار می کنند. اگر همیشه شب بودی، هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی؛ و اگر همیشه روز بودی، چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطل. پس در شب می آسایند و می خسبند، و همه آلتها از دماغ و فکر و دست و پا و سمع و بصر جمله قوتی می گیرند و روز آن قوتها را خرج می کنند.

پس جمله اضداد نسبت به ما ضد می نماید؛ نسبت به حکیم همه یک کار می کنند و ضد نیستند. در عالم بنما کدام بد است که در ضمن آن نیکی نیست، و کدام نیکی است که در ضمن آن بدی نیست. مثلاً یکی قصد کشتن کرد، به زنا مشغول شد، آن خون از او نیامد. از این رو که زناست، بد است؛ از این رو که مانع قتل شد، نیک است. پس بدی و نیکی یک چیزند غیر متجزا. از این رو، ما را بحث است با مجوسیان که ایشان می گویند که دو خداست:

یکی خالق خیر و یکی خالق شر. اکنون تو بنما خیر بی شر تا ما مقرر شویم که خدای شر هست و خدای خیر. و این محال است، زیرا که خیر از شر جدا نیست، چون خیر و شر دو نیستند و میان ایشان جدایی نیست. پس دو خالق محال است. ما شما را الزام نمی‌کنیم که البته یقین کن که چنین است، می‌گوییم کم از آنکه در تو ظنی درآید که مبدا اینچنین باشد که می‌گویند.

مسلم که یقینت نشد که چنانست، چگونه یقین شد که چنان نیست؟ خدا می‌فرماید: که ای کافرک، **أَلَا يَظُنُّ أُولَئِكَ أَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ لِيَوْمٍ عَظِيمٍ ( آیا آنها گمان نمی‌کنند که بر انگیزته خواهند شد در روزی عظیم؟ - مطففین - 4 و 5 )**، ظنیت نیز پدید نشد که آن وعده‌های ما که کرده ایم، مبدا که راست باشد؟ و مؤاخذه بر کافرین برین خواهد بودن که تو را گمانی نیامد، چرا احتیاط نکردی و طالب ما نگشتی؟

### شرح (استاد قمشه ای)

- **شب اگر چه ضد روز است ...: جنگ و تضاد لازمه عالم کون و فساد و شرط ظهور بی رنگی در رنگه‌است:**

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد، موسیقی با موسیقی در جنگ شد.

چون دو رنگی از میان بر داشتی، موسی و فرعون دارند آشتی.

(مثنوی)

مقصود از جهان بی رنگی همان عالم قدس و عرصه تجرد است، که مثال آن در آدمی مرتبه ادراکات عقلی است. در این مرتبه، غم و شادی و بیم و امید بی هیچ رنگ و صورت ادراک می‌شوند. اما چون نقاش خواهد که شادی خویش بیان کند و آن را از پرده خفا به ظهور آورد، بناچار رنگها و صورتهای گوناگون بر می‌گزیند و آن ادراک واحد را که منقدان هنر ((تم اصلی)) یا ((دور نمایه)) گفته اند، به زنجیر کثرت در بند می‌کند و از سپیدی تا سیاهی و از راستی تا کژی همه را در خدمت آن مقصود واحد به کار می‌گیرد؛ و این کثرت‌ها هرچند با هم در تنازعند اما نسبت با احساس نقاش همه یک کار می‌کنند. و چنین است جنگ نور و ظلمت و راستی و کژی در عالم که نسبت به نظام احسن و مقصود غائی آفرینش همه یار و مدد کار یکدیگرند.

شب چنین با روز اندر اعتناق، مختلف در صورت، اما اتفاق.

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند، لیک هر دو یک حقیقت می‌تند.

هریکی خواهان دگر را همچو خویش. از پی تکمیل فعل و کار خویش.

زآنکه بی شب دخل نبود طبع را؛ پس چه اندر خرج آرد روزها؟ (مثنوی)

لذا هر چند این جنگ و تضاد نزد ما که در عالم نسبتها قرار گرفته ایم حقیقت است و هرگز نور با ظلمت و جهل و علم و کفر و ایمان برابر نیستند، اما نسبت به خالق همه حکمت و مصلحت است:

چون گل از خارست و خار از گل، چرا جمله در جنگند و اندر ماجرا؟

یا نه جنگ است این برای حکمت است؛ همچو جنگ خر فروشان صنعت است. (مثنوی)

و شاید آن حدیث که (( نزد خداوند صبح و شام نیست)) و آن آیت که (( خداوند آفریننده نور و ظلمت است)) (انعام 1-) ناظر به همین معانی است. از این رو سخن دوگانه پرستان که به خدای خیر و شر و خالق نور و ظلمت قائلند روی در ظلمت دارد. نظامی در نیایشی که مشاهده جمال بی نقاب حضرت حق را خواستار شده است گوید: تو پرده برانداز تا حقیقت آشکار شود و ((جوهریان)) که عرض جسم را بر گوهر ذات تو انداخته و تو را جوهر جسمانی تصور کرده اند و ((ظلمتیان)) که خالق نور و ظلمت را جدا کنند سخنشان بی نور گردد:

ظلمتیان را بنه بی نور کن؛ جوهریان را ز عرض دور کن.

(مخزن الاسرار)

باید افزود که مجوسیان و گبران و مغان که به ثنویت و آتش پرستی شهرت یافته اند مانند مسیحیان که ظاهراً به نوعی تثلیث معتقدند و هندوان که علاوه بر تثلیث به شرک و بت پرستی شناخته شده اند. حقیقت دین ایشان یکتا پرستی است الا آنکه عامه معتقدان هر دین آن را از توحید به شرک سوق می دهند و بر مظاهر و تجلیات اسماء و صفات الهی عنوان الاله و الاله می نهند و هریک را به نقش و تمثالی مجسم می کنند و گرنه بقول فردوسی:

مگویی که آتش پرستان بدند؛ پرستنده پاک یزدان بدند.

روی سخن مولانا در این مقال با اصل دیانت زردشت پیامبر نیست، بلکه با نفس این اعتقاد رایج نزد پیروان اوست - چنانکه در رد سخنی از جالینوس گوید:

گر ز جالینوس این قول افتری است، پس جوابم بهر جالینوس نیست. (مثنوی)

مَا فَضَّلَ أَبُو بَكْرٍ بَكْتَرَةَ صَلَوَةٍ وَصَوْمٍ وَصَدَقَةٍ بَلْ وَوَرَّ بِمَا فِي قَلْبِهِ، می فرماید که تفضیل ابو بکر بر دیگران نه از روی نماز بسیار و روزه بسیارست ، بل از آن روست که با او عنایتی است و آن محبت است.

در قیامت چون نمازها را بیارند، در ترازو نهند - و روزه ها را و صدقه ها را همچنین. اما چون محبت را بیارند، **محبت در ترازو ننگد**. پس اصل محبت است. اکنون چون در خود محبت می بینی، آن را بیفزای تا افزون شود؛ چون سرمایه در خود دیدی، و آن طلب است، آن را به طلب بیفزای، که فی الحركات برکات - و اگر نیفزایی، سرمایه از تو برود. کم از زمین نیستی؛ زمین را به حرکات و گردانیدن به بیل دیگرگون می گردانند، نبات می دهد؛ و چون ترک کنند، سخت می شود. پس چون در خود طلب دیدی، می آید و می رو و مگو که در این رفتن چه فایده. تو می رو، فایده خود ظاهر گردد. رفتن مردی سوی دکان فایده اش جز عرض حاجات نیست، حق تعالی روزی می دهد؛ که اگر به خانه بنشیند آن دعوی استغناست، روزی فرو نیاید.

عجب؟ آن بچه که می گیرد مادر او را شیر می دهد، اگر اندیشه کند که درین گریه من چه فایده است و چه موجب شیر دادنست؟ از شیر بماند، حالا می بینیم که به آن سبب شیر بوی می رسد. آخر اگر کسی درین فرو رود که درین رکوع و سجود چه فایده است، چرا کنم؟ پیش امیری و رئیسی چون این خدمت می کنی و در رکوع می روی و چوک (زانو) می زنی، آخر آن امیر بر تو رحمت کند و نانپاره می دهد. آن چیز که در امیر رحمت می کند پوست و گوشت امیر نیست، بعد از مرگ آن پوست و گوشت برجاست و در خواب هم و در بیهوشی هم، اما این خدمت ضایع است پیش او. پس دانستیم که رحمت که در امیر است در نظر نمی آید و دیده نمی شود، پس چون ممکن است که در پوست و گوشت، چیزی را خدمت می کنیم که نمی بینیم، بیرون پوست و گوشت هم ممکن باشد. و اگر آن چیز که در پوست و گوشت است، پنهان نبود؛ ابو جهل و مصطفی (ص) یکی بودی، پس فرق میان ایشان نبود.

این گوش از روی ظاهر، کر و شنوا یکیست، فرقی نیست، آن همان قالبست و آن همان قالب، الا آنچه شنواییست درو پنهان است، آن در نظر نمی آید. پس اصل آن عنایت است.

تو که امیری ترا دو غلام باشد. یکی خدمت‌های بسیار کرده و برای تو بسیار سفرها کرده، و دیگری کاهل است در بندگی، آخر می بینیم که محبت هست با آن کاهل بیش از آن خدمتکار. اگر چه آن بنده خدمتکار را ضایع نمی گذاری، اما چنین می افتد. بر عنایت حکم نتوان کردن. این چشم راست و چشم چپ هر دو از روی ظاهر یکیست، عجب؟ آن چشم راست چه خدمت کرد که چپ نکرد، و دست راست چه کرد که چپ آن نکرد، و همچنین پای راست؟ اما عنایت به چشم راست افتاد. و همچنین جمعه بر باقی ایام فضیلت یافت که: **إِنَّ لِيهِ أَرْزَاقًا غَيْرَ أَرْزَاقِي**

كُتِبَتْ لَهُ فِي اللَّوْحِ فَلْيَطْلُبْهَا فِي يَوْمِ الْجُمُعَةِ. اکنون این جمعه چه خدمت کرد که روزهای دیگر نکردند؟ اما عنایت به او کرد و این تشریف بوی مخصوص شد. و اگر کوری گوید که مرا چنین کور آفریدند، معذورم، به این گفتن او، که کورم و معذورم، گفتن او سودش نمی دارد و رنج از وی نمی رود.

### شرح (استاد قمشه ای)

- **محبت در ترازو نگیرد** ...: محبت که گاه از آن به ولایت و دوستی و گاه به شراب عشق و سرمستی تعبیر می کنند، نزد عارفان ترازو و معیار همه اعمال است و خود به هیچ ترازو سنجیده نشود - از آنکه عشق را حد و نهایت نیست:

در نیاید عشق در گفت و شنید؛ عشق دریایی، کرانه ناپدید. (مثنوی)

و هر عمل که نشان محبت در وی نیست آن را در ترازوی حق وزنی نباشد، که اصل دین محبت خداست چنانکه فرمود:

اهل ایمان را تمامی دل در عشق خداست (بقره - 165)

و همچنین شراب محبت است که نظامی در ساقینامه خود آن را اصل مذهب دانسته و شیخ بهائی نوشیدن آن را ورود به مسلمانی خوانده است:

زاهدی به میخانه سرخ رو ز می دیدم؛ گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی.

(شیخ بهائی)

بیا ساقی از خم دهقان پیر میی در قدح ریز چو شهد و شیر.

نه آن می که آمد به مذهب حرام، میی کاصل مذهب بدو شد تمام.

(اسکندر نامه)

اما بارزترین نشان محبت طلب است که طالب را در هوای محبوب آواره کوه و بیابان می کند:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را.

(حافظ)

به روایت عطار طلب وادی اول از هفت شهر عشق است و در این وادی است که جان سالک را می گذازند و قلب اندوده او را اکسیر مراد می زنند.



چون فرود آیی به وادی طلب، هر زمانی پیشت آید صد تعب.

جد و جهد اینجا بایست سالها، زآنکه اینجا قلب گردد حالها.

(منطق الطیر)

تعبیر حکما از طلب همان حرکت است که آن را (( کمال اول برای وصول همهٔ قابلیتها به فعلیتها )) تعریف کرده اند، یعنی پیش از وصول به هر کمال باید اول به کمال حرکت آراسته شد و هر کمالی نسبت به حرکت کمال دوم است.

هرچه تو داری ز مال و پیشه ای نی طلب بود اول و اندیشه ای؟

تو به هر حالی که باشی می طلب؛ آب می جو دائماً، ای خشک لب،

کان لب خشکت گواهی می دهد کان در آخر بر سر منبع رود.

خشگی لب هست پیغامی ز آب کو به مات آرد یقین، در اضطراب.

جهد کن تا این طلب افزون شود، تا دلت زین چاه تن بیرون رود.

این طلب در تو گروگان خداست، زآنکه هر طالب به مطلوبی سزااست.

گفت پیغمبر که چون کوی دری، عاقبت زان در برون آید سری.

چون ز چاهی می کنی هر روز خاک، عاقبت اندر رسی در آب پاک. (مثنوی)

توصیهٔ مولانا این است که هرچند طالب بر طلب خود به ظاهر اثری نبیند باید همچنان به جد و جهد ادامه دهد، زیرا اولاً نفس این کوشش مطلوب است:

دوست دارد یار این آشفستگی: کوشش بیهوده به از خفتگی.

گرچه رخنه نیست در عالم پدید، خیره یوسف وار می باید دوید.

تا گشاید قفل و ره پیدا شود؛ سوی بی جایی شما را جا شود. (مثنوی)

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل، گر مراد نیام به قدر وسع بکوشم.

(سعدی)

گرچه وصالش نه به کوشش دهند، آنقدر، ای دل، که توانی بکوش.

(حافظ)

ثانیا در تحلیل نهایی، طلب تجلی مطلوب است و عاشق ظهور معشوق و لذا:

هر که عاشق دیدیش معشوق دان، کو به نسبت هم این و هم آن.

دلبران بر بیدلان فتنه به جان؛ جمله معشوقان شکار عاشقان. (مثنوی)

مولانا ضرب المثل معروف (( جوینده یابنده است)) را نیز بدین معنی تفسیر می کند که جوینده در حقیقت همان یابنده و طلب عین وصول به مطلوب است.

همه با ماست چه باما! که خود ماییم سر تا پا:

مثل گشته در عالم که جوینده است یابنده. (دیوان شمس)

هر که به جد تمام در هوس ماست، ماست.

هر که چو سیل روان در طلب جوست، جوست. (دیوان شمس)

همچنین در حدیث آمده است که (( چون در گوهر عبودیت نیک بنگری آن را ربوبیت بینی)) زیرا تا از معبود چیزی در عابد نیاید او را عابد نخوانند و تا عظیم در دل تجلی نکند او را تعظیم نتوان کرد.

بنابر این طلب فرض است و جهد مجرای مشیت الاهی است؛ و منکران جهد خود به هزار حیلت می کوشند تا انکار خود را به کرسی اثبات نشانند. و هر که گوید روزی مقدر است و نیاز به طلب نیست دعوی استغنا و بی نیازی کرده است که مناسب شأن انسان نیازمند نیست و حکایت وی قصه آن مرد خام طمع است که چون دید روباهی بی دست و پای از مانده صید شیر روزی خورد، به خانه نشست تا او را نیز بی طلب روزی در رسد، اما هیچ روزی فرود نیامد و :

چوصبرش نماند از ضعیفی هوش، ز دیوار محرابش آمد به گوش:

برو شیر درنده باش، ای دغل؛ مینداز خود را چو روباه شل.

(بوستان)

در آ چون شیر و پنجه در جهان زن؛

چه جنبانی به دستان دم چو روباه! (دیوان شمس)

## 231- در اینکه دوزخ معبد کافران است

این کافران که در کفرند، آخر در رنج کفرند و باز چون نظر می کنیم آن رنج هم عین عنایتست، چون او در راحت کردگار را فراموش می کند، پس به رنجش یاد کند. پس **دوزخ جای معبد ومسجد کافرانست**، زیرا که حق را در آنجا یاد کند - همچنانکه در زندان و رنجوری و درد دندان. و چون رنج آمد، پرده غفلت دریده شد: حضرت حق را مقرر شد و ناله می کند که (( یا رب، یا رحمن و یا حق )) صحت یافت! باز پرده های غفلت پیش می آمد: می گوید (( کو خدا؟ نمی یابم. نمی بینم. چه جویم؟ )) چون است که در وقت رنج دیدی و یافتی، این ساعت نمی بینی؟ پس چون در رنج می بینی، رنج را بر تو مستولی کنند تا ذاکر حق باشی.

پس دوزخی در راحت از خدا غافل بود و یاد نمی کرد. در دوزخ شب و روز ذکر خدا کند، چون عالم را و آسمان و زمین و ماه و آفتاب و سیارات را، نیک و بد را برای آن آفریده که یاد او کنند و بندگی او کنند و مسبح او باشند. اکنون چون کافران در راحت نمی کنند و مقصودشان از خلق ذکر اوست، پس در جهنم روند تا ذاکر باشند. اما مؤمنان را رنج حاجت نیست؛ ایشان در این راحت از آن رنج غافل نیستند، و آن رنج را دائماً حاضر می بینند - همچنانکه کودکی عاقل را که یکبار پا در فلق (فلک) نهند، بس باشد. فلق را فراموش نمی کند، اما کودن فراموش می کند. پس او را هر لحظه فلق باید. و همچنان اسبی زیرک که یکبار مهمیز خورد، حاجت مهمیز دیگر نباشد. مرد را می برد فرسنگها و نیش آن مهماز (مهمیز) را فراموش نمی کند، اما اسب کودن را هر لحظه مهماز می باید. او لایق بار مردم نیست، برو سرگین (فضله چهارپایان، پهن) بار کنند.

### شرح (استاد قمشه ای)

- **دوزخ جای معبد ومسجد کافرانست...**؛ چون بنا بر آیه 15 سوره رعد و آیه 56 سوره ذاریات، هر که در آسمان و زمین است به طوع و رغبت یا به جبر و کراهت پروردگار عالمیان را سجد می کنند، و جن و انس را برای عبادت آفریده اند، هرکس به شوق و رغبت به طاعت حق نپردازد و شأن بندگی را فراموش کند، او را به دوزخ آلام و محرومیت دراندازند تا حق را به یاد آورد و تسلیم او شود.

چون عبادت بود مقصود از بشر، شد عبادتگاه گردنکش سقر.

**کافران کارند در نعمت جفا، باز در دوزخ نداشتان (( ربّنا ))**

چون لثیمان در جفا صافی شوند؛ و وفا بینند، خود جافی شوند.

مسجد طاعتشان خود دوزخ است، پایبند مرغ بیگانه فسخ است.

هست زندان صومعه مرد لثیم، کاندرا آن ذاکر شود حق را مقیم.

((ما خلقت الجن و الانس))، این بخوان، جز عبادت نیست مقصود از جهان. (مثنوی)

سقر (دوزخ)

(+) - کافران کارند در نعمت جفا، باز در دوزخ نداشان (( رتّنا))

این بیت اشاره ایست به آیه های 106 و 107 سوره مؤمنون بدین مضمون:

آن کافران در جواب گویند: بارالها شقاوت بر ما غلبه کرد

و کار ما به گمراهی کشید،

پروردگارا ما را از جهنم نجات ده

اگر بار دگر بار عصیان تو کردیم همانا بسیار ستمکاریم.

(+) - ((ما خلقت الجن و الانس))، این بخوان، جز عبادت نیست مقصود از جهان

این بیت اشاره ایست به آیه 56 سوره ذاریات بدین مضمون:

و ما خلق جن و انس را نیافریدیم

مگر برای اینکه مرا پرستش کنند.

## 232- گفتاری که حکم دیدن را دارد

تواتر (پی در پی) شنیدن گوش، فعل رؤیت می کند و حکم رؤیت دارد - آنچه آنکه (( از پدر و مادر خود زادی،)) تورا می گویند که از ایشان زادی، تو ندیدی به چشم که از ایشان زادی؛ اما به این گفتن بسیار، تورا حقیقت میشود که اگر بگویند که تو از ایشان نزادی، نشنوی. و همچنانکه بغداد و مکه را از خلق بسیار شنیده به تواتر، که هست، اگر بگویند که نیست و سوگند خورند، باور نداری. پس دانستیم که گوش چون به تواتر شنود، حکم دید دارد. همچنانکه از روی ظاهر تواتر گفت را، حکم دید می دهند.

باشد که یک شخصی را، [که] گفته او حکم تواتر دارد، که او یکی نیست صد هزار است. پس یک گفته او صد هزار گفته باشد، و این چه عجیب می آید؟ این پادشاه ظاهر، حکم صد هزار دارد، اگر چه یکیست. اگر صد هزار بگویند پیش نرود و چون او بگوید پیش رود. پس چون در ظاهر این باشد در عالم ارواح به طریق اولی.

### 233 - این بار سیر عالم کن برای دیدن معشوق

اگر چه عالم را همی گشتی، چون برای او نگشتی تو را باری دیگر می باید گردیدن گرد عالم که: **قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ انظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ** (بگو ای پیغمبر که در روی زمین بگردید تا عاقبت سخت آنها که تکذیب [آیات خدا و رسولان او را] کردند مشاهده کنید - انعام - 11). آن سیر برای من نبود، برای سیر و پیاز بود چون برای او نگشتی، برای غرضی بود. آن غرض حجاب تو شده بود نمی گذاشت که مرا بینی - همچنانکه در بازار کسی را چون به جد طلب کنی هیچکس را نبینی، و اگر ببینی خلق را چون خیال بینی. یا در کتاب مسئله ای می طلبی، چون گوش و چشم وهوش از آن یک مسئله پر شده است، ورقها می گردانی و چیزی نمی بینی. پس چون تورا نیتی و مقصدی غیر این بوده باشد، هر جا که گردیده باشی از آن مقصود پُر بوده باشی، این را ندیده باشی.

### 234 - بر ظاهر نتوان حکم کردن

در زمان عمر، رضی الله عنه، شخصی بود سخت پیر شده بود تا به حدی که فرزندش او را شیر می داد و چون طفلان می پرورد. عمر، رضی الله عنه، به آن دختر فرمود که: درین زمان مانند تو که بر پدر حق دارد، هیچ فرزندی نباشد.

او جواب داد که: راست می فرمایی ولیکن میان من و پدر من فرقی هست، اگرچه من در خدمت هیچ تقصیر نمی کنم، که چون پدر مرا می پرورده و خدمت می کرد، بر من می لرزید که نبادا به من آفتی رسد، و من پدر را خدمت می کنم و شب و روز دعا می کنم و مُردن او را از خدا می خواهم تا زحمتش از من منقطع شود. من اگر خدمت پدر می کنم آن لرزیدن او بر من، آن را از کجا آرم؟

عمر فرمود که: **هَذِهِ أَفْقَهُ مِنْ عَمَرَ**. یعنی که من بر ظاهر حکم کردم و تو مغز آن را گفتی. فقیه آن باشد که بر مغز چیزی مطلع شود، حقیقت آن را باز داند. حاشا، از عمر که از حقیقت و سرّ کارها واقف نبودی؛ الا سیرت صحابه چنین بود که خویشتن را بشکنند و دیگران را مدح کنند.

### 235 - آن را که قوت عشق نیست، خدمت او بر عاشقان واجب

بسیار کس باشد که او را قوت حضور نباشد، حال او در غیبت خوشتر باشد. همچنانکه همه روشنایی روز از آفتابست، الا اگر کسی همه روز در قرص آفتاب نظر کند از او هیچ کاری نیاید و چشمش خیره گردد. او را همان

بہتر کہ بہ کاری مشغول باشد و آن غیبت است از نظر بہ قرص آفتاب. و همچنین پیش بیمار ذکر طعامهای خوش، مہیج است او را در تحصیل قوت و اشتہا، الا حضور آن اطعمہ او را زیان باشد. پس معلوم شد کہ لرزہ و عشق می باید در طلب حق. ہر کہ لرزہ نباشد، خدمت لرزندگان واجبت او را. ہیچ میوہ بر تنہ درخت نروید ہرگز، زیرا ایشان را لرزہ نیست، سر شاخہ ہا لرزانست، اما تنہ درخت نیز مقویست سر شاخہ ہا را و بواسطہ میوہ از زخم تیر ایمن است. و چون لرزہ تنہ درخت بہ تیر خواہد بودن؛ او را نالرزیدن بہتر و سکون اولیتر تا خدمت لرزندگان کند.

### 236 - حق محیط بر ہمہ است

زیرا معین الدین است، عین الدین نیست بواسطہ میمی کہ زیادت شد بر عین. **الزَّيَادَةُ عَلَى الْكَمَالِ نُقْصَانٌ**، آن زیادتی میم نقصانست. همچنانکہ شش انگشت باشد، اگر چہ زیادتست، الا نقصان باشد. آحد کمال است و احمد ہنوز در مقام کمال نیست، چون میم بر خیزد بکلی کمال شود. **یعنی حق محیط ہمہ است**، ہرچہ بر او بیفزایی نقصان باشد. این عدد یک با جملہ اعداد هست و بی او ہیچ عدد ممکن نیست.

### شرح

- **یعنی حق محیط ہمہ است** ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمدہ است:

کی شود يك دم محیط دو عرض	زانکہ ناطق حرف ببند یا عرض
پیش و پس يك دم نبیند ہیچ طرف	گر بہ معنی رفت شد غافل ز حرف
تو پس خود کی ببینی این بدان	آن زمان کہ پیش بینی آن زمان
چون بود جان خالق این ہر دو آن	چون محیط حرف و معنی نیست جان

**حق محیط جملہ آمد ای پسر    وا ندارد کارش از کار دگر**

- **حق محیط جملہ آمد ای پسر    وا ندارد کارش از کار دگر**

این بیت اشارہ ایست بہ آیہ 126 سورہ نساء بدین مضمون:

ہرچہ در آسمان و زمین است ملک خداست

و او بہ ہمہ چیز احاطہ و آگاهی دارد.

سید برهان الدین فایده می فرمود. ابلهی گفت، در میان سخن او، که ما را سخنی می باید بی مثال باشد. فرمود که تو بی مثالی؛ بیا تا سخن بی مثال شنوی.

**آخر تو مثالی از خود**، تو این نیستی، این شخص تو سایهٔ توست. چون یکی می میرد، می گویند فلانی رفت. اگر او این بود، پس او کجا رفت؟ پس معلوم شد که ظاهر تو مثال باطن توست تا از ظاهر تو بر باطن استدلال گیرند. هر چیز که در نظر می آید از غلیظی است. چنانکه نفس در گرما محسوس نمی شود، الا چون سرما باشد از غلیظی در نظر می آید.

### شرح (استاد قمیسه ای)

- **آخر تو مثالی از خود** ...: در نظر مولانا روح که حقیقت ذات آدمی است از هرنقش و صورت فارغ است اما در عین حال می تواند به هزاران مثال و صورت متجلی شود که این قالب جسمانی یکی از آنهاست:

از تو ای بی نقش با چندین صور	هم مشبه هم موحد هم خیره سر.
گاه خورشید و گاه دریا شوی؛	گاه کوه غاف و گاه عنقا شوی.
تو نه آن باشی نه این در ذات خویش؛	ای برون از وهما و زفهم بیش.

و این تجلی وصف الاهی در انسان است، زیرا خداوند که واهب الصور و آفریننده نقشهاست نیز هرچند خود را از همهٔ نقشها میراست اما فرمود: به هر طرف رو کنید آنجا چهره خداست. (بقره - 115)

خالق بیچون یقین بی صورت است، لیک در هر صورتی خود را نمود.

در داستان تجسم روح الامین بر مریم نیز مولانا اشاره می کند که روح مجرد خیمه گاهش در عدم آباد، یعنی فراغت از تعنیات و صورتهاست، اما به مقتضای حال به صورتهای گوناگون ظاهر می شود:

مریم بنگر که نقشی مشکلم:	هم هلالم هم خیال اندر دلم.
از وجودم می گریزی در عدم؟	در عدم من شاهم و صاحب علم.
خود بنه و بنگاه من در نیستی است،	یک سواره نقش من پیش دستی است.

نظامی نیز صورت جسمانی خود را خیال و مثال خویش خوانده که به سحر سخن او زندگی یافته است:

شکل نظامی که خیال من است جانور از سحر حلال من است. (مخزن الاسرار)

بنابراین، مادام که شخص در عالم صورت و در قالب مثالی است. سخن نیز باید در قالب مثال بیان شود و به همین دلیل است که تمامی سخن مولانا آمیخته به تمثیل و قصه و حکایت است.

### 238 - اتحاد مؤمنان با انبیا

بر نبی، علیه السلام، واجب است که اظهار قوت حق کند و به دعوت تنبیه کند، الا برو واجب نیست که آنکس را به مقام استعداد رساند، زیرا آن کار حق است و حق را دو صفت است قهر و لطف. انبیا مظهرند هردو را، مؤمنان مظهر لطف حقند و کافران مظهر قهر حق. آنها که مقرر می شوند خود را در انبیا می بینند و آواز خود از او می شنوند و بوی خود را از او می یابند، کسی خود را منکر نشود. از آن سبب انبیا می گویند به امت که ما شما ایم و شما ما یید، میان ما بیگانگی نیست. کسی که می گوید این دست من است، هیچ از او گواه نطلبند زیرا جزویست متصل، اما اگر گوید فلانی پسر منست، از او گواه نطلبند، زیرا آن جزویست منفصل.

### شرح

- میان ما بیگانگی نیست: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

مومنان معدود، لیک ایمان یکی	جسمشان معدود، لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان، نگردد سیر آن	ور کشد بار این، نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد، چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم	کان یکی جان، صد بود نسبت به جسم

### 239- تا یارمیل اش به چه باشد

بعضی گفته اند محبت موجب خدمت است، و این چنین نیست، بلکه میل محبوب مقتضی خدمت است و اگر محبوب خواهد که محب به خدمت مشغول باشد از محب هم خدمت آید، و اگر محبوب نخواهد از او ترک خدمت



آید. ترک خدمت منافی محبت نیست. آخر اگر او خدمت نکند، آن محبت در خدمت می کند، بلکه اصل محبت است و خدمت فرع محبت است. اگر آستین بچنبد، آن از چنبدن دست باشد، الا لازم نیست که اگر دست بچنبد آستین نیز بچنبد. مثلاً، یکی جبهه (قبا) بزرگ دارد، چنانکه در جبهه می غلتد و جبهه نمی چنبد شاید، الا ممکن نیست که جبهه بچنبد بی چنبدن شخص. بعضی خود جبهه را شخص پنداشته اند و آستین را دست انگاشته اند، موزه (چکمه، کفش) و پاچه شلوار را، پای گمان برده اند. این دست و پا و آستین و موزه، دست و پای دگر است. می گویند فلان زیر دست فلان است و فلان را دست به چنبدن می رسد و فلان را سخن دست می دهد. قطعاً غرض از آن دست و پا، این دست و پا نیست.

#### 240 - تمثیل در بیان رابطه مادران و پدران با فرزندان

آن امیر آمد و ما را گرد کرد و خود رفت - همچنانکه زنبور موم را با عسل جمع کرد و خود رفت، پرید. زیرا وجود او شرط بود، آخر بقای او شرط نیست.

مادران و پدران ما مثل زنبورانند که طالبی را با مطلوبی جمع می کنند و عاشقی را با معشوقی گرد می آورند و ایشان ناگاه می پرند. حق تعالی ایشان را واسطه کرده است در جمع آوردن موم و عسل. ایشان می پرند، موم و عسل می ماند و باغبان. خود ایشان از باغ بیرون نمی روند - این آنجان باغی نیست که از اینجا توان بیرون رفتن الا از گوشه باغ به گوشه می روند.

تن ما مانند کندویی است و در آنجا موم و عسل، عشق حق است. زنبوران مادران و پدران اگر چه واسطه اند، الا تربیت هم از باغبان می یابند، و کندو را باغبان می سازد. آن زنبوران را حق تعالی صورتی دیگر داد، آن وقت که اینکار می کردند جامه دیگر داشتند به حسب آن کار، چون در آن عالم رفتند، لباس گردانیدند. زیرا آنجا از ایشان کاری دیگر می آید الا شخص همانست که اول بود - چنانکه مثلاً، یکی در رزم رفت و جامه رزم پوشید و سلاح بست و [کلاه] خود بر سر نهاد، زیرا وقت جنگ بود. اما چون در بزم آید، آن جامه ها را بیرون آورد، زیرا به کاری دیگر مشغول خواهد شدن، الا شخص همان باشد. الا چون تو او را در آن لباس دیده باشی هر وقت که او را یاد آوری در آن شکلش و آن لباس خواهی تصور کردن، و اگر چه صد لباس گردانیده باشد.

#### شرح (استاد قمیشه ای)

- وجود او شرط بود ...: حکما علت را از یک نظر به ((علت موجهه)) یعنی ایجاد کننده و علت مبقیه یعنی حفظ کننده تقسیم می کنند و معتقدند که اگر علت موجهه وجود بخش معلول باشد علت مبقیه نیز هست. و از حیث

دیگر علت را به ((علت تامه)) و ((علت ناقصه)) تقسیم کنند و گویند علت تامه آن است که برای وجود معلول شرط لازم و کافی است و لذا انفکاک علت تامه از معلول جایز نیست - چنانکه چون خورشید برآید روز شود. و علت ناقصه آنست که وجودش شرط لازم برای وجود معلول هست اما کافی نیست بلکه برای پیدایش معلول عوامل دیگری و علل دیگری نیز لازم است - چنانکه آب و خاک شرط لازم برای پیدایش گلها است اما کافی نیست. حال اگر علت تامه باشد، هم علت موجهه و هم علت میقیه، مانند علیت حق در ایجاد عالم که ((اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها)). اما علیت ناقصه و غیر مؤثر در اصل ذات می تواند مقدمه در ایجاد باشد اما علت میقیه نخواهد بود مانند علیت پدر و مادر در ایجاد فرزند که آنها، به تعبیر مولانا، از گوشه باغ هستی به گوشه دیگر می روند در حالیکه فرزندان موقتاً در همان گوشه می مانند و بقای فرزندان متوقف بر بقای پدران نیست.

شمس تبریزی در مقالات پدر و مادر را به کوچه ای تشبیه کرده که فرزند از آن می گذرد و شیخ محمود در گلشن راز نسبتهای عالم خاک را امور اعتباری و لهو و بازی دانسته است که (( چون در صور دمیده شود همه نسبتها بین آدمیان از میان بر خیزد)) (مؤمنون - 101)

و مولانا خود علل وسطیه را که موجب توهم نسبتهاست پرده و نقاب علت اولای می بیند - چنانکه در نیایشی گوید:

خاک و آب را بر هم زدی، ز آب و گل نقش تن آدم زدی؛

نسبتش دادی به جفت و خال وعم، با هزار اندیشه شادی و غم. (مثنوی)

#### 241 - آدمی را مرگ نیست

یکی انگشتی در موضعی گم کرد، اگر چه آنرا از آنجا بردند، او گرد آن جای می گردد. یعنی من اینجا گم کرده ام - چنانکه صاحب تعزیت گرد گور می گردد و پیرامون خاک بی خبر، طواف می کند و می بوسد - یعنی آن انگشتی را اینجا گم کرده ام . و او را آنجا کی گذارند؟ حق تعالی چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روزی روح را با کالبد تألیف داد برای حکمت الاهی.

آدمی با کالبد اگر لحظه ای در لحد بنشیند، بیم آنست که دیوانه شود. فکیف (پس چگونه)، که از دام صورت و کنده قالب بجهد، کی آنجا ماند؟ حق تعالی آنرا برای تخویف (ترسانیدن) دلها و تجدید تخویف نشانی ساخت تا مردم را از وحشت گور و خاک تیره ترسی در دل پیدا شود - همچنانکه در راه چون کاروان را در موضعی [راهزنان ره] می زنند، ایشان دو سه سنگ بر هم می نهند جهت نشان، یعنی اینجا موضع خطرست - این گورها نیز همچنین نشانیهست محسوس برای محل خطر. آن خوف در ایشان اثرها می کند، لازم نیست که به عمل آید. مثلاً، اگر

گویند که فلان کس از تو می ترسد. بی آنکه فعلی از او صادر شود تو را در حق او مهری ظاهر می شود قطعاً، و اگر بعکس این گویند که فلان از تو هیچ نمی ترسد و تو را در دل او هیبتی نیست، به مجرد این در دل خشمی سوی او پیدا می گردد.

## 242 - همه عالم در حال حرکت اند

این دویدن اثر خوفست، جمله عالم می دوند، الا دویدن هر یکی مناسب حال او باشد. از آن آدمی نوعی دیگر و از آن نبات نوعی دیگر و از آن روح نوعی دیگر، دویدن روح بی گام و نشان باشد. آخر غوره را بنگر که چند دوید تا به سواد انگوری رسید، همین که شیرین شد فی الحال بدان منزلت رسید، آلا آن دویدن در نظر نمی آید و حسی نیست، الا چون به آن مقام برسد معلوم شود که بسیاری دویده است تا اینجا رسید - همچنانکه کسی در آب می رفت و کسی رفتن او را نمی دید، چون ناگاه سر از آب برآورد معلوم شد که او در آب می رفته که اینجا رسید.

## 243 - در تأثیر همنشینی

دوستان را در دل رنجها باشد که آن به هیچ داروی خوش نشود - نه به خفتن نه به گشتن و نه به خوردن - آلا به دیدار دوست، که: **لِقَاءُ الْخَلِيلِ شِفَاءُ الْعَلِيلِ (دیدار دوست شفای بیمار است)**، تا حدی که اگر منافقی میان مؤمنین بنشینند، از تأثیر ایشان آن لحظه مؤمن می شود. کقوله تعالی: **وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنَّا (منافقان چون با اهل ایمان دیدار کنند گویند: ایمان آوردیم - بقره - 14)**. فکیف (پس چگونه) که مؤمن با مؤمن بنشینند؛ چون در منافق این عمل می کند، بنگر که در مؤمن چه منفعتها کند. بنگر که آن پشم از مجاورت عاقلی چنین بساط منقش شد، و این خاک به مجاورت عاقل چنین سرایی خوب شد. صحبت عاقل در جمادات چنین اثر کرد، بنگر که صحبت مؤمنی در مؤمن چه اثر کند. از صحبت نفس جزوی و عقل مختصر جمادات به این مرتبه رسیدند و این جمله سایه عقل جزویست. از سایه، شخص را قیاس توان کردن. اکنون از اینجا قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می باید که از آن این آسمانها و ماه و آفتاب و هفت طبقه زمین پیدا شود و آنچه در مابین ارض و سماست، این جمله موجودات سایه عقل کلیست، سایه عقل جزوی مناسب سایه شخصش، و سایه عقل کلی که موجودات است، مناسب اوست.

## شرح (استناد قمیشه ای)

- **لِقَاءُ الْخَلِيلِ ...**: دیدار دوست شفای بیمار است.

- وَإِذَا لَعُؤًا...: بخشی از آیه 14 سوره بقره بدین مضمون:

منافقان چون با اهل ایمان دیدار کنند

گویند: ایمان آوردیم.

اما چون با یاران شیطان صفت خویش به خلوت آیند، گویند:

ما با شما بییم و جز این نیست که اهل ایمان را به سخره گرفته ایم.

مقصود مولانا این است که هرچند منافقان براستی ایمان نمی آورند اما تأثیر مصاحبت اهل ایمان چنان است که آنان را برای چند لحظه به ظاهر اهل ایمان می کند تا به زبان می آورند که ایمان آوردیم. پس مصاحبت مؤمنی با مؤمنی از سر صدق و اخلاص چه مایه بهره و برکت خواهد داشت. و نیز وقتی مصاحبت هنرمندی با جمادات چون پشم و خاک فرشهای جمیل و قصر و بنای بدیع پدید می آورد، پس مصاحبت او با انسان زنده دلی چون خود چه خواهد کرد.

#### 244- تمثیل در بیان مقام انبیا

اولیای حق غیر این آسمانها، آسمانهای دیگر مشاهده کرده اند که این آسمانها در چشمشان نمی آید و این حقیر می نماید پیش ایشان و پای بر اینها نهاده اند و گذشته اند.

#### آسمانهاست در ولایت جان؛ کارفرمای آسمان جهان

و چه عجب می آید که آدمیی از میان آدمیان این خصوصیت یابد که پا بر سر کیوان نهد؟ نه ما همه جنس خاک بودیم؟ حق تعالی در ما قوتی نهاد که ما از جنس خود بدان قوت ممتاز شدیم و متصرف آن گشتیم و آن متصرف ما شد تا در وی تصرف می کنیم به هر نوعی که می خواهیم: گاه بالاش می بریم، گاه زیرش می نهیم، گاه سرایش می سازیم، گاه کاسه و کوزه اش می کنیم، گاه درازش می کنیم و گاه کوتاهش می کنیم. اگر ما اول همان خاک بودیم و جنس او بودیم، حق تعالی ما را بدان قوت ممتاز کرد، همچنین، از میان ما که یک جنسیم، چه عجب است که اگر حق تعالی بعضی را ممتاز کند که ما نسبت به وی چون جماد باشیم و او در ما تصرف کند و ما از او بیخبر باشیم و او از ما با خبر؟

## شرح (استاد قمشه ای)

- **آسمانهاست در ولایت جان:** بی‌تی از سنائی که همراه بیت بعدی آن در یکی از سرفصلهای مثنوی در حکایت پیر چنگی، دفتر اول، آمده و موضوع سخن قرار گرفته است در شرح این معنی که:

غیب را ابری و آبی دیگر است، آسمان و آفتابی دیگر است. (مثنوی)

مولانا در مثنوی مکرر از سنائی یاد کرده و به تمجید و ستایش و شرح سخنان او پرداخته است:

بشنو این پند از حکیم غزنوی تا بیابی در تن کهنه نوی.

پند او را از دل و جان گوش کن؛ هوش را جان ساز و جان را هوش کن.

اما در تفسیر سماوات باطنی انسان، عارفان به سنت معمول خود که برای هر ظاهری باطنی قائلند و برای هر چیز در عالم کبیر معادلی در عالم صغیر یعنی دل انسان می شناسد، در مقابل هفت آسمان عالم ظاهر، نفس ناطقه را نیز دارای هفت مرتبه می دانند و تأویل سیع سماوات را همین مراتب هفتگانه نفس می شمارند که عبارتند از: طبع، نفس، قلب، روح، سر، خفی و اخفی. شرح این مقامات متضمن بیان یک دوره عرفان نظری و عملی است و از حوصله این مقال بیرون است - هر چند که جمله این مراتب به اجمال و فارغ از اصطلاحات اهل قال در شرح حاضر بیان شده است.

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران گفته آید در حدیث دیگران (مثنوی)

مولانا انبیا و اولیا را که به آسمانهای عالم باطن از طبع تا اخفی عروج کرده و بر عرش کیوان دل نشسته اند، با عامه مردم، که در مقام طبع و نفس فرو مانده اند، چنین قیاس می کند که هرچند جنس ایشان با جمله مردم یکی است و همه در بشریت مثل یکدیگرند، اما چنانکه از میان خاکها آدمی را برآورد تا در خاک تصرف کند و قصر و عمارت سازد، از میان آدمیان نیز انبیا را تخصیص کرد تا در عرصه دل‌های خلق، که به علت تعلق به کشت و زرع و چارپایان به گفته سنائی تبدیل به ده شده است، عمارتی و قصر بنائی کند و آن را جایگاه نزول سلطان عشق سازند.

غیر از آن جانی که در گاو و خر است آدمی را عقل و جان دگر است.

باز جز جانی که شد در آدمی هست جانی در نبی و در ولی. (مثنوی)

## 245 - اصل رضای حق است

اینکه می گوئیم بی خبر، بیخبری محض نمی خواهیم، بلکه هر خبری در چیزی، بی خبریست از چیز دیگر. خاک نیز به آن جمادی از آنچه خدا، او را داده است با خبر است، که اگر بی خبر بودی آب را کی پذیرا شدی و هر دانه ای را به حسب آن دایگی کی کردی و پروردی؟ شخصی چون در کاری مجد باشد و ملازم باشد آن کار را، بیداریش در آن کار بی خبریست از غیر آن. ما از این غفلت، عفلت کلی نمی خواهیم - گریه را می خواستند بگیرند هیچ ممکن نمی شد، روزی آن گریه به صید مرغی مشغول بود، به صید مرغ غافل شد او را بگرفتند.

پس نمی باید که در کار دنیا بکلی مشغول شدن، سهل باید گرفتن و در بند آن نمی باید بودن که نیادا این برنجد و آن برنجد، می باید گنج نرنجد. اگر اینان برنجد؛ او شان بگرداند، اما اگر او برنجد، نعوذ بالله، او را که گرداند؟ اگر تو را مثلاً، قماشات باشد از هر نوعی، بوقت غرق شدن عجب چنگ در کدام زنی؟ اگر چه همه در بایست است، ولیکن یقین است که در تنگ چیزی، نفیس خزینة دست زنی، که به یک گوهر و به یک پاره لعل هزار تجمل توان ساخت.

## 246 - پیشوایی محمد (ص)

از درختی میوه شیرین ظاهر می شود، اگر چه آن میوه جزو او بود حق تعالی آن جزو را بر کل گزید و ممتاز کرد که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی نهاد، که بواسطه آن، آن جزو را بر کل رجحان یافت و لباب (گزیده) و مقصود درخت شد، کفوله تعالی، **بَلْ عَجَبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ مِّنْهُمْ** [منکران] از آمدن رسولی که آنها را اندرز دهد به شگفت آمده- ق-2).

شخصی می گفت که مرا حالتی هست که محمد (ص) و ملک مقرب آنجا نمی گنجد. شیخ فرمود که: عجب؛ بنده را حالتی باشد که محمد در وی ننگند، محمد را حالتی نباشد که چون تو گنده بغل آنجا ننگند.

**مسخره می خواست** که پادشاه را به طبع آورد؛ و هر کسی به وی چیزی پذیرفتند که پادشاه عظیم رنجیده بود. بر لب جوی پادشاه سیران (سیر) می کرد خشمگین، مسخره از طرفی دیگر پهلوی پادشاه سیران می کرد. بهیچ وجه پادشاه در مسخره نظر نمی کرد، در آب نظر می کرد. مسخره عاجز شد گفت: ای پادشاه، در آن آب چه می بینی که چندین نظر می کنی؟ گفت: قلبتانی (واسطه امور شهوانی) را می بینم. گفت: بنده نیز کور نیست.

اکنون چون تو را وقتی باشد که محمد ننگجد؟ عجب، محمد را آن حالت نباشد که چون او گنده بغلی، در ننگجد. آخر این قدر و حالتی که یافته ای از برکت اوست و تأثیر اوست، زیرا اول جمله عطاها را بر او می ریزند، آنگه از او به دیگران بخش شود، سنت چون چنین است. حق تعالی فرمود که: **أَلَسَلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ**، جمله نثارها را بر تو ریختم. او گفت که: **وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ**.

راه حق، سخت مخوف و بسته بود و پر برف؛ اول جانپازی او کرد و اسب را در راند و راه را بشکافت. هرکه رود درین راه از هدایت و عنایت او باشد، چون راه را از اول او پیدا کرد و هرجا نشانی نهاد و چوب ها استانید که این سو مروید، و اگر آن سو روید هلاک شوید، چنانکه قوم عاد و ثمود. و اگر این سو روید؛ خلاص یابید، چنانکه مؤمنان. همه قرآن در بیان اینست که: **فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ (در آن نشانه های هویدا - آل عمران - 97)**، یعنی در این راهها نشانه بداده ایم و اگر کسی قصد کند که از این چوب ها، چوبی بشکند؛ همه قصد او می کنند که راه ما را چرا ویران می کنی و در بند هلاکت ما می کوشی، مگر تو رهزنی؟

**اکنون بدان که پیشرو محمد (ص) است**، تا اول به محمد نیاید به ما نرسد - همچنانکه چون خواهی که جایی روی؛ اول رهبری عقل می کند که فلان جای می باید رفتن، مصلحت اینست. بعد از آن چشم پیشوایی کند، بعد از آن اعضا در جنبش آیند، بدین مراتب، اگرچه اعضا را از چشم خبر نیست و چشم را از عقل.

### شرح

- ، **بَلْ عَجِبُوا ...**: بخشی از آیه 2 سوره ق که کامل آن بدین مضمون است:

[ که منکران ایمان نیاوردند] بلکه از آمدن رسولی

که آنها را اندرز دهد به شگفت آمده

و کفار نادان گفتند این بسیار چیز عجیبی است.

- **مسخره می خواست ...**: این حکایت در گزیده 27 آمده است.

- **فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ ...**: بخشی از آیه 97 سوره آل عمران که کامل آن بدین مضمون است:

در آن خانه [کعبه] آیات ربوبیت هویداست،

مقام ابراهیم خلیل است هرکه در آنجا داخل شود ایمن باشد

و مردم را حج و زیارت آن خانه واجب است

برهرکسی که توانایی رسیدن بدانجا یافت.

و هر که کافر شود تنها به خود زیان رسانیده

که البته خدا از طاعت خلق بی نیاز است.

- اکنون بدان که پیشرو محمد (ص) است ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است

تا ز راه خاتم پیغمبران      بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند      آن به دین احمدی برداشتند

**قفلهای ناگشاده مانده بود      از کف إِنَّا فَتَحْنَا بِرِ كَشُود**

او شفیع است این جهان و آن جهان      این جهان زی دین و آن جا زی جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما      و آن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون      اهد قومی انهم لا يعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب      در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده‌ست او که به خود      مثل او نه بود و نه خواهند بود

چون که در صنعت برد استاد دست      نه تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی      در جهان روح بخشان خاتمی

هست اشارات محمد المراد      کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او      بر قدوم و دور فرزندان او

- قفلهای ناگشاده مانده بود      از کف إِنَّا فَتَحْنَا بِرِ كَشُود

این بیت اشاره ایست به آیه 1 سوره فتح بدین مضمون:

ما تو را به فتح آشکاری در عالم فیروز می گردانیم.

**247 - نظر بر نویسنده می باید کرد نه قلم**

آدمی اگر چه غافل است، الا از او دیگران غافل نیستند. پس [ اگر ] کار دنیا را قوی مجد باشی از حقیقت کار غافل شوی. رضای حق باید طلبیدن نه رضای خلق که آن رضا و محبت و شفقت در خلق مستعارست؛ حق نهاده است، اگر نخواهد هیچ جمعیت و ذوق ندهد به وجود اسباب و نعمت و نان و تنعمات ، همه رنج و محنت شود.



پس همه اسباب چون قلمی است در دست قدرت حق، محرک . محرّر (تحریر کننده) حق است؛ تا او نخواهد قلم نچنبد. اکنون تو در قلم نظر می کنی، می گویی این قلم را دستی باید. قلم را می بینی، دست را نمی بینی، قلم را می بینی؛ دست را یاد می کنی، کو آنکه می بینی و آنکه می گویی؟ اما ایشان همیشه دست را می بینند، می گویند که قلمی نیز باید، بلکه از مطالعه خوبی دست، پروای مطالعه قلم ندارند و می گویند که این چنین دستی بی قلم نباشد.

جایی که تو را از حلاوت مطالعه قلم پروای دست نیست، ایشان را از حلاوت مطالعه آن دست، چگونه پروای قلم باشد؟ چون تورا در نان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی کنی، ایشان را بوجود نان گندمین، یاد نان جوین کی کنند؟ چون تو را بر زمین ذوقی بخشید که آسمان را نمی خواهی؛ که خود محل ذوق آسمان است و زمین از آسمان حیات دارد، اهل آسمان از زمین کی یاد آورند؟

اکنون خوشیها و لذتها را از اسباب مبین که آن معانی در اسباب مستعارست که: هُوَ الصَّارُّ وَ النَّافِعُ، چون ضرر و نفع از اوست؛ تو بر اسباب چه چفسیده ای (چسبیده ای)؟

### شرح

- همه اسباب چون قلمی است ...: این مضمون در شرح گزیده 213 (در غلبه مشیت الاهی) آمده است

- تو بر اسباب چه چفسیده ای؟: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

هر چه خواهد آن مسیب آورد	قدرت مطلق، سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ	تا بداند طالبی جُستن مراد
چون سبب نبود، چه ره جوید مرید؟	پس سبب در راه می آید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست	که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را برکتند از بیخ و بُن
تا مسیب بیند اندر لامکان	هرزه بیند جهد و اکسای دکان
از مسیب میرسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط را اثر
جز خیال منعقد بر شاهراه	تا بماند دور غفلت چند گاه

نفاذ (نفوذ، تأثیر)

## 248 – بهترین سخن آنست که مفید باشد نه که بسیار

خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ، بهترین سخن ها آنست که مفید باشد نه که بسیار. قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ، اگر چه اندکست اما بر [سوره] البقره، اگر چه مطول است رجحان دارد از روی افادت (فایده دادن). نوح هزار سال دعوت کرد، چهل کس به او گرویدند. مصطفی (ص) را خود زمان دعوت پیداست که چه قدر بود، چندین اقالیم (اقلیم ها) به وی ایمان آوردند، چندین اولیا و اوتاد (بزرگان) از او پیدا شدند. پس اعتبار، بسیاری و اندکی را نیست، غرض افادتست. بعضی را شاید که سخن اندک مفید تر باشد از بسیاری – چنانکه تنوری را چون آتش به غایت تیز باشد از او منفعت نتوانی گرفتن و نزدیک او نتوانی رفتن؛ و از چراغی ضعیف هزار فایده گیری – پس معلوم شد که مقصود فایده است.

بعضی را خود مفید آنست که سخن نشنوند، همین [که] ببینند بس باشد و نافع آن باشد، و اگر سخن بشنود زیانش دارد - شیخی از هندستان قصد بزرگی کرد، چون به تبریز رسید بر در اقالیم (اقلیم ها) شیخ رسید. از اندرون زاویه آواز آمد که باز گرد، در حق تو نفع اینست که برین در رسیدی، اگر شیخ را ببینی تو را زیان دارد – سخن اندک و مفید همچنانست که چراغی افروخته، چراغی نا افروخته را بوسه داد و رفت، آن در حق او بس است و او به مقصود رسید.

## 249 – آفتابی که آدمی را سپید کند

نبی آخر آن صورت نیست، صورت او اسب نبی است. نبی آن عشق است و محبت، و آن باقیست همیشه – همچنانکه نافع صالح [صالح پیامبر]، صورتش نافع (شتر ماده) است. نبی آن عشق و محبت است و آن جاوید است.

یکی گفت که: بر مناره خدا را تنها چرا ثنا نمی گویند و محمد را نیز یاد می آورند؟

گفتندش که آخر ثنای محمد، ثنای حق است – مثالش، همچنانکه یکی بگوید که خدا پادشاه را عمری دراز دهد و آنکس را که مرا به پادشاه راه نمود، یا نام و اوصاف پادشاه را به من گفت. ثنای او به حقیقت، ثنای پادشاه باشد – این نبی می گوید که به من چیزی دهید، من محتاجم؟ یا جبه خود را به من ده یا مال یا جامه خود را؟ او جبه و مال را چه کند؟ می خواهد لباس تو را سبک کند تا گرمی آفتاب به تو رسد که: وَأَفْرِضُوا لِلَّهِ قَرْضًا حَسَنًا (به خدا قرض نیکو دهید - مزمل -20).

مال و جبه تنها نمی خواهد، به تو بسیار چیزها داده است غیر مال، علم و فکر و دانش و نظر. یعنی لحظه ای نظر و فکر و تأمل و عقل را به من خرج کن. آخر مال را با این آلت ها که من داده ام بدست آورده ای. هم از مرغان و هم از دام صدقه می خواهد. اگر برهنه توانی شدن پیش آفتاب بهتر، که آن آفتاب سیاه نکند، بلکه سپید کند. و اگر نه باری جامه را سبکتر کن تا ذوق آفتاب را ببینی. مدتی به ترشی خو کرده ای، باری شیرینی را نیز بیازما.

## 250 - علم دین و علم بدن

**هرعلمی که آن به تحصیل و کسب در دنیا حاصل شود، آن علم ابدان (بدن ها) است.** و آن علم که بعد از مرگ حاصل شود، آن علم ادیان است. دانستن علم، انالحق علم ابدانست، انالحق شدن، علم ادیانست. نور و چراغ و آتش را دیدن علم ابدان است، سوختن در آتش یا در نور چراغ علم ادیان است. هرچه آن دید است علم ادیان است، هرچه دانش است علم ابدان است. می گویی محقق دید است و دیدن است، باقی علم ها علم خیال است. مثلاً، مهندس فکر کرد و عمارت مدرسه را خیال کرد، هرچند که آن فکر راست و صواب است، اما خیال است؛ حقیقت وقتی گردد که مدرسه را برآرد و بسازد.

اکنون از خیال تا خیال فرقهها است - خیال ابوبکر و عمر و عثمان و علی بالای خیال صحابه باشد - و میان خیال و خیال فرق بسیار است. مهندس دانا، خیال بنیاد خانه کرد و غیر مهندس هم خیال کرد، فرق عظیم باشد، زیرا خیال مهندس به حقیقت نزدیکتر است. همچنین که آن طرف در عالم حقایق و دید، از دید تا دید فرقهها است، مالانهایه. پس آنچه می گویند: هفتصد پرده است از ظلمت و هفتصد از نور؛ **هرچه عالم خیال است**، پرده ظلمت است و هرچه عالم حقایق است پرده های نور است. اما میان پرده های ظلمت که خیال است، هیچ فرق نتوان کردن و در نظر آوردن از غایت لطف، با وجود چنین فرق شگرف و ژرف در حقایق نیز نتوان آن فرق فهم کردن.

## شرح

- **هرعلمی که آن به تحصیل ...:** این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

جامه های زرکشی را بافتن	دُرّها از قعر دریا یافتن
خُرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه، علم بنای آخور است	که عماذ بودِ گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز  
نام آن کردند این گیجان "رموز"  
علم راه حق و علم منزلش  
صاحب دل داند آن را، یا دلش

عماد (ستون)

- هرچه عالم خیال است ...: مولانا خیالهای واهی را مکر شیطان می داند که چون این خیالات نمی تواند به واقعیت تبدیل شود در خیال آن را مجسم می نماید.

أستعیز الله من شیطانہ	قد هلکنا آه من طغیانہ
یک سگ است و در هزاران می رود	هر که در وی رفت، او آن می شود
هر که سردت کرد میدان کاو در اوست	دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت، آید در خیال	تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا	چون خیالت فاسد آمد جا به جا
گه خیال فرجه و گاهی دکان	گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال مکسب و سودا گری	گه خیال ماجرا و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن	گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش	گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ	گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها	گه خیال نامها و ننگها
هین برون کن از سر این تخیلها	هین بروب از دل چنین تبدیلهها
هان بگو لاحولها اندر زمان	از زبان تنها نه، بل از عین جان (مثنوی)

میغ (ابر) - ماغ (مه، ابر نازک)

## 251- بیان فرق کافر و منافق

اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که اندر دنیا. زیرا که در دوزخ از حق باخبر باشند و در دنیا بی خبرند از حق؛ و چیزی از خبر حق شیرین تر نباشد. پس آنچه دنیا را آرزو می برند برای آنست که عملی کنند تا از مظهر لطف حق باخبر شوند، نه آنکه دنیا خوشتر است از دوزخ. و منافقان را درک اسفل (پایین تر) برای آن کنند که ایمان بر او آمد؛ کفر او قوی بود عمل نکرد. او را عذاب سخت تر باشد تا از حق خیر یابد. کافر ایمان بر او نیامد، کفر او ضعیف است، به کمتر عذابی با خبر شود - همچنانکه میزری (سربند، عمامه) که بر او گرد باشد و قالی ای که برو گرد باشد، میزر را یک کس اندکی بیفشاند، پاک شود، اما قالی را چهار کس باید که سخت بیفشاند تا گرد از او برود - و آنچه دوزخیان می گویند، **أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ (که ما را از آبهای گوارا و از نعم بهشتی که خدا روزی شما کرده بهره مند کنید - اعراف - 50)**، حاشا، که طعامها و شرابها خواهند، یعنی از آن چیز که شما یافتید و بر شما می تابد برما نیز فیض کنید.

### شرح

- **أَفِيضُوا عَلَيْنَا...**: بخشی از آیه 50 سوره اعراف که کامل آن بدین مضمون است:

و اهل دوزخ بهشتیان را آواز کنند  
که ما را از آبهای گوارا و از نعم بهشتی  
که خدا روزی شما کرده بهره مند کنید؛  
آنها پاسخ دهند که خدا این آب و طعام را  
بر کافران حرام گردانیده است

## 252 - شرط دریافت اسرار قرآن

**قرآن همچو عروسی است:** با آنکه چادر را کشی، او روی به تو ننماید. آنکه آن را بحث می کنی و تو را خوشی و کشفی نمی شود آن است که چادر کشیدن تو را رد کرد و با تو مکر کرد و خود را به تو زشت نمود، یعنی ((من آن شاهد نیستم)) او قادر است به هر صورت که خواهد بنماید. اما اگر چادر نکشی و رضای او طلبی، بروی کشت او را آب دهی، از دور خدمتهای او کنی، در آنچه رضای اوست کوشی بی آنکه چادر کشی، به تو روی بنماید. اهل حق را طلبی که **فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي (به حلقه بندگان من پیوند، و آنگاه به بهشت من در آی - فجر - 29 و 30)**. حق تعالی به هرکس سخن نگوید - همچنانکه پادشاهان دنیا به هر جولاهه (پارچه

باف) سخن نگویند. وزیری و نایبی نصب کرده اند، ره به پادشاه از او برند. حق تعالی هم بنده را گزید تا هر که حق را طلب کند در او باشد و همه انبیا برای این آمده اند که ره جز ایشان نیستند.

### شرح (استاد قمشه ای)

- قرآن همچو عروسی است...: مولانا از عاشقان قرآن است و هر کجا ذکری از این کلام آسمانی است، چنان با شیفتگی سخن می گوید که گویی یاد معشوق است. گاه به پیروی از سنائی که گفت:

(( عروس حضرت قرآن نقاب آنکه بر اندازد که دارالملک معنا را مجرد بیند از غوغا))

آن را عروس می خواند؛ و گاه به درخت پربراری تشبیه می کند که چون سدره (درختی در بهشت که رمزی از معرفت است) از آسمان در گذشته و هر شاخ و برگ آن به زبان شیرین مردم شور بخت را فرا می خواند و دریغ می خورد که چرا مردمان در کویر تشنه عالم در آرزوی سایه جان می بازند و این درخت آسمانی را نمی بینند که:

بیخ آن ز شاخ خندان روی تر؛ عقل از اشکال آن زیر و زیر.

کاروانها بی نوا وین میوه ها پخته می ریزد، چه سحر است، ای خدا؟

سیب پوسیده همی چیدند خلق؛ درهم افتاده به یغما خشک خلق.

**گفت هر برگ و شکوفه آن غصون دم به دم ((یالیت قومی یعلمون))**

گر کسی می گفتشان کاین سو روید تا از این اشجار مستسعد شوید،

**حمله می گفتند کین مجنون مست از قضاء الله دیوانه شده است.**

غصون (شاخه ها) - یالیت قومی یعلمون ( ای کاش قوم من می دانستند) - مستسعد (سعادت مند)

و گاه از آن به عصای موسی تعبیر می کند که:

هست قرآن مر تو را همچون عصا کفر ها را بر درد چون ازدها.

و جای دیگر از زبان قرآن با منکران سخن می گوید که:

مر مرا افسانه می پنداشتید! تخم طعن و کافری می کاشتید!

خود بدیدید، ای خسان طعنه زن، که شما بودید افسانه نه من!

نور خورشیدم فتاده بر شما؛ لیک از خورشید ناگشته جدا.

و گاه با اشاره به کلام الهی که فرمود:

به حلقه بندگان من پیوند،

و آنگاه به بهشت من در آی. (فجر 29 و 30)

گوید که اگر خواهی به جرگه عاشقان حق پیوندی از صف جولاهاگان و سوداگران به محفل قرآن درآی زیرا:

چون تو در قرآن حق بگریختی، با روان انبیا آمیختی.

هست قرآن حالهای انبیا، ماهیان بحر پاک کیریا.

اما شرط وصال این شاهد غیبی صفای دل است که فرمود: (( جز دست پاکان بدان نرسد)) (واقعه - 79) و نیز فرمود: (( که این کتاب بی هیچ شک و ریب راهنمای پرهیزکاران است)) (بقره - 2). و هرکه به دنبال اغراض نفسانی چادر این عروس قدسی را که رمزی از حجاب کلمات و نقاب صورت است بر کشد، آن شاهد خود را بد و زشت نماید - چنانکه قرآن را سراسر سخنان پریشان و تناقضات ناگشوده بیند و آن را اساطیر و سحر و افسون خواند و سر طعنه منکران بر این سدره معرفت و شاخه های آن چون مثنوی و غزلیات حافظ و سعدی همین حجاب اغراض است که دیده بینش آدمی را فرو می پوشد و او را از قرآن و کلام اولیا جز حرفی نصیب نمی آید.

مولانا در میان قصه مسجد مهمان کش از طعنه کومه نظران که می گفتند مثنوی سخنان بلندی نیست و یکسر پریشان و درهم است یاد می کند و بی آنکه خود برنجد، برای بیان حقیقت و دفع شبهات اهل گمان که موجب گمراهی ساده دلان تواند بود، گوید:

من نمی رنجم ولیکن این لگد	خاطر ساده دلی را پی کند.
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال،	این عجب نبود ز اصحاب ضلال.
کز شعاع آفتاب پر ز نور	کور جز گرمی نیابد در عبور.
خریطی ناگاه از خر خانه ای	سر برون آورد چون طعانه ای
کاین سخن پست است، یعنی مثنوی؛	قصه پیغمبر است و پیروی.
نیست ذکر و بحث و اسرار بلند	که دوانند عارفان آن سو سمند.
جمله سرتاسر فسانه است و فسون؛	کودکان قصه، بیرون و درون.
چون کلام الله بیامد هم بر آن	اینچنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیر است و افسانه ی نژند؛ نیست تعمیقی و تحقیقی بلند.  
کودکان خرد فهمش می کنند؛ نیست جز امر پسند و نا پسند.  
گفت: گر آسان نماید این به تو، اینچنین آسان یکی سوره بگو. (مثنوی)

#### **(+) - گفت هر برگ و شکوفه آن غصون دم به دم ((بالت قومی یعلمون))**

این بیت اشاره ایست به آیه 26 سوره یس بدین مضمون:

و به این مرد با ایمان روز قیامت گفته شود

بیا داخل بهشت شو،

گوید ای کاش ملت من هم از این نعمت بزرگ آگاه بودند.

#### **(+) - جمله می گفتند کین مجنون مست از قضاء الله دیوانه شده است**

این بیت اشاره ایست به آیه 52 سوره ذاریات بدین مضمون:

همچنان که تو را ای سول تکذیب کردند

هیچ رسولی بر امم پیشین نیامد

جز آنکه گفتند او ساحر یا دیوانه است.

#### **253 - نا دیده هایی که از دیده ها ظاهر ترند**

سراج الدین گفت که: مسئله گفتم؛ اندرون من درد کرد.

فرمود: آن موکلیست که نمی گذارد که آن را بگویی، اگرچه آن موکل را محسوس نمی بینی و لیکن چون شوق و راندن و الم می بینی، دانی که موکلی هست - مثلاً، در آبی می روی، نرمی گلها و ریحانها به تو می رسد و چون طرف دیگر می روی خارها در تو می خلد (فرو می رود)، معلوم شد آن طرف خارستان است و ناخوشی و رنجست و آن طرف گلستان و راحت است، اگر چه هر دو را نمی بینی - این را وجدانی گویند. از محسوس ظاهرتر است مثلاً، گرسنگی و تشنگی و غضب و شادی جمله محسوس نیستند، اما از محسوس ظاهرتر شد، زیرا اگر چشم را فراز کنی محسوس را نبینی، اما دفع گرسنگی از خود به هیچ حيله نتوانی کردن و همچنین گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها نا محسوس اند و لیکن از محسوس ظاهرتر است.



آخر تو به این تن چه نظر می کنی؟ **تو را به این تن چه تعلق است؟** تو قائمی بی این، و همواره بی اینی. اگر شب است پروای تن نداری، و اگر روز است مشغولی به کارها. هرگز با تن نیستی. اکنون چه می لرزی برین تن؟ چون یک ساعت با وی نیستی؛ جایهای دیگری، تو کجا و تن کجا! **آنتَ فی وادٍ و آنا فی وادٍ**. این تن مغلطه ای عظیم است؛ پندارد که او مرد، او نیز مرد. هی! تو چه تعلق داری به تن؟ این چشمبندی عظیم است. ساحران فرعون چون ذره ای واقف شدند، تن را فدا کردند. خود را دیدند که قائمند بی این تن، و تن به ایشان هیچ تعلق ندارد. و همچنین، ابراهیم و اسماعیل و انبیا و اولیا چون واقف شدند، از تن و بود و نابود او فارغ شدند.

حجاج بنگ خورده و سر بر در نهاده، بانگ می زد که در را مجنابید تا سرم نیفتد! پنداشته بود که سرش از تنش جداست و به واسطه در قائم است! احوال ما و خلق همچنین است: پندارند که به بدن تعلق دارند یا قائم به بدنند.

### شرح (استاد قمیسه ای)

- **تو را به این تن چه تعلق است ...**: در نظر عارفان روح که به تعبیر قرآن (( نفخه الاهی )) و (( خلیفه خداوند بر روی زمین )) و گوهری از دریای (( امر پروردگار )) است، همچون ذات پروردگار، بی چون و از زمان و مکان بیرون است:

پیش از آن کاندر جهان می و انگور بود،

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود.

ما به بغداد ازل کوس انالحق می زدیم،

پیش از آن کاین گیر و دار قصه منصور بود. (دیوان شمس)

این مرغ لامکانی که آشیانه اش قاب قرب الاهی است در پرواز ازلی و ابدی خویش برای سیر در اسماء و صفات حق لحظه ای چند در عالم جسمانی درنگ کرده و زود باشد که به سوی موطن اصلی به پرواز آید:

گر چه پر عشق تو غایت نداشت، راه ابد نیز نهایت نداشت.

خسته شدی قصد زمین ساختی؛ سایه بر این آب و گل انداختی.

باز چو تنگ آیی از این تنگنای، دامن خورشید کشی زیر پای.

(مخزن الاسرار)

امابنا بر مصلحت عالم تن که سراچه غفلت است و ((هرکه به میخانه رفت بی خبر آید))، اکثر آدمیان را بنگ و افیون و اشتغالات عالم، دنگ و سرگردان ساخته است، چندان که آن سیمرغ عالی مطاف را به فراموشی سپرده و حقیقت ذات خود را همین قالب جسمانی پنداشته اند و گمان دارند که قوام و دوام ایشان به تن وابسته است و نمی اندیشند که غالب اوقات از این تن یکلی غافلند؛ شبها به خواب و روزها به سودای عالم. و اگر حقیقت هستی آدمی جسم باشد به حکم عقل باید هر کجا ادراک هستی خود می کند جسم را حاضر بیند، در حالیکه روز و شب هزاران حال از بیم و امید و تشویش و اضطراب و عشق و آرزو و اطوار دیگر از مدرکات نفسانی بر او می گذرد که یکی جسم و جسمانی نیست و همه این احوال متضمن ادراک ذات خویشتن است. مولانا در سراسر مثنوی و دیوان شمس که قصه روح و جان و دل است، صدها تمثیل و خطابه و برهان در اثبات جوهریت روح و رد مغالطه منکران آورده است: گاه به پدیده رؤیا اشاره می کند که:

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف، آن حقیقت دان، مدانش گراف.

این تویی که بی بدن داری بدن؛ پس مترس از جسم جان بیرون شدی.

روح دارد بی بدن بس کار و بار؛ مرغ باشد در قفس بس بی قرار.

گاه گوید که در این جسم حقیر منگر و این مور ضعیف را در پیشگاه سلیمان هستی خوار مدان که چون روی به سلیمان آوری، سلیمانی و چون نظر در کیوان کنی، کیوان باشی:

آدمی دیده است، باقی لحم و پوست؛ هرچه چشمش دیده است، آن چیز اوست.

ای به صورت ذره، کیوان را ببین؛ مور لنگی، رو سلیمان را ببین.

تو نیی این جسم، بل آن دیده ای؛ وارهی از جسم گر جان دیده ای.

و گاه گوید تو نه تنها آب و گل نیستی بلکه این جان و دل و این ادراک که هرلحظه از باطن خویش داری نیز تمام ذات تو نیست بلکه تو هزاران تویی و جهان در جهان و آسمان در آسمانی:

همچون آن وقت که خواب اندر روی، تو ز پیش خود به پیش خود شوی؛

بشنوی از خویش و پنداری فلان با تو اندر خواب گفته است آن زمان.

تو یکی تو نیستی؛ ای خوش رفیق، بلکه گردونی و دریایی عمیق.

این توی ظاهر که پنداری تویی. هست اندر سوی و تو از بی سوویی.

بر صدف لرزان چرایی، ای گهر؛ توی خود را نی مدان، می دان شکر.

و گاه ندای عالم غیب و صغیر کنگره عرش را به گوشهای مستعد می رساند که:

ای نفس مطمئن و صاحب یقین،

به سوی پروردگارت باز گرد. (فجر - 27)

ندا رسید به جانها که چند می پایید؛

به سوی خانه اصلی خویش باز آیید.

چون قاف قربت ما زاد و بوم اصل شماس،

به سوی قاف برآید خوش که عنقایید. (دیوان شمس)

و آنگاه خود بدین ندا پاسخ می دهد و دیگران را دعوت می کند:

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست:

ما به فلک می رویم، عزم تماشا کراست؟

ما به فلک بوده ایم، یار ملک بوده ایم؛

باز همانجا رویم، خواجه، که آن شهر ماست. (دیوان شمس)

اما قصه اصحاب تن حکایت حجاج از معاصران مولاناست که با یاران خویش بجای باده منصور و افیون عشق از بنگ و حشیش گرم می شدند و بجای حور با خیال دیو همنشین بودند و در این خیالات باطل سر خود را که سیر دو عالم در اوست قائم به در و دیوار عالم خاک احساس می کردند.

## 255 - همه سایه حق اند

**خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ**، آدمیان همه مظهر می طلبند. بسیار زنان باشند که مستور باشند، اما رو باز کنند تا مطلوبی خود را بیازمایند - چنانکه تو **أُسْتَرَهُ (پوشیده)** را بیازمایی - و عاشق به معشوق می گوید من نخفتم و نخوردم و چنین شدم و چنان شدم بی تو، معنیش این باشد که تو مظهر می طلبی، مظهر تو منم تا بدو معشوقی فروشی. و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهر می طلبند **كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًا فَآخَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ (من گنج نهانی بودم و دوست داشتم شناخته شوم)**. **خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ** آی علی صوره احكامه، احكام او در همه خلق پیدا شود، زیرا همه ظل حق اند و سایه به شخص ماند. اگر پنج انگشت باز شود سایه نیز باز شود و اگر در رکوع رود، سایه هم در رکوع رود و اگر دراز شود [سایه] هم دراز شود.

پس خلق طالب، طالب مطلوبی و محبوبی اند که خواهند که خواهند تا همه محب او باشند و خاضع، و با اعدای او عدو، و با اولیای او دوست. این همه احکام و صفات حقست که در ظل می نماید، غایه ما فی الباب، این ظل ما از ما بیخبر است، اما ما با خبریم و لیکن نسبت به علم خدا این خبرها، حکم بی خبری را دارد. هرچه در شخص باشد همه در ظل ننماید، جز بعضی چیزها. پس جمله صفات حق درین ظل ما ننماید، بعضی نماید که:

**وَمَا أُوْتِیْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا (و شما را از علم جز اندکی نداده اند - اسراء - 85)**

### شرح

- خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ: مولانا این حدیث نبوی را در مثنوی اینگونه بیان نموده است:

آدمی اول حریص نان بود	زانکه قوتِ نان ستون جان بود
سوی کسب و، سوی غصب و، صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند	در بیان فضل او منبر نهند
تا که کرّ و فرّ و زر بخشی او	همچو عنبر بو دهد در گفت وگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق، شکر و حمد جوست	آدمی را، مدح جوئی نیز خوست

- **وَمَا أُوْتِیْتُمْ ...**: بخشی از آیه 85 سوره اسراء که کامل آن بدین مضمون است:

و [ای رسول ما] تو را از حقیقت روح می پرسند،

جواب ده که روح از عالم امر خداست

و آنچه از علم به شما دادند بسیار اندک است.

### 256 - در لزوم فرو خوردن خشم

سُئِلَ عَيْسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ: يَا رُوحَ اللَّهِ أَكُ شَيْءٍ أَعْظَمُ وَمَا أَصْعَبُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ؟

قَالَ عَضَبُ اللَّهِ.

قَالُوا: وَمَا يَنْجِي عَنْ ذَلِكَ؟

قَالَ أَنْ تَكْسِرَ غَضَبَكَ وَ تَكْظِمَ غَيْظَكَ.

طریق آن بود: چون نفس خواهد که شکایت کند، خلاف او کند و شکر گوید و مبالغه کند - چندانى که در اندرون خود محبت او حاصل کند. زیرا **شکر گفتن بدروغ**، از خدا محبت جستن است. چنین می فرماید مولانای بزرگ، قدس الله سره، که: **أَلَشِّكَائِيَّةُ عَنِ الْمَخْلُوقِ شِكَايَةٌ عَنِ الْخَالِقِ**. و فرمود دشمنی و غیظ در غیبت بر تو پنهان است همچون آتش: چون دیدی که ستاره ای جست، آن را بکش تا به عدم باز رود از آنجا که آمده است. و اگر مدد کنی به کبریت جوانی و لفظ مجازاتی، ره یابد و از عدم دگر و دگر روان شود، و دشوار توان آن را باز فرستادن به عدم.

### شرح (استاد قمشه ای)

- **سُئِلَ عَيْسَى ...**: سخنی معروف از عیسی علیه السلام بدین مضمون:

عیسی علیه السلام را پرسیدند:

ای روح الله، چیست که در دو عالم از آن سخت تر نیست؟

گفت: آن خشم خداست.

گفتند: چیست که آدمی را از آن خشم می رهاند؟

گفت: آنکه خشم خود برشکنی و کینه خود فرو بری.

در مثنوی نیز این سخن به نظم آمده است:

گفت عیسی را یکی هشیار سر: چیست در هستی ز جمله صعبترا؟

گفتش ای جان، صعبترا، خشم خدا؛ که از آن، دوزخ همی لرزد، چو ما.

گفت: زین خشم خدا چبود امان؟ گفت: ترک خشم خویش اندر زمان.

**کظم غیظ است ای پسر، خط امان؛ خشم حق یاد آور و در کش عنان.**

- **شکر گفتن بدروغ ...**: صوفیان گویند حیف است دل آدمی که آیینة جمال الاهی است جایگاه کدورتها شود:

بر دلم گرد ستمهاست، خدایا میسند که مکدر شود آیینة مهر آئینم.

(حافظ)

پس اگر در دل غبار کدورتی بینی، چهره گشاده دار و به زبان شکر گوی که این دروغ اگر از سر نیاز و دور از فریب باشد، به حقیقت دعایی است در طلب شکر و محبت، که بیگمان در مقام استجاب است. صوفیان از این تمهید در طریق سلوک و بالاخص در سماع بهره ها گرفته اند، بدین معنی که چون سالکی را حالی درآید و به سائقه آن

حال به وجد و پایکوبی و ذکر و غزلخوانی برخیزد، دیگران که ایشان را آن حال نیست حرکات و اذکار او را تقلید کنند بدین امید که آن حال خوش و آن واردۀ غیبی ایشان را نیز حاصل آید. این عمل را که آن را تواجد یعنی تظاهر به وجد خوانند در حقیقت دروغی است در آرزوی راست و ریایی است که عین اخلاص و صفاست. حافظ به گونه ای لطیف از این تمهید بهره گرفته است که چون غم عزیز عشق را تنها در دل‌های شاد می توان یافت چاره آن است که خود را شاد و خرم جلوه دهیم باشد که آن غم را به کمند این شادی صید کنیم:

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم.

**(+) - کظم غیظ است ای پسر، خط امان؛ خشم حق یاد آور و در کش عنان**

این بیت اشاره ایست به آیه 134 سوره آل عمران بدین مضمون:

در سختی و راحت انفاق کنند،

و خشم و خود فرو می خورند،

و از خطای مردمان در گذرند،

که خداوند نیکوکاران را دوست می دارد.

**257 - بدی را با نیکوبی پاسخ گفتن**

**ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ (بدی را به نیکوی پاسخ گوی - مؤمنون - 96)** تا قهر عدو کرده باشی از دو وجه: یکی اینکه عدو گوشت و پوست او نیست، اندیشه ردی است؛ چون دفع شد از تو به بسیاری شکر، هر آینه از او نیز دفع شود. یکی طبعاً، که **الْإِنْسَانُ عَبِيدٌ لِلْإِحْسَانِ**، و دوم چون فایده نبیند - چنانکه کودکان یکی را به نام می خوانند، او دشنام می دهد، ایشان را رغبت زیادت می شود که سخن ما عمل کرد؛ و اگر تغییر نبیند و فایده ای نبیند، میلشان نماند.

دوم آنکه چو این صفت عفوی در تو پیدا آید، معلوم شود که مذمت او دروغ است؛ کژ دیده است؛ او تو را چنانکه تویی ندیده است. و معلوم شود که مذموم اوست نه تو. و هیچ حجتی خصم را خجلتر از آن نکند که دروغی او ظاهر شود. پس تو، به ستایش، در شکر او را زهر می دهی؛ زیرا که اظهار نقصانی تو می کند، تو کمال خود ظاهر کردی که محبوب حق است: **وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ** ( و از خطای مردم درگذرند، که خداوند

نیکوکاران را دوست می دارد - آل عمران - 134). محبوب حق ناقص نباشد؛ چندانست بستن که یاران او به گمان افتند که مگر با ما به نفاق است که با اوش چندان اتفاق است:

بر کن برفق سبلتشان، گرچه دولتند؛ بشکن بحکم گردنشان، گرچه گردند.

### **شرح (استاد قمشه ای)**

- ادْفَعُ بِالَّتِي ...: جزئی از آیه 33 سورهٔ فضلت بدین مضمون:

هرگز بدی با خوبی برابر نیست؛

پس تو، ای رسول ما، بدی را به نیکی پاسخ گوی

تا همان کس با تو به کین و دشمنی است

در حال چنان شود که گویی دوست و خویشاوند توست

در تعلیمات قرآن، هر چند عامه خلق اجازه یافته اند که هرکس با ایشان دشمنی ورزد با او مقابله به مثل کنند

(بقره - 194)، اما نشان پارسایان آن است که:

در سختی و راحت انفاق کنند،

و خشم و خود فرو می خورند،

و از خطای مردمان در گذرند،

که خداوند نیکوکاران را دوست می دارد. (آل عمران - 134)

در مثنوی نیز توصیه مولانا این است که با دشمن و دوست احسان کنید زیرا دوست را دوستی افزایش و دشمن را

از دشمنی بگرداند:

ور عدو باشد هم این احسان نکوست، که به احسان بس عدو گشته است دوست.

ور نگردد دوست کینش کم شود؛ زانکه احسان کینه را مرهم شود.

بس فوائد هست غیر این ولیک از درازی خائفم، ای یار نیک (مثنوی)

میان بنده و حق حجاب همین دو است و باقی حجب از این دو ظاهر می شود، و آن صحت است و مال. آنکس که تندرست است، می گوید: خدا کو؟ من نمی دانم و نمی بینم. **همین که رنجش پیدا می شود؛** آغاز می کند که یا الله یا الله، و به حق همراز و هم سخن می گردد. پس دیدی که صحت حجاب او بود، و حق زیر آن درد پنهان بود. و چندانکه آدمی را مال و نوا هست، اسباب مرادات (مرادها) مهیا می کند و شب و روز به آن مشغولست، همین که بی نوایی اش رو نمود، نفس ضعیف گشت و گرد حق گردد:

مستی و تهی دستیت آورد به من؛ من بنده مستی و تهی دستی تو.

### شرح

- **همین که رنجش پیدا می شود ...**: سلامتی مال که سبب آسایش ظاهری است غفلت از حق را به دنبال دارد، مگر اینکه آدمی بتواند غول آسایش را در بند کند و در وقت صحت و سلامت نیز حق را یاد کند. مولانا همین مضمون را در مثنوی آورده است:

گوشه بی گوشه دل، شه رهیست	تاب "لا شرقی و لا غرب" از مهیست
تو از این سو و از آن سو چون گدا	ای که معنی، چه می جویی صدا ؟
هم از آن سو جو، که وقت درد تو	میشوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ آن سو می نمی	چونکه دردت رفت، چونی؟ اعجمی ؟
وقت محنت میبری زالله بو	چونکه محنت رفت، گویی: راه کو؟
در زمان درد و غم یادش کنی	چون شدی خوش، باز بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بی گمان	هر که بشناسد بود دائم بر آن

### 259 - در مهلت دادن خدا غافلان را

حق تعالی فرعون را چهار صد سال عمر و ملک و پادشاهی داد و کامروایی داد. جمله حجاب بود که او را از حضرت حق دور می داشت. یک روز بیمرادی و درد سر نداد تا نبادا که حق را یاد آرد. گفت: تو به مراد خود مشغول می باش . ما را یاد مکن. **شبت خوش باد!**

ازملکت سیر شد سلیمان، و ایوب نگشت از بلا سیر.



## شرح (استاد قمشه ای)

- **شبت خوش باد:** نزد عارفان هیچ عذاب از آن سخت تر نیست که خداوند بنده ای را فراموش کند و او را به خود واگذارد و مهلت دارد - چنانکه شیطان را از خود براند و تا قیامت مهلت بخشید. مولانا شیطان را ملامت می کند که: چون از درگاه دوست رانده شدی عمر دراز از بهر چه خواستی؟

زندگی بی دوست جان فرسودن است؛ مرگ حاضر غایب از حق بودن است. (مثنوی)

در مثنوی همچنین قصه جوانی آمده است که با شعیب پیامبر می گوید: خدایت را بگوی چون است که من چندین گناه می کنم و مرا هیچ عذاب نیست.

خداوند فرمود او را بگوی: کدام عذاب سختتر از این که یاد خود را از دل تو بیرون کرده ام و بر آتش فراق نشانده ام اما تو از سیاهی دل دود این عذاب را احساس نمی کنی:

آن یکی می گفت، در عهد شعیب، که خدا از من بسی دیده است عیب.

چند دید از من گناه و جرمها؛ وز کرم یزدان نمی گیرد مرا.

حق تعالی گفت در گوش شعیب در جواب او فصیح از راه غیب:

عکس می گویی و مقلوب، ای سفیه؛ ای رها کرده ره و بگرفته تیه.

چند و چندت گیرم و تو بی خبر در سلاسل مانده ای پا تا به سر.

**بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شود ز اسرارها.**

مرد آهنگر گه او زنگی بود دود را با روش هم رنگی بود.

مرد رومی گر کند آهنگری، رویش ابلق گردد از دود آوری.

پس بداند زود تأثیر گناه؛ پس بنالد زار و گوید کای الاه. (مثنوی)

تیه (بیابان، کویر) - سلاسل (جمع سلسله، زنجیرها)

خطاب (( شبت خوش باد)) هر چند آرزوی خوشی است اما بوی فراق می دهد و فراق اصل همه ناخوشیها ست. نظامی تلخی این شبخوش را به زبانی شیرین بیان کرده است که وقتی شب دیدار او با دوست سحر می شود و خورشید تیغ زنان از راه می رسد و با هزار حسرت آن شب روشن را به جانب روز تاریک ترک می کند، می گوید:

آن شب و آن شمع نماندم، چه سود! نیست چنان شد که تو گویی نبود.

زان شب همه شب یا رب یا رب کنم،      یو که شبی جلوه آن شب کنم،  
جز به چنان شب طربم خوش نبود؛      تا ((شبخوش)) کرد شیم خوش نبود.

(مخزن الاسرار)

#### (+) - بر دلت زنگار بر زنگارها      جمع شد تا کور شود ز اسرارها

این بیت اشاره ایست به آیه های 14 و 15 سوره مطفین بدین مضمون:

چنین نیست بلکه ظلمت ظلم و بدکاریها شان

بر دلهای تیره آنها غلبه کرده است،

چنین نیست که می پندارند

بلکه آنها از معرفت پروردگارشان [در پرده جهل محجوب و محرومند].

#### 260 - شر نفس، حجاب آدمی است و نشستن با صالحان رفع این حجاب است

فرمود: این که می گویند در نفس آدمی شری هست که در حیوانات و سباع (درندگان) نیست؛ نه از آن روست که آدمی از ایشان بد تر است، از آن روست که آن خوی بد و شر نفس و شومیهایی که در آدم است، بر حسب گوهر خفی است که دروست که این اخلاق و شومیها و شر حجاب آن گوهر شده است - چندانکه گوهر نفیس تر و عظیم تر و شریفتر حجاب او بیشتر - پس شومی و شر و اخلاق بد سبب حجاب آن گوهر بوده است. و رفع این حجب ممکن نشود آلا به مجاهدات بسیار، و مجاهد ها به انواع است: اعظم مجاهدات **آمیختنی است با یارانی که روی به حق آورده اند** و از این عالم اعراض کرده اند. هیچ مجاهده سخت تر از این نیست که با یاران صالح نشیند که دیدن ایشان گدازش و افنای (نیستی) نفس است، و از این است که می گویند، چون مار چهل سال آدمی نبیند ازدها شود، یعنی که کسی را نمی بیند که سبب گدازش شر و شومی او شود. هر جا که قفل بزرگ نهند دال بر آنست که آنجا چیزی نفیس و ثمین هست، و اینک هر جا حجاب بزرگ، گوهر بهتر - چنانکه مار بر سر گنج است، تو زشتی مار را ببین، نفایس گنج را ببین.

#### شرح

- **آمیختنی است با یارانی که روی به حق آورده اند** ...: مولانا این مضمون را در مثنوی این گونه آورده

است:

یک زمانی، صحبتی با اولیا      بهتر از صد ساله طاعت بی ریا  
گر تو سنگ صخره و مرمر بوی      چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی  
مهر پاکان در میان جان نشان      دل مده الا، به مهر دل خوشان  
کوی نومیدی مرو، امیدهاست      سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست  
دل ترا، در کوی اهل دل کشد      تن ترا، در حبس آب و گل کشد  
هین غذای دل طلب از هم دلی      رو بجو اقبال را از مقبلی  
دست زن در ذیل صاحب دولتی      تا ز افضالش بیابی رفعتی  
صحبت صالح تو را، صالح کند      صحبت طالح تو را، طالح کند

طالح ( ضد صالح، تبهکار)